

سعدی پشت دسک تاب

(پل گذشته برای گذر آینده)

نویسنده: پویا جفاکش



پیشگفتار

متنی که در دست دارید، نسخه‌ی به روز شده‌ی کتاب "سعدی پشت دسکتاب است که چندسال پیش، آن را بر کتابناک گذاشته بودم و به سبب انتقاداتی که در گذر سالها بر آن پیدا کرده بودم، اکنون تغییراتی بر آن اعمال کرده‌ام. منظور از اسمگذاری این کتاب، رساندن این مفهوم است که بتوانیم خوبی‌های عصر قدیم (سنت‌هایی چون اشعار سعدی) را به لطف تکنولوژی جدید (مثل کامپیوتر) پابرجاتر کنیم. احیاناً اگر کسانی دوست دارند بدانند نسخه‌ی قبلی "سعدی پشت دسکتاب" چگونه بوده و چه تغییراتی در آن اعمال کرده‌ام می‌توانند آن را همچنان در کتابناک بیابند.

(پویا جفاکش:1398)



صفحه	فهرست
5	مقدمه
14	فصل اول: کاه کشی در جاده ی کعبه
16	کابوسهایی از ماقبل تاریخ
20	تمدنهای لجوج
26	بیداری ایران
28	انقلاب مشروطه
29	کسروی و ضرورت برخورد نقادانه با غرب
32	اراده و قدرت در راه مدینه ی فاضله
45	افسون جدید
51	فصل دوم: ما و دیگران
54	درسهای میرزا احمدق
57	دروازه ی جهنم
61	در حاشیه ی مرداب
62	مولانا و سارکوزی
64	اصول امریکایی
69	مسئله ی اسرائیل
74	تناسخ هیولا
79	حقوق بشر مظلوم
84	گل و تفنگ
87	من و طه حسین
92	فصل سوم: شرق غربی-غرب شرقی
95	کالاگانی و سروان هود
101	جادوی پکن و آبشخور فالون

نقش و نگار شرق	104
مرز بی نگهبان است	110
فصل چهارم: هویت و دردسرهايش	114
وقتی هویت کهنه می شود	117
هویت در شرق اسلامی	119
هویت نزد یهود	122
هویت در چین	123
هویت در شبه قاره ی هند	126
هویت در انتیل	127
هویت در امارات	127
ایرانی در جستجوی هویتی شاخص	129
اسلام منهای طالبانیسم	130
زمین منقسم، آسمان یکپارچه	132
فصل پنجم: میراث زنده	136
حکمت هرمس	138
شاعر زندگی	144
زنان مردساز	148
کشتی خرافات	153
آفرینش مداوم	155
موخره: بابلی و عرب	158
کتابنامه	164

مقدمه

«تا 13 سالگی نه ماشین دیده بودم نه می دانستم برق چیست
ونه تلفن دیده بودم. همیشه از خود می پرسم که چطور این آدم
امروز شدم. به معجزه می ماند.»

"علی احمد سعید" مشهور به آدونیس، شاعر سوری¹



"خورخه لویی بورخس" در داستان "جنگجو و اسیر" حکایت دو انسان را بیان می کند که 1300 سال و یک دریا بینشان فاصله است و بااین حال هر

یک محک عصر خود هستند. اولی "دروکتلف" است: جنگجوی لومباردی که در گرماگرم حمله به راونا همزمانش را ترک گفت و درحال دفاع از شهری که اول به آن حمله کرده بود، جان داد. بورخس قصد دارد به ما بگوید که او در تمدن رومی جذابیتی می دید که دربربریت وجود نداشت. انسان دوم اما سرنوشتی به وارونه دارد. او زنی انگلیسی بود که در میان سرخپوستان می زیست و مادر بزرگ نویسنده (که خود، بانویی انگلیسی بود) او را دیده بود. زن نیمه سرخپوست می گفت که اهل یورکشایر بوده و در مهاجرت به بوینس آیرس، سرخپوستان او را ربوده بودند و اکنون همسر یک رئیس قبیله است و دو پسر برای او آورده است. مادر بزرگ بورخس به عنوان همسر فرماندهی مرزهای شمالی و غربی بوینس آیرس و جنوب سانتافه به زن قول داد که او را نجات دهد و پول رهایی فرزندانش را بپردازد. اما «آن زن جواب داد که خوشبخت است و همان شب به صحرا برگشت.» بدین ترتیب یک زن انگلیسی مسیری کاملاً متفاوت با دروکتلف را طی کرد: تمدن را ترک نمود و به بدویت بازگشت. نمونه های دیگری از این "بازگشت" در تاریخ بشر مشاهده می شود.

به عنوان مثال گفته می شود سرخپوستان لامبی در کارولینای شمالی، در بر دارنده ی بازماندگان

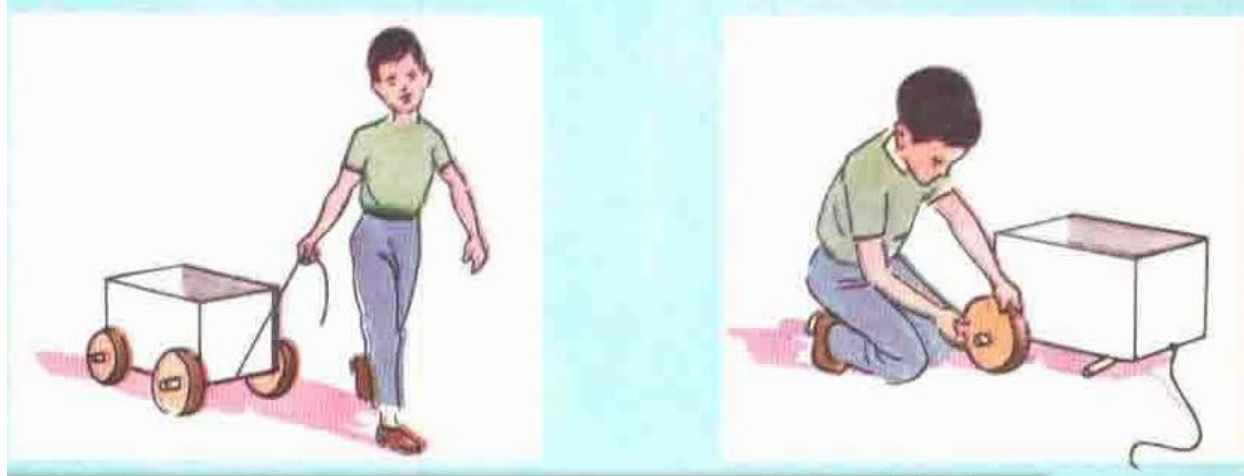
-مقاله ی "چه گوارا یا گاندی": حسین عبدی زاده به نقل از گاردین-وبگاه رسمی صابر دل بینا: 11 بهمن 1390

مستعمره ی گم شده ی سر والتر رالی در ناحیه ی روناک در 1590 هستند که با سرخپوستان درآمیختند و اکنون از 95 تا 200 نام خانوادگی آن مستعمره نشینان، 41 تایی آنها در قبیله ی لامبی وجود دارد.

داستان آن خانم نیوزیلندی هم مشهور است که برای دیدن خرابه های اعجاب انگیز تمدن نبطی به اردن رفت و در آن جا به تقاضای ازدواج یک عرب بدوی پاسخ مثبت داد و نه تنها به سلک یک بومی مسلمان در آمد، بلکه خاطرات خود را با افتخار در قالب کتاب "با یک بدوی ازدواج کردم" انتشار داد. این خانم به نوعی جانشین لارنس عربستان بود که تحلیل جالب کریستوفر کادول از او اهمیت ذکر شدن در این جا را دارد. لارنس یک نظامی دانشجوی باستانشناسی بود که جذب فرهنگ اعراب بدوی شد. به گفته ی کادول: «منش آزاده» ی اعراب و «احترام وافر ایشان به شخصیت های برجسته و رهبران مقتدر» لارنس را «مجنوب نمود، به ویژه که او از جامعه ی غرب و تنها ارزش مقبول آن یعنی اسکناس بیزار شده بود.»¹ بدینگونه بود که لارنس مانند اعراب لباس پوشید، از آداب و رسوم اعراب پیروی کرد، با اعراب نشست و برخاست نمود، و با یک پسر نوجوان زیباروی عرب (به نام داهوم) نزد عشق باخت. لارنس، خود، مایل بود این تغییر را به گوش همه برساند. فلذا یک بار او به همراه معشوق نوجوانش داهوم با لباس عربی در خیابانهای لندن ظاهر شدند و جامعه ی انگلستان را به هیجان آوردند.

در این میان، دولت انگلستان به لارنس وعده داد که اگر اعراب را بر ضد عثمانی بشوراند، استقلال آنها تضمین خواهد شد. لارنس فریب خورد. او این پیشنهاد را فرصتی دید «تا بتواند آزادی مردمی را که این همه برای او عزیز و گرانقدر بودند به دست آورد.»² او با استعداد و نبوغی باور نکردنی موفق شد قبایل عرب را زیر سایه ی امیر فیصل که نزد همه ی قبایل، فرد خوشنامی بود، متحد کند و چنان ضربات برق آسایی به عثمانی وارد آورد که حتی ژنرال های انگلیسی مات و متحیر شوند. اما پایان جنگ نتیجه ای متفاوت با آنچه لارنس در نظر داشت، به همراه آورد. سرزمینهای عربی به مستعمره ی انگلستان و فرانسه تبدیل شدند. لارنس «با کمال شگفتی ملاحظه کرد که اعراب از زیر سلطه ی یکی به در آمده و تحت تسلط دیگری درآمده اند.»³

اما فاجعه به همین حد ختم نشد: لارنس «همان چیزی را که از دستش فرار کرده بود به میان اعراب آورده



1- بزرگان فرهنگ مختصر: ص 63 2- همان: ص 64 3- رنه ویکتور پیل و ژان پیر امبرو هوریس در کتاب "در پیشگاه حقیقت" به ترجمه ی ابو الفضل قاضی-به نقل از مجله ی "دیدار آشنا"، شماره ی 48، خرداد 1383

بود. طولی نمی کشید که اعراب بیابانی او نیز به پول، کار، سرمایه گذاری، بلندگو و اشتغال کامل دسترسی پیدا می کردند... او در واقع مانند کسی بود که از دست طاعون می گریزد و به سرزمینی سالم و پاکیزه پناه میبرد لیکن خبر ندارد که خود ناقل همان میکروبی است که این جا را نیز به طاعون می کشد.⁰

لارنس پس از باز گشت به انگلستان، با نام مستعار وارد ارتش شد تا با نظامیان دمخور شود. او «میدانست اینان نیز نازا هستند و راهی به دهی نمی برند لیکن دست کم بویی از شرف برده اند. اگرچه آنها نیز جیره و مواجب خود را از همان خزانه می گیرند، لیکن فقط نفع پرستی نیست که آنها را به هم پیوند می دهد، بلکه بر یک ضرورت ساده ی اجتماعی مبتنی است و قدرتی دارد که مستقیماً به سهام بانکی مربوط نمی شود. نظامیان مانند اعراب بیابانگرد، در زمان عیش و نوش و بی بند و باری پولداران انگلستان، در بیابانها چادر می زنند و زیر چادرها رفاقتی صمیمانه حکمفرما است، در میان آنها مناسباتی اجتماعی وجود دارد که کاملاً فارغ از رقابت و تنفر است.»¹ با این حال حتی در ارتش هم در مقام یک خدمتکار ساده ظاهر شد «چون او که از طبقه ی منحط بیزار بود نمی توانست به عنوان یک افسر به حفاظت از منافع آن برخیزد.»²

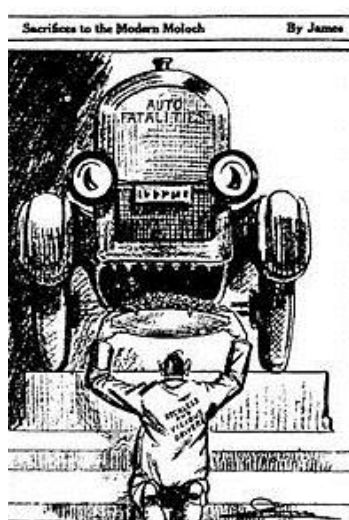
جالب است که لارنس به عنوان کسی که جنگهای بسیاری را با موفقیت به پایان برده و به یک قهرمان تبدیل شده بود، در نهایت در یک تصادف موتورسیکلت جان خود را از دست داد و شگفت آن که بسیاری از مردم باور نمی کردند که مرگ او عادی بوده باشد (به مانند ما ایرانیها که باور نمی کنیم "تختی" خودکشی کرده باشد). آنها می گفتند توطئه ای در کار بوده است، یعنی چون لارنس با سیاسیون اختلافاتی داشته است، آنها او را موزیانه به قتل رسانیدند! چندی پس از آن، لارنس چهره ای فرامیختی یافت و با فیلم مشهور "دیوید لین" به یکی از اساطیر دنیای صنعتی بدل شد؛ اسطوره ای که گیل گمش وار بر ضد وضع موجود طغیان کرده بود.



لورنس (راست) و داهوم (چپ)

در خاورمیانه اما چنانکه کادول پیشبینی می کرد، توجه به غرب که لارنس از آن آمده بود، روز به روز فزونی می گرفت. از آن زمان تاکنون تنها وجه اشتراک اکثر ما اهالی خاور نزدیک با لارنس، در همان

چیزی بوده است که او را به کشتن داد، یعنی جنون سرعت؛ مهمترین میراث تمدن جدید اروپا که حتی لارنس هم نمی توانست از آن فرار کند چنانکه ما امروز نمی توانیم. خواه پشت چراغ قرمز باشیم یا منتظر اتمام دانلود یک برنامه ی کامپیوتری، صبر پیشه کردن برای ما بسیار سخت شده است چرا که سرعت زندگی به قدری بالا است که با لحظه ای غفلت از آن، جا می مانیم. (یاسمینا رضا در گفتگو با مجله ی ادبی لیر- سپتامبر 2005- در پاسخ به این سوال که چه چیزی الهامبخش او در نوشتن "سورتمه ی آرتور شوپنهاور" بوده است، گفت که وقتی یک بار پشت سر زن چاقی که با زنبیلی در دست زیگزاگی راه می رفت و مانع حرکتش می شد، قرار گرفته بوده، متوجه "بی قراری انسان" شده است.) و خب؛ چه می شود کرد؟ ما خود برای فرا رسیدن چنین روزی لحظه شماری کرده بودیم. پدرم تعریف می کرد که در زمان کودکی او، وقتی کسی با موتور سیکلت از داخل روستایشان- کنفگوراب از توابع لاهیجان- عبور می کرد، بچه ها همه از دیدن موتور شادی می کردند و به دنبال آن میدویدند و به اشتیاق با دیگران درباره ی سر و شکل موتوری که آن روز دیده بودند، گپ می زدند. اما در کودکی نسل من، موتور سیکلت چیز پیش پا افتاده ای بود؛ اتومبیلها و موتور سیکلتها در خیابانها جولان می دادند. اتومبیلها همه پیکان بودند و وقتی کنار خیابان توقف می کردیم، سرگرمیمان این بود که ماشینهای غیر پیکان را بشماریم. آنچه اکنون توجه ما را جلب می کرد، هواپیما و هلی کوپتر بود. هر هواپیمایی که بر آسمان گیلان ظاهر می شد، بر زمین غوغا می کرد. همین که صدای هواپیما شنیده می شد، همه ی کودکان به بیرون می دویدند و در آسمان در جستجوی آن می گشتند. حتی بزرگترها از سر کنجکاو سر خود را از پنجره بیرون می کردند. یکی از آشنایان مادر بزرگم که روستایی ساده دلی بود، یک بار در عمرش هواپیما سوار شده بود و در امروز اما هواپیما نیز امری عادی است. در عوض نسل جدید مجددا توجهش به جاده ها جلب شده است. بحث داغ نوجوانان ایرانی این است که به تازگی کدام اتومبیلهای مدل بالا را با چشم خود در خیابان دیده اند. فقط به خاطر دیدن این اقسام اتومبیل چنان به هم پوز می دهند که انگار در تجربه ی نادر مشاهده ی یک یوزپلنگ ایرانی در طبیعت میهن شریک بوده اند. در اوایل دهه ی 1380 شمسی که تاکسی های سمند برای نخستین بار در خیابانهای کشور ظاهر شده بودند، برادرم صحنه ای عادی در شهر زادگاهم "آستانه ی اشرفیه" را چنین توصیف می کرد: «در پیاده روها مردم دارند راهشان را می روند و به تاکسی های پیکان که کنار خیابان توقف می کنند، بی اعتنائند. ناگهان یک تاکسی سمند وارد صحنه میشود. همه هر مهمانی برای هر کسی، تجربه ی در "بالون" بودن خود را با تب و تاب توصیف می کرد.



به سرعت به سمت تاکسی سمند می دوند تا سوارش شوند و از تجربه ی سواری بر سمند لذت ببرند، به طوری که تاکسی مزبور ظرف چند ثانیه پر میشود.» امروز هم که سمند عادی است و مردم با کمتر از "لامبورگینی" هیجان زده نمی شوند و من پیش خود فکر می کنم روزی که تکنولوژی دیگر برای ذوق زده کردن مردم، چیزی در آستین نداشته باشد، مردم، دیگر به چه چیز مدرنیسم دلخوش خواهند شد؟

شاید هم ذائقه ی مردم ما از هم اکنون در حال عوض شدن است هرچند این، هنوز زیاد محسوس نیست. من، خود، این را در حال گفتگو با یک دوست متوجه شدم. داشتم با او درباره ی قیام سال 1307 تبریز صحبت می کردم. وقتی برایش گفتم که یکی از دلایل مخالفت تبریزی ها با رضاشاه در آن سال این بود که چرا باید در سفر کردن به کربلا در تذکره ی مربوطه، عکس عیالشان الصاق شده باشد¹، ناگهان دوستم گفت: «آفرین به آن مردم! می دانستند از آن جا قرار است چه آتشی بر پا شود که جلوش ایستادند.» گفتم: چه آتشی؟ گفت: از همان چسباندن عکس زنها روی شناسنامه و روادید بود که زمینه ی عادی شدن افتادن عکس و فیلم خصوصی زن و دختر مردم به دست نامحرم در جامعه به وجود آمد. برایش توضیح دادم که هر رویه ای با خود عواقب نیک و بدی به همراه دارد. اگر کسی از آن رویه سوء استفاده می کند، دلیل نمی شود که جنبه های مثبت آن را ندیده بگیریم. ولی در حین گفتگو متوجه شدم که او با خیلی از دستاوردهای مدرنیته مشکل دارد. وقتی متهمش کردم که گویی با کل تمدن امروز مخالف است، با صدای بلند گفت: «آره؛ من با این تمدن مخالفم. چون خدا هم قبولش نداره. خدا دوست نداشت ما این تمدنو صاحب بشیم. وگرنه به ما یاد میداد توش چه جوری زندگی کنیم یا باهاش چی کار کنیم.» سخنان دوستم ناخودآگاه مرا به یاد بیتی از ابوالعلائی معری می اندازد که شاید امروز بیش از گذشته مصداق دارد: «اندرزگویان اندرز بسیار گفتند و در دنیا انبیای بسیاری به رسالت آمدند و رفتند ولی مصیبت باقی است و درد هنوز هم تو را رنج میدهد.»²

توجه داشته باشید که ندای دوست من از بسیاری جهات تازگی دارد چرا که «در تاریخ شهرنشینی اسلامی، نمونه ای در کراهِت از شهرنشینی جز در اشعار حنین در صدر اسلام و بعدها شیخ المرابطین اول "ابابکر ابن عمر" که با رها کردن حکومت به نفع یکی از خویشان خود به نام "یوسف ابن تاشفین"، از شهرهای مغرب دوری گزید و بادیه نشینی را بر زندگی بسته ی شهری ترجیح داد، دیده نمی شود.»³ از طرفی برخی همچون "مارویاما" اندیشمند ژاپنی مدرنیته را سرنوشت محتوم جهان دانسته اند.⁴

دوست من یک آدم واپسگرا یا قهقرایی نبود. او هم پشت کامپیوتر می نشست، تلویزیون می دید، آهنگ گوش می داد و موتور سواری می کرد. وقتی هم که کمی با او درباره ی خدمات تمدن امروزی به بشر

1-دیدار با هم‌رزم ستارخان:ص:198

2-"پلورالیسم در آثار ابوالعلائی معری":مهدی نصیرمنش-سایت صداسرا:1388/12/28

1-"شهر و دولت در اسلام؛مطالعه ی دیدگاه ماوردی و ابن خلدون":دکتر رضوان السید-ترجمه ی کامیار صداقت حسینی-سایت "ابن خلدون".

2-مارویاما مدعی بود که «میان مدرسیگری دیررس اروپایی و مکتب کنفوسیوسی موسوم به "متون قدیمی" و یا مکتب ژاپنی "حکمت ملی" تشابهاتی را پیدا کرده است...یکی از نتایج این اثبات، این است که مدرنیته پدیده ای ویژه و مخصوص تاریخ اروپایی نیست بلکه پدیده ای جهانی است که حتی اگر اروپا جهان را به تسخیر خود در نیاورده بود، در جای دیگری غیر از غرب اتفاق می افتاد. بنا بر این، مدرنیته غربی نیست و جهانی است.»(جهانی شدن فرهنگها:ص:446)



صحبت کردم، نرم شد و حرفم را تصدیق کرد. احتمال زیادی وجود دارد که او در وقت دیگری دوباره مرجع شود و به همان اندازه ممکن است او باز در یک وقت دیگر در کسوت انسانی کاملاً متجدد ظاهر شود. او قهقرایی نیست فقط مردد است.

این تردید-که مسلمانان زیادی قربانی آن شده اند- بیش از هر چیز، از اختلافات دور و دراز دنیای اسلام و جهان اروپایی ناشی شده و آن را باید نتیجه ی تربیت دوگانه ی اندیشمندان معاصر دنیای اسلام در حق مردم خود دانست: در یک سو خیرالدین تونسلی را داریم که معتقد است از آن جا که «فقه اسلامی انجام اصلاحات برای تقویت و بهبود زندگی فرهنگی و اقتصادی را قدغن نمی کند» و ضمناً «تمدن اروپا بیشتر بر پایه ی چیزهایی قرار دارد که اسلام در گذشته به آن داده است»¹ این وظیفه ی مسلمانان است که آن را باز گردانند؛ و جایی همزمان کین توزانه و خیرخواهانه ندا در می دهد: «سیل تمدن اروپایی بر روی زمین به راه افتاده و چیزی بر سر راهش نمی ایستد مگر آن که قدرت جریان سدشکن این تمدن، زمینگیرش می کند. از این جریان بر ممالک مجاور اروپا بیم آسیب می رود مگر آن که پا جای پای آن بگذارند و در سازماندهی امور دنیوی از پیشروان شوند که این گونه نجاتشان از غرق شدن ممکن

است¹ و در سوی دیگر کسی چون ابوالاعلی مودودی (نظریه پرداز پاکستانی) را داریم که در مقاله ای تحت عنوان "خودکشی تمدن اروپایی" (1943م) چنین نوشت: «هلاکت تمدن غربی به سبب سیطره ی دو شیطان بر آن حتمی است: شیطان کاهش جمعیت و شیطان ناسیونالیسم.» و تنها راه رستگاری بشر را آن شکلی از اسلام گرای که خودش قبول دارد و با تمدن اروپایی در تضاد است می داند.

اخبار رسانه ها نیز این فضای متشنج را گمراه کننده تر می کنند. شما از سویی می بینید که بحث حقوق بشر داغ است؛ دیگر نمیتوان همچون گذشته، مثل آب خوردن جنگ به راه انداخت؛ اگر جنگ به پا کنید؛ ملتهای دیگر شما را توبیخ خواهند کرد و همواره راه حل های دیپلماتیک ارجحیت دارند. اما از سوی دیگر می بینید که وقتی جنگ شروع می شود، به لطف سلاح های پیشرفته ی تمدن جدید، می تواند به کشتارهای میلیونی ختم شود. این است که آینده ی جهان در نظر تان مبهم به نظر می رسد. این ابهام را به عنوان مثال شما می توانید در کتاب "موعودنامه (فرهنگ الفبایی مهدویت)" از مجتبی تونه ای ببینید. این کتاب درباره ی احادیث مربوط به ظهور امام زمان است. در بخشی از کتاب، نویسنده در پاسخ به این پرسش که چرا با وجود پیشرفتهای شگرف نظامی در جهان امروز، در احادیث آخرالزمانی شیعه، مهدی با شمشیر قیام می کند، با فرض این که اگر شمشیر بیانگر همان سلاح های سرد زمان پیامبر و خلفا باشد، احتمالات متضادی را درباره ی جامعه ی آخرالزمانی مطرح می کند:

«یا به جهت رشد فکری بشر و ارتقای سطح فرهنگ و اندیشه ی انسانها و بر طرف شدن عناد و جهالت و ... در آن عصر، انسان از تولید سلاح های خطرناک کشتار جمعی دست بر خواهد داشت و تمام سلاح های موجود اتمی و هسته ای و ... را نابود خواهد ساخت و در نتیجه برای از بین بردن نارسایی های موجود، نیازی به استفاده از سلاح های پیچیده نخواهد بود؛ لذا برای استقرار عدالت و امنیت، شمشیر معمولی هم کفایت خواهد کرد. در نتیجه حضرت به کمک شمشیر، نظام واحد عادلانه ی جهانی را در سرتاسر عالم ایجاد خواهد کرد. و یا این که قبل از ظهور آن حضرت، در نتیجه ی وقوع جنگ های بزرگ، تمام دستاوردهای علمی و صنعتی جهان نابود خواهد شد و بشر به واسطه ی از دست دادن تمام امکانات پیشرفته که حاصل هزاران سال تلاش و تجربه ی فکری و علمی انسان بوده است، از یک زندگی ابتدایی و بسیار ساده برخوردار خواهد بود که شمشیر یک سلاح پیشرفته محسوب خواهد شد و برای ایجاد یک جامعه ی واحد جهانی کفایت خواهد کرد و یا به خاطر یک سلسله علل معنوی و مادی دیگر که بر ما معلوم نیست، وسایل جنگی پیشرفته در زمان ظهور امام زمان (ع) بدون استفاده خواهند ماند؛ اما شمشیر در چنین شرایطی از چنان کارایی برخوردار می شود که در سرتاسر عالم صلح و امنیت به کمک آن قابل تحقق می گردد و در نتیجه آن حضرت به کمک این ابزار ساده ی جنگی، تمام حکومتهای استکباری را نابود ساخته و نظام عدل اسلامی را در تمام جهان حاکمیت خواهد بخشید.»²

کتاب "عقل میان تاریخ و وحی: نفی نظریه های اسلامی محمد ارکون" مدعی است حتی "محمد ارکون" کبیر هم «مرد میان دو فرهنگ شرق و غرب است. نه می تواند در فرهنگ غرب ادغام شود و نه خود را با فرهنگ شرق تطبیق دهد.»³

1- "فرهنگ اسلامی و فرهنگ صلح": رضوان السید-ترجمه ی مجید مرادی-صداسرا: 1391/3/29

2- موعودنامه: ص 572

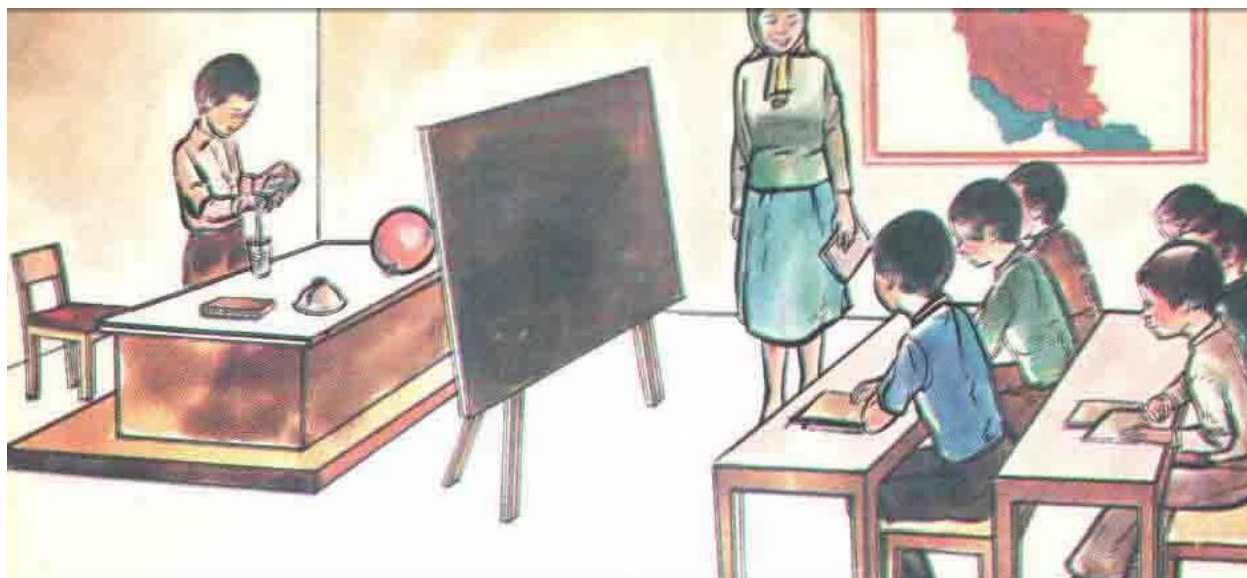
3- خبر با تیتز "دوگانگیهای فرهنگ عرب بر آرای ارکون تأثیر گذاشته اند."-سایت افتاب: 1387/1/27

چنان که می بینید، مشخص نیست دنیا در زمان ظهور امام زمان پیشرفته است یا پسررفته. حتی نویسندگان بسیار بزرگتری هم نتوانسته اند از تردید خلاصی یابند. چنان که "محمد المزوغی" نویسنده ی تونس محققان دیگری هم با پرسشهایی مشابه روبه رو شده، ولی از پاسخگویی بدانها طفره رفته و حتی ترسیده اند. این را "عبدالقادر سواری" در مقاله ی "ضرورت بازگشت به ابن خلدون"¹ مورد اشاره قرار داده است:

«طبق مدل ابن خلدون، زمانه ی تمدن اسلامی (عربی) گذشته است. چون که عصبیت آنها پایان یافته است. تاریخ ابن خلدون به عقب برنمی گردد و بنا بر این او امیدی به بازگشت تمدن عربی اسلامی ندارد. طیف اول اندیشمندان عرب در زمانه ی نو مثل طهطاوی، رفیق عظم، قاسم امین و حتی کواکبی، این بدبینی ابن خلدون را دیدند و به آن اشاره و سعی کردند ابن خلدون را نقد کنند. اما طیف متاخر اندیشمندان عرب مانند جابری و ارکون و محسن مهدی و خیلی دیگر، ساده از کنارش گذشتند.»

به نظر من، زمان زدودن شک و تردیدها همین امروز است. نباید از طرح آنها خجالت بکشیم چرا که یکچنین دودلیهایی در همه ی زمانها و در همه جا وجود داشته است. به قول ویل دورانت: «زندگی میان ولتر و روسو، کنفوسیوس و لائوتزو، و سقراط و مسیح در نوسان است.» (2) این کتاب بیان می دارد که می توان از ترکیب سنت و تجدد، سنتزی مطلوب پدید آورد. من در این کتاب، قصد دارم نشان دهم که چگونه می توان با تجربه ی گذشته ی پیر، پلی ساخت که آینده ی جوان بتواند به کمک آن، از دره ی تردیدها بگذرد. باشد که آن، مقبول خوانندگان افتد.

پاییز 1391



1-روزنامه ی شرق: 1390/12/10

2-تاریخ تمدن، جلد اول: ص 657.



سعدالدین ابراهیم؛ جامعه شناس مصری که آرزوی تشکیل میهن عربی را دارد



مردم هند که در فستیوالی سالانه، خود را به نقوش گریه سنانان بزرگ، می آریند.

فصل اول:

گاه کشی در جاده ی کعبه

«ای فرنگی ما مسلمانیم جنت مال ما است.
در قیامت حور و غلمان، ناز و نعمت مال ما است.
ای فرنگی اتفاق و علم و صنعت مال تو
عدل و قانون و مساوات و عدالت مال تو
نقل عالم گیری و جنگ و جلادت مال تو
حرص و بخل و کینه و بغض و عداوت مال ما است
خواب راحت، عیش و عشرت، ناز و نعمت مال ما است.»

سید اشرف الدین گیلانی (نسیم شمال)

شاعر عصر مشروطه

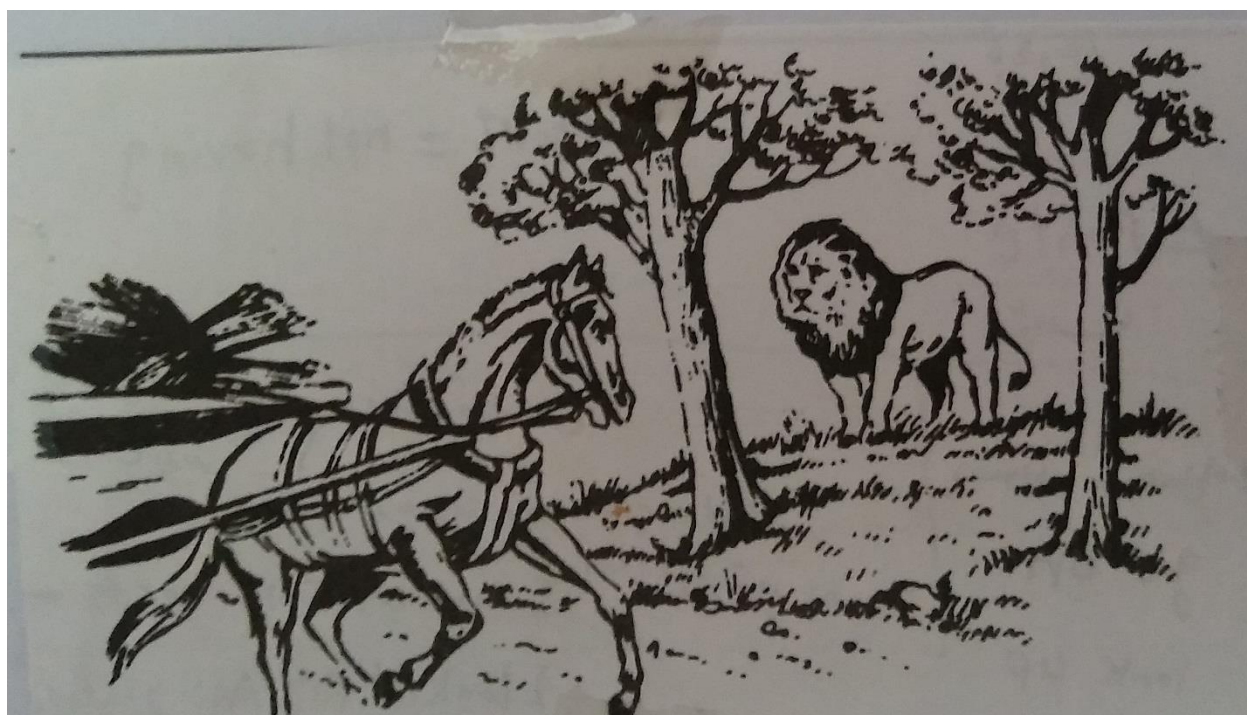


"کویر" نام یکی از نوشتجات دکتر علی شریعتی است که بخشی از آن در کتاب ادبیات فارسی یکی از سالهای دبیرستان ما درج شده بود. من نتوانستم با آن نوشته ارتباط خوبی برقرار کنم ولی احتمالاً در زمان خودش حرف دل خیلیها را زده بوده است. لطفاً در آن دقت کنید:

« در آسمان، سرگرمیهای بسیاری است برای این نگاههای اسیر و محرومی که همه شب از پشت بامهای گل اندود ده، به سوی آن پرواز می کنند. من نیز همچون همه ی کودکان کویر، آسمان را دوست می داشتم و ستاره ها را می شناختم و هر شب از روی بام، چشم بر صحنه ی زیبای پر از شگفتی و سرگرمی می دوختم و ساعتی، ساعتی، با خویش یا همبازیها و بزرگترهایم نگاه های کودکانه ام را به باغ خرم آسمان می فرستادم تا با ستارگان به بازی مشغول شوند... آن شب نیز ماه با تلالو پرشکوهش که تنها لبخند نوازشی است که طبیعت بر چهره ی نفرین شدگان کویر می نوازد از راه رسید و گلهای الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین که هر شب دست ناپیدای الهه ای آن را از گوشه ی آسمان، آرام آرام به گوشه ای دیگر می برد سر زد و آن جاده ی روشن و خیال انگیزی که گویی یک راست به ابدیت می پیوندد: "شاهراه علی"، "راه مکه" که بعدها دبیرانم خندیدند که: نه جانم، "کهکشان"! و حال می فهمم چه اسم زشتی! کهکشان یعنی از آن جا که می کشیده اند و اینها هم کاه هایی است که بر راه ریخته است! شگفتا که نگاههای لوکس مردم آسفالت نشین شهر آن را کهکشان می بینند و دهاتیهای کاه کش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه می رود! کلمات را کنار زنید و در زیر آن، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید. و آن تیرهای نورانی که گاه گاه بر جان سیاه شب فرو می آورد: تیر فرشتگان نگهبان خداوند در بارگاه آسمانیش که هرگاه شیطان و دیوان همدستش می کوشند به حبله، گوشه ای از شب را بشکافند و به آنجا که قداست اهورایش را گام هیچ پلیدی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست، سر کشند تا رازی را که عصمت عظیمش نباید در کاسه ی این فهمهای پلید ریزد، دزدانه بشنوند، پرده داران حرم ستر عفاف ملکوت، آنها را با این شهابهای آتشین می زنند و به سوی کویر می رانند. و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که: نه جانم، اینها سنگهایی اند بازمانده ی کراتی خرابه و در هم ریخته که چون با سرعت به طرف زمین می افتند، از تماس با جو، آتش می گیرند و نابود می گردند. و چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر می رفتم و به کویر بر می گشتم، از آن همه زیباییها و لذتها و نشئه های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره های پر از ماوراء محرومتر می شدم تا امسال که رفتم دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم بر زمین که این جا می توان چند حلقه چاه عمیق زد و آن جا می شود چغندرکاری کرد... و دیدارها همه بر خاک و سخنها همه از خاک، که آن عالم پر از شگفتی و روح، سرایی سرد و بی روح شد ساخته ی چند عنصر! و آن باغ پر از گلهای رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس - که قلب پاک کودکانه ام همچون پروانه ی شوق در آن می پرید - در سموم سرد این عقل بی درد و بی دل پژمرد و در صفای اهورایی آن همه زیباییها که درونم را پر از خدا می کرد، به این علم عدد بین مصلحت اندیش آلود؛ و آسمان فریبی آبی رنگ شد و الماسهای چشمک زن و بازیگر ستارگان، نه دیگر روزنه هایی بر سقف شب به فضای ابدیت، پنجره هایی بر حصار عبوس غربت من، چشم در چشم آن خویشاوند تنهای من، که کراتی همانند و هم نژاد کویر و همجنس و همزاد زمین بدتر از زمین و بدتر از کویر! و ماه، نه دیگر میعادگاه هرشب دلهای اسیر و چشمه سار زیبایی و رهایی و دوست داشتن، که کلوخ تپیاخورده ای سوت و کور و مرگبار. و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی، تابش الهام، دامن حریر الهه ی عشق... که نوری بدلی بود و سایه ی همان خورشید جهنمی و بیرحم روزهای کویر: دروغگو، ریاکار، ظاهر فریب! دیگر نه آن لبخند سرشار از امید و مهربانی و تسلیت بود، که سپیدی دندانهای مرده ای شده بود که لبهایش وا افتاده است.»¹

زیبا است و بسیار شاعرانه! به هیچ شکل دیگری نمی شد ترس و عصبانیت آدمی از روبه رویی با واقعیت را به این شیوایی بیان کرد. این نوشته روشن می دارد که چرا پیشرفتهای علمی عصر ما با استقبالی که شایسته اش هستند روبه رو نشدند. قضیه این است که آدمیان عمری را با چیزی که خود واقعیت می دانستند سر کرده بودند و بعد به ناگاه بر همه چیز خط بطلان کشیده می شد. در چنین شرایطی طبیعی است که بسیاری سعی کنند از واقعیت فرار کنند، چون شروع کردن از نو سخت است. ولی آیا فرار از واقعیت به معنای فرار از پیشرفت است؟ نه لزوماً. اتفاقاً پیشرفت در تکنولوژی نبض آدمها را در دست گرفته و در این مورد شیوه ای اندیشیده تا انسانها به کمک آن بتوانند به شکلی استاندارد شده از حقیقت فرار کنند؛ سینما را عرض می کنم، بخصوص سینمای علمی- تخیلی را.

حال آیا دلیلی وجود دارد که نشان دهد انسانها ذاتاً از پیشرفت می ترسند؟



کابوسهایی از ماقبل تاریخ

به نظر من به طور عادی این پیشرفت نیست که انسانها را می ترساند بلکه پسرفت است. با مثال توضیح می دهم:

"ادوارد شی پرا" به یک اسطوره ی سومری اشاره می کند که نشان می دهد باستانیان بر گذشته ی جانورگونه ی خود واقف بودند: «این اسطوره حاکی است که انسان در آغاز، در حالت توحش بوده و گیاهان صحرا را می خورده و مانند دیگر جانوران از آبی که در غدیرها و آبگیرها جمع شده می نوشیده، جامه بر تن نمی پوشیده و حتی گویی با چهار دست و پا راه می رفته است.» شی پرا خود از روی طنز، این حکایت را «تئوری داروین سومری» لقب داده است.¹

این گذشته ی حیوانی که برای آدمیان چندشناک محسوب می شد، در ناخودآگاه آنها خانه کرده بود و در خواب و بیداری و به خصوص در شرایط و همناک همچون مه صبحگاهی یا تاریکی شب یا جنگل انبوه، همچون هیولایی بر آنان ظاهر می شد. این هیولا به صورت ترکیبی از انسان و چند جانور، تصویر اولیه ی جن ها و غولان و دیوان بوده است و در ایران و به خصوص نواحی جنگلی شمال آن، هنوز به کرات مشاهده می شود. در برخی نقاط دیگر دنیا این هیولا ظاهر مدرن تری یافته است که بی ارتباط با داروینیسیم نیست. "ساسکواچ" سرخپوستان، در ابتدا هیولایی بود شبیه به جن های مورد نظر ما مسلمانان؛ موجودی دوبا شبیه به انسان که ظواهر جانوران بومی امریکای شمالی در ترسیمات آن به چشم می خورد. نخستین سفید پوستانی هم که آن را می دیدند، توصیف یکدستی از آن نداشتند. اما پس از کشف گوریل در اواسط قرن 19، تمام شاهدان، ساسکواچ را موجودی با ظاهر گوریل توصیف می کردند. "مرد جنگلی" چین هم در همان جنگلهایی زندگی می کند که زیستگاه میمون طلایی است و نیز همچون میمون طلایی مویی قرمز رنگ دارد. آیا اینها همه تصادفی است؟

ساسکواچ (پاگنده) امریکایی، "یرن" جنگلهای چین، "یتی" هیمالیا و "آلماست" قفقاز حتی اگر خیالپردازی محض نباشند (1)، باز به آدمی تقدیر او را می نمایند. به ندرت پیش آمده که آنها به مشاهده گران خود حمله برند؛ بر عکس، اغلب صلح طلب و خجالتی به نظر می رسند؛ ولی با این حال آنها در نظر انسان هیولا جلوه می کنند. برای انسان، این موجودات، نمود انسان هستند در مرتبه ای که نباید در آن قرار داشته باشد.

در ایران، در آخرین روزهای سال 1384 ش، وقتی "علی زادسر" نماینده ی جیرفت گفت: «در نزدیکی عنبرآباد، منطقه ای کشف شده که ساکنان آن مثل انسانهای نخستین زندگی می کنند و بلد نیستند بشمرند و حرف بزنند» این خبر مثل بمب صدا کرد و تا چند ماه دستمایه ی انتقادات محافل و رسانه ها از دولت بود. ماهنامه ی گل آقا شماره ی 176 (تیرماه 1385) تصویر روی جلد خود را به کاریکاتوری اختصاص داد که در آن، رئیس جمهور (احمدینژاد) و معاونش (الهام) به حضور تعدادی انسان نخستین رسیده اند و الهام خطاب به یکی از آنها می گوید: «بگو... انرژی هس... ته... ای، حق ق... مس... لم ماست... بگو جانم!»

تاسف واقعی وقتی شروع شد که خبرنگاران به منطقه ی مزبور پای گذاشتند. آنها در آنجا غاری ندیدند (که غارنشینان داخلش زندگی کنند) ولی خانه ای هم ندیدند. هرچه بود، کپر بود. آخرین خبری که پیر آنها داشت، فرار شاه از ایران بود.

خبرنگار "اعتماد ملی" درباره ی گوشه ای از زندگی مردم آن منطقه که "پیدن کوئیه" نام دارد، چنین نوشت:

«بومیان می گویند این جا رسم است در جهیزیه ی دختری که ازدواج می کند منقل و وافور بگذارند و تریاک نقش حیاتی در زندگی مردم این منطقه ایفا می کند. 80 درصد مردم مجهز به بهترین اسلحه های

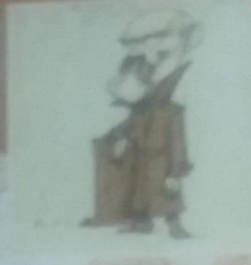
1- البته نباید عجولانه اعلام کنیم که این انسان نماها به طور قطع وجود ندارند. بدون اینکه بخواهم درباره ی سندیت فیلم معروف "پترسون" و "گیملی" از پاگنده قضاوتی بکنم، ناچارم بگویم که برخی معتقدند این موجودات، بازماندگان یک حیوان ماقبل تاریخ شبیه به گوریل به نام "جیگانتوپیته کوس" هستند که فسیلش در چین یافت شده است. اما با توجه به تعداد جای پاهای یافت شده و نیز با توجه به این که تاکنون هیچ جسدی از این موجودات یافت نشده است، احتمالاً شمار این موجودات (در صورت واقعیت داشتن آنها) بسیار اندک است و نباید تعداد مشاهداتشان این قدر زیاد باشد.



ماهیانه شماره ۱۶۶ - دی ماه ۱۳۸۵ - شماره ۱۶۶



جنگ فوتبال در ایران



دکتر آملین



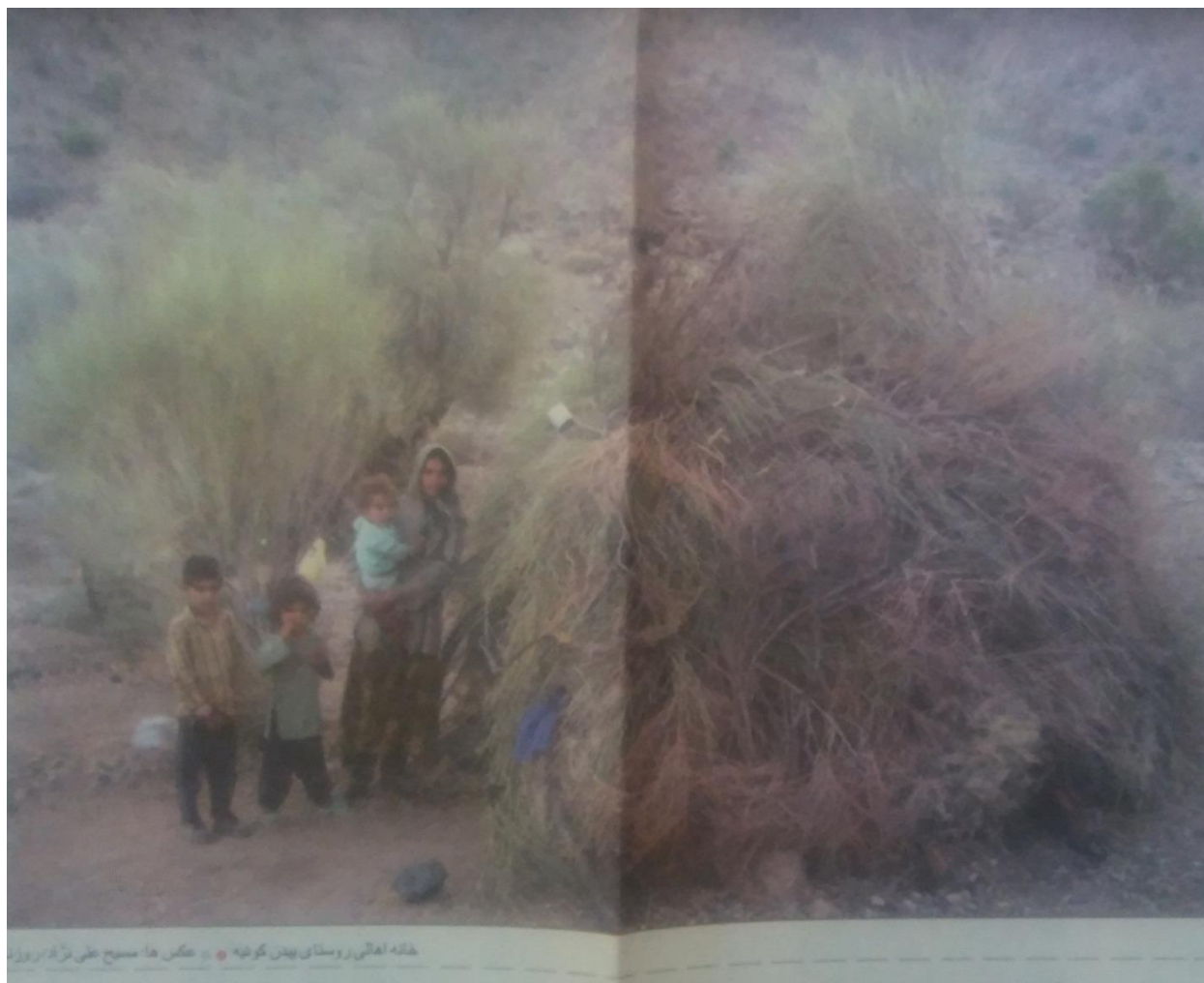
حرف نو حرف با فرهاد آلیش

● سال شانزدهم ● شماره چهارم ● تیر ۱۳۸۵ ● ۶۸ صفحه ● ۷۰۰ تومان

نماینده جبرفت در نزدیکی عتبات سلفه ای کشف شده که ساکنان آن مثل انسانهای نخستین زندگی می کنند و بلند نیستند بشمارند و حرف می زنند... جراید

... بگو... ان در رزی
هس... ته... ای،
حق... مس... لم ماست...
بگو جانم...!





گرم و کلاشنیکف هستند که در ازای اعطای نیم کیلو تریاک به دست می آورند و از این طریق در برابر اشرار منطقه از خود محافظت می کنند. تنها راه حفظ امنیت خانواده شان را خود می دانند. آن مرد کپرنشینی که تنها به هنگام عکس برداری، تریاکش را کنار گذاشت، در برابر سوال ما که تاکنون مسئولی به دیدن کپر شما آمده است؟ با تعجب پرسید: مسئول چی هست؟» (1)

خب؛ حال آیا آن مردم از وضعی که داشتند راضی بودند؟ آیا حاضر نبودند به پیشرفت تن بدهند؟ پاسخ منفی است. آنها فرصت را برای گله کردن از مشکلاتشان از دست ندادند. آنها هم در آرزوی روزهای بهتر بودند. حتی یک اقلیت 20 نفری از آنها که به زادگاهشان دلبسته بودند و حاضر نبودند در جای دیگری اسکان یابند، معتقد بودند که باید امکانات جاهای دیگر به پیدن کوئیه آورده شود.

نتیجه گیری من این است که انسان طبیعتاً در جستجوی رفاه و بهبود زندگی است و به طور معمول در

1- "زیر سایه ی غارنشینی": سولماز شریف-اعتماد ملی: 1385/3/9- در ادامه ی مقاله درباره ی شهر عنبرآباد در 120 کیلومتری پیدن کوئیه هم آمده است: «افراد غیر بومی که بنا به دلایل مختلف چند سالی است در عنبرآباد زندگی می کنند، می گفتند: اگر از اهالی روستای پیدن کوئیه به عنوان غارنشین یاد می شود، پس اگر دو سال پیش به عنبرآباد می آمدید، کل شهر غارنشین بودند.»

این راه از هر پیشرفتی- می خواهد غربی باشد یا غیر آن- استقبال می کند. اگر هم می بینید که در نقاط مختلف دنیا کسانی با برخی مظاهر تمدن غربی مسئله دارند، به خاطر این است که آن مظاهر را بیشتر پسرفت می دانند تا پیشرفت. به فیلمها و موزیک ویدئوهای غریبها دقت کنید: به نظرشان نمی آید روز به روز لخت تر می شوند؟ گویی به عصر حجر بر می گردند!



تمدنهای لجوج

اما این، یک حقیقت است که مقاومت برخی فرهنگها و ممالک (که ممالک اسلامی هم در زمره ی آنها هستند) در مقابل پیشرفتهای نوین، از ابتدا بسیار جدی و غیر طبیعی بوده است، و شگفت آن که شورشیان، صاحب همان فرهنگهایی هستند که در زمان خود بزرگترین خدمتها را به بشریت کرده اند و حق بزرگی بر دامن تاریخ دارند. چگونه است که نوآوران جای خود را به مرتجعین داده اند؟

شاید سر قضیه در این است که تمدنها هم مانند آدمها هستند و مراحلی چون تولد و کودکی و بلوغ را طی می کنند. من در اینجا می خواهم روی دو مرحله ی کودکی و بلوغ تاکید کنم. آیا تا به حال در کودکان دقیق شده اید؟ آنها تشنه ی آموختنند و هر کسی را که او را "آموزگار" خوبی تشخیص بدهند- از پدر و مادر یا یکی از وابستگان گرفته تا معلم مدرسه- مورد ستایش قرار می دهند. معلم خوب می تواند شاگرد را به خود وابسته کند. بگذارید چند مثال از کودکان بزنم:

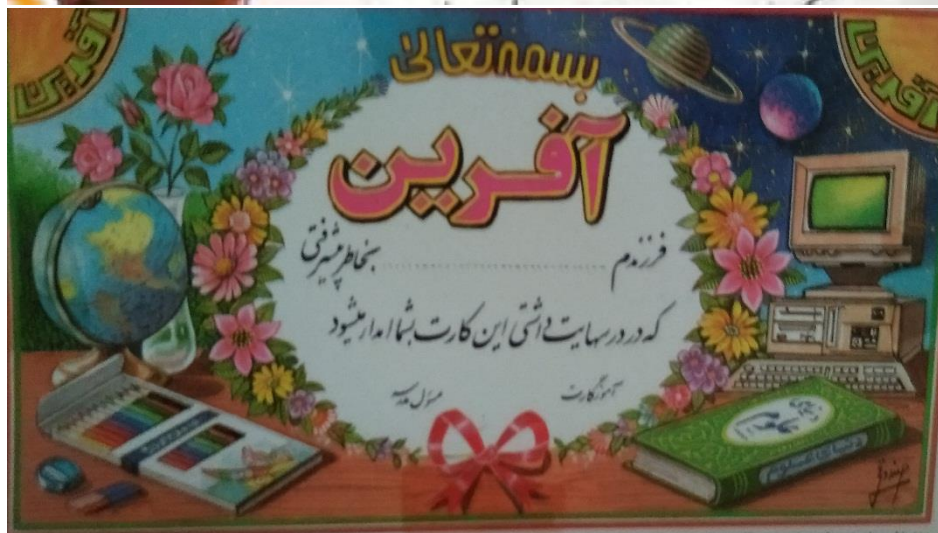
مادر من که سالها معلم دوره ی ابتدایی مدارس بود، داستانهای زیادی درباره ی مهر و محبت و احترام دانش آموزان نسبت به خود تعریف می کند. یکی از آنها مربوط به اواخر یکی از سالهای تحصیلی است که مادرم در مدرسه ی "پرنداور" آستانه ی اشرفیه، کلاس اول ابتدایی را تدریس می کرد: یکی از دانش آموزان، یکی از آخرین درسهای کتاب فارسی را می خواند که با نام "درس آخر" شناخته می شد و در آن از آموزگار و خدا به سبب آموختن خواندن و نوشتن سپاسگزاری می شد. در میانه ی درس ناگهان صدای

هق هقی در کلاس شنیده شد. همه ی نگاه ها به سمت دختری که مشغول گریه کردن بود جلب شد. مادرم پیش آن دختر رفت و به ملایمت از او پرسید که از چه ناراحت است. دختر گفت: "خانم، من ناراحتم که شما دیگه سال بعد معلم نیستید. من نمیخوام امسال تموم بشه. میخوام همیشه شما معلم باشید..." مادرم او را تسکین داد و به او گفت که باید با حقیقت کنار بیاید و امیدوارش کرد که شاید معلم سال بعدش از او بهتر باشد. دختر به ظاهر آرام شد.

مادرم ضمناً تعریف می کرد که دانش آموزانش از او درباره ی بچه هایش می پرسند و حتی یک بار یکی از دانش آموزان دختر به او گفته بود: "خانم! بچه های شما چقدر خوش شانسنند که شما مادرشان هستید." در نیمه ی اول دهه ی 1380 شمسی مادرم در تنها مدرسه ی روستای "خوشکاروندان" بین راه آستانه به کوچصفهان معلمی می کرد. این مدرسه در جریان برف سنگین سال 1383 تقریباً ویران شد. و قرار شد تا زمان تعمیر آن مدرسه، کلاس مادرم در مدرسه ای در مسیر آستانه به لشت نشا برگزار شود و هر روز مینی بوس، دانش آموزان را -که مختلط بودند- از خوشکاروندان به مدرسه ی جدید می آورد. در یکی از صبح های پنجشنبه ی نیمه ی دوم سال 1384 که من و خواهرم هر دو در خانه بودیم، پدر بزرگم به خانه ی ما تلفن زد و گفت که با مادرم کار فوری دارد. ولی مادرم در مدرسه بود و مدرسه شان به تلفن مجهز نبود. من و خواهرم پیام پدر بزرگم را به مدرسه ی مادرم -که تا به حال بدانجا نرفته بودیم- بردیم تا به او بگوییم. مادرم از کلاس بیرون آمد و پیام را دریافت کرد. اما بعد از آن، از ما خواست که به داخل کلاس برویم تا ما را به دانش آموزان خود نشان بدهد. بعد از به جا آمدن معرفی ما، می دیدم که دانش آموزان دختر و پسر با سکوت و اشتیاقی آمیخته با شرم به ما خیره شده اند. بعد از رفتن ما به گفته ی مادرم -بچه ها به او گفتند: "خانم، بچه های شما چقدر خوشگلند" و تا مدتی درباره ی ما با هم صحبت می کردند.

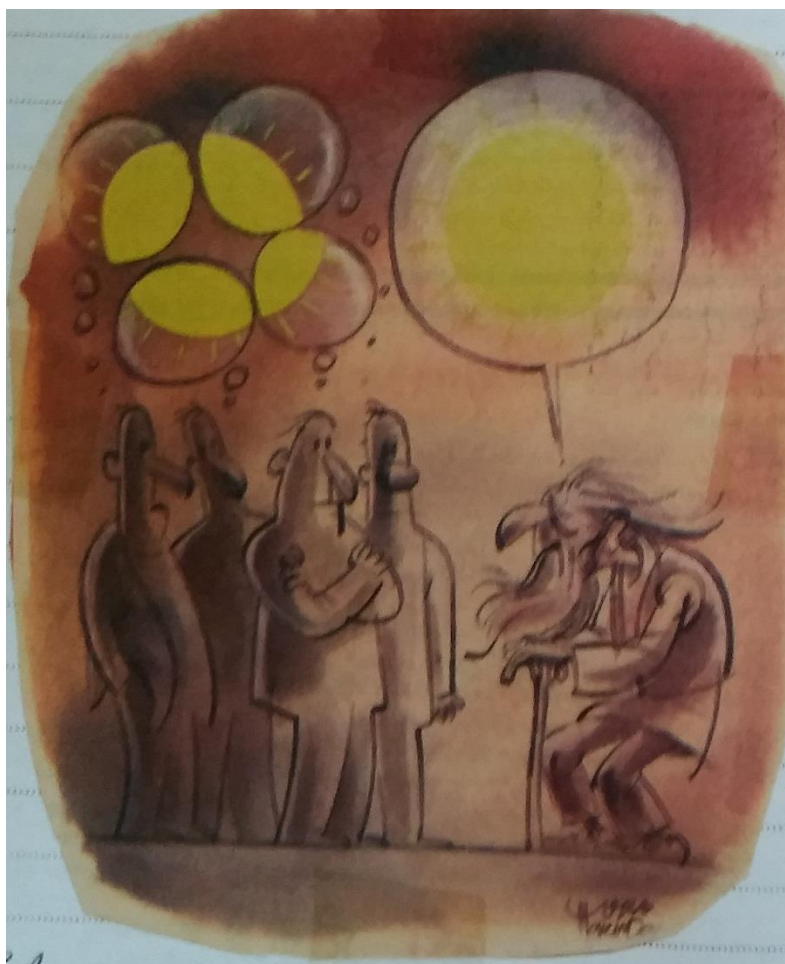
دانش آموز ابتدایی -حتی اگر شیطان هم باشد- اغلب به حرف معلمش اعتماد دارد. به عنوان مثال، یکی از خویشان من به نام «ا» وقتی کلاس اول ابتدایی بود، به خانه اش خبر آورد که معلمش می گوید کلاغ هایی دارد که خبرچین او هستند و اگر دانش آموزان به حرف پدر و مادر خود گوش ندهند یا کار بدی کنند، کلاغ ها گزارش دانش آموز خاطی را به خانم معلم می دهند. کمی بعد وقتی «ا» چندبار به حرف مادرش گوش نداد، مادر «ا» گزارش نافرمانی او را به معلمش داد. خانم معلم، «ا» را احضار و توبیخ کرد و گفت که کلاغهایش خبر او را برایش آورده اند. بعد از آن، «ا» به هر کس که می رسید، گزارش کلاغهایی را که "خانمش" به وسیله ی آنها از همه چیز مطلع می شود، می داد. حتی گاهی که کلاغهایی را در اطراف و اکناف می دید، می گفت: "اینها حتماً کلاغهای خانمان هستند!"

این گونه داستانهای شیرین فقط در دوران ابتدایی کودکان مشاهده میشوند. با بالا رفتن سن، اعتماد و احترام دانش آموز به معلم کاهش می یابد. تا جایی که من از کودکی خود به یاد دارم، از سال دوم راهنمایی به بعد، دانش آموزان به غیبت از معلمان و آستهزاء آنان در نزد یکدیگر می پرداختند: ادای معلمان را در می آوردند و درباره شان گفتارهای طنزآمیز می ساختند. این تغییر از آن جهت بود که آنها اندک اندک احساس استقلال می کردند و "آقا بالا سر" داشتن را کسر شئون خود می دانستند. باید نوجوانی را آغاز یکی از بحرانی ترین دوره های زندگی دانست. اندکی پس از بلوغ، اکثر انسانها به این نتیجه می رسند که همه ی چیزهای لازم برای زندگی به جز برخی تجارب شغلی و نیازهای روزمره را بلدند و دیگر میلی به تحصیل تفکر و تبلور اندیشه در خود نمی بینند. اکثر این افراد، آدمهایی هستند که بسیار کم



می‌دانند و به قول سقراط، حتی همین را هم نمی‌دانند که بسیار کم می‌دانند. آنها فکر می‌کنند بزرگ شده‌اند و احتمالاً سعی می‌کنند از کودکی خود فرار کنند، ولی خود نمی‌دانند که دارند در آخرین مراحل کودکی خود، درجا می‌زنند. افرادی که تا ابد تشنه‌ی آموختن باشند، اندکند. و اینها اگرچه کودکی خود را فراموش نکرده و در "توهم بزرگسالی" اسیر نشده‌اند، ولی اغلب "بزرگسال‌تر" از دسته‌ی نخستینند. منسیوس (منگ تزو) حکیم بزرگ چین باستان معتقد بود «مردان بزرگ، روح کودکانه دارند» و مطمئناً اینشتین‌ها و مادام کوری‌ها به خاطر روح کودکانه‌شان بود که اینشتین و مادام کوری شدند.

تمدنها هم گاهی چنین مرحله‌ی را طی می‌کنند. تمدنی هم که شامل حال ما می‌شود و منطقه‌ی آسیای غربی و شمال آفریقا را در بر می‌گیرد، چنین مسیری را در پیش داشت. این تمدن علیرغم تمدن



قدیمیش تا لحظه ی ظهور اسلام دوران کودکی خود را می گذرانید اما با ورود اسلام به صحنه ی منطقه، با بلوغی ناگهانی رو به رو شد. اسلام از هر جهت در زمانه ی خود تمام و کامل به نظر می رسید و بخصوص به دلیل ظرفیت بالایی که در ترکیب شدن با امکانات و ممکنات بومیان داشت(1)، چنان بود که گویی جهان را به آخرین عصر خود وارد کرده است. با این وصف، به تدریج "توهم بزرگسالی" بر او غلبه کرد، به وضع موجود دل خوش کرد و با هر اندیشه ی انقلابی از در مخالفت در آمد. می توان گفت چین هم از میانه ی دوره ی مینگ (اندکی پس از امپراطور یونگ لو) تا اواخر عصر چینگ (آخرین سلسله ی امپراطوری چین) به همین توهم بزرگسالی دچار بود. برای روشن کردن موضوع، شما را به شهید مطهری ارجاع میدهم. ایشان معتقد است علت شکست جریانی عقلانی همچون معتزله از قشریون و اشعری گرایان در تمدن اسلامی، نه فقط رویدادهای سیاسی از قبیل نشستن مرتجعین بر تخت حکومت، بلکه به میزان زیادی ناشی از آن بود که معتزله به خاطر تشکیک های «افراطی» خود نتوانسته بودند پایگاه مردمی لازم را به دست بیاورند (و مطهری خود در این باره با مردم همدلی می کند):

«معتزله که طرفدار عقل شدند، مقداری در کارها افراط کردند؛ آمدند چیز هایی را که عقل در مورد آن

1- به عنوان مثال، فلاسفه ی مسلمان چین، 5 اصل کنفوسوس (تیان مینگ) را با نیت مبتنی بر توحید و 4 اصل دین اسلام تطبیق داده اند و مفهوم "تای چی" (نگاره ی آمیزش بین و یانگ) را علامت توحید خدای اسلام دانسته اند.

درکی نداریم یعنی نه نفی می کند و نه اثبات، و به عبارت دیگر آنچه را عقل نمی فهمد، به حساب آن چیزی گذاشتند که عقل وجودش را نفی میکند؛ و این، یک نوع تغذی مکتب اشعری گری بود، یعنی مردم طرف اشاعره را گرفتند چون دیدند خیلی مسائل را معتزله انکار می کنند. مثلاً بعضی از معتزله وجود جن را انکار کردند، چون جن را با دلیل عقل نمی شد اثبات کرد. ولی عقل که نمی تواند بگوید که یک موجودات نامرئی به نام جن حتماً وجود ندارد. عقل نمی تواند این مطلب را بفهمد. ما چه می دانیم، شاید غیر از جن، میلیونها موجود نامرئی در عالم باشد که بشر امروز آنها را کشف نکرده است. انکار مسائلی نظیر مسئله ی جن سبب شد که عده ای به عقل بدبین شدند، گفتند: همان متعبدها خوبند، ما اگر دینمان بخواهد محفوظ بماند باید راه آنها را پیش بگیریم، اگر دنبال این روشنفکری برویم، خیلی چیزها را باید از دست بدهیم، امروز جن را انکار کردند، فردا ملائکه را انکار می کنند، پس فردا هم خدا را انکار می کنند...» (1)

به زودی توقف و جمود عامه حتی در فلسفه نیز نفوذ کرد. به عنوان مثال، "علی الوردی" جامعه شناس بزرگ عراقی، ناتوانی نظریه ی تاریخی ابن خلدون را در آن می داند که تکنولوژی و شاید رسانه و مانند آنها در تحلیل خلدونی نقشی نداشت (از جمله، فلسفه ی ابن خلدون که تاریخ را موجهای پیاپی پیروزی بادیه نشینان بر شهر نشینان میدید، فکر این را که روزی شهر نشینان با اسلحه ی گرم جلو بادیه نشینان را بگیرند نکرده بود). (2)

این سکون در ایران تا دوران معاصر ادامه داشت و در بعضی کشور های اسلامی دیگر و از جمله در زادگاه اسلام یعنی عربستان سعودی تا روزگار حاضر ادامه دارد. دکتر "محمد سیبلا" متفکر مغربی در مقاله ی خود با عنوان "گفتمان اسلامی و ضرورت عقلانیت؛ در نقد گفتمان اسلامی افراطی و ضد علمی" (3) بیان می دارد که «در عربستان سعودی، فهرستی از نوگرایانی که خوشنشان مباح است منتشر شد و یکی از شیوخ متنفذ به کمک [عبدالعزیز] بن باز [مفتی سابق عربستان سعودی] کتابی به نام "الحدثه فی میزان اسلام" (نوگرایی در ترازوی اسلام) نوشته که در حقیقت محاکمه ی دینی و عقیدتی تمامی متفکران جدید عرب از شاعرانی چون بیاتی و محمود درویش و ادونیس گرفته تا متفکرانی چون حسین مروه و عبدالله العرووی و محمد عابد الجابری است. در این کتاب چهره های برجسته ی ادبیات و اندیشه ی عرب مانند طه حسین، عباس محمود العقاد و نزار قبانی تکفیر شده اند.»

البته در بسیاری از ممالک اسلامی، تکنولوژی غرب ابتدا با مقاومت جدی روبرو نشد. اما در زیر خاکستر آن ممالک، هنوز آتشی تنفس می کرد. مردم گرچه در ظاهر تن به راحت طلبی تمدن جدید داده بودند اما در باطن راضی نبودند و عذاب خداوند را انتظار می کشیدند. اگر چیزی این میان اشتباه از آب در می آمد، آنها ممکن بود به راحتی کل راهی را که در پیش گرفته بودند بیراهه تشخیص دهند. "عبد الوهاب المدب" نویسنده ی فرانسوی تونسوی الاصل می گوید: «بنیادگرایی بر بستر ویرانه ی آزمونهای ناکام رونق می گیرد.» و آزمونهای ناکام دیر یا زود خود را نشان می دادند. فواد اعجمی در این باره می نویسد:

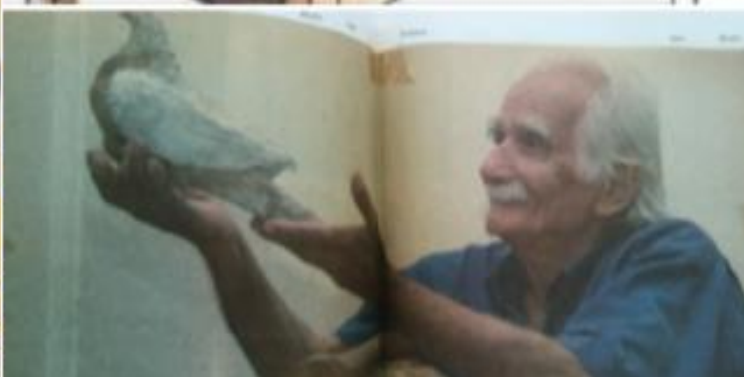
1- تعلیم و تربیت در اسلام: ص 3-312

2- "نظریه ی ابن خلدون به کار امروز می آید یا خیر؟": حسین افق-سایت پیشینه.

3- دوهفته نامه ی پگاه حوزه: شماره ی 1385/8/6-194

«سیاستهای تنوکراتیک هنگامی زمینه‌ی ظهور و رشد یافتند که اوضاع اقتصادی رو به وخامت گذاشت. گزارش رسمی بانک جهانی، سالهای 1960 تا 1985 را دوران طلایی رشد اقتصادی و برابری درآمدها در سرزمینهای عربی می‌خواند. مرگ و میر کودکان در این دوره به نصف رسید، طول عمر مردم ده سال افزایش یافت، ثبت نام در مدارس ابتدایی از 61% در سال 1960 به 98% در سال 1985 رسید و سواد و آگاهی بزرگسالان افزایش یافت. سطح فقر در کشورهای عربی به بسیار پایین‌تر از شرق آسیا و آمریکای لاتین رسید. قیمت نفت در سال 1973 به 4 برابر رسید. این، احتمالاً بزرگترین نقل و انتقال ثروت جهانی در تاریخ معاصر است. شهرنشینی رو به افزایش بود. سهم کار کشاورزی طی سه دهه از 50% به 30% رسید. [اما] هنگامی که یک کسادی عمیق در اواسط دهه‌ی 80 در اثر سقوط قیمت نفت به بار آمد، سیاست وحشت و خشم جای شهرنشینی و رونق تازه‌پا را گرفت. رشد جمعیت در این دوره 27% یعنی بالاتر از هر کشور در حال توسعه و میزان رشد جمعیت کارکن، 33% بود. کسادی رو به رشد در اواسط دهه‌ی هشتاد، فرزندان این نسل را به سوی اسلام سیاسی و پان اسلام‌یسم سوق داد.» (1)

در این میان ایران نیز داستان خاص خود را با مدرنیته دارد که جای آن دارد به اختصار به آن اشاره‌ای داشته باشیم.



بیداری ایران

ققنوس ایران در پرسشهای کنجکاوانه ی کودک هفت ساله ی کتاب "احمد" از پدر روشنفکرش، کودکی خود را باز می جست. نویسنده ی آن کتاب "عبدالرحیم طالبوف" در همان اثر جمله ی عالمانه ای نگاشته است: «انسان آن روز انسان شد که لفظ چون و چرا گفتن و ماهیت هر چیز را جستن گرفت.» تولد ققنوس اما جز با آتش گرفتن ققنوس قبلی امکان نداشت. گویی حتما می باید جنگهای ایران و روس روی می داد تا ایران را با تکان شدیدی بیدار کند. شکست سخت ایران در آن جنگها سبب شد تا عباس میرزا نایب السلطنه گروهی را جهت تحصیل آموزشهای نظامی به متد نوین، روانه ی غرب کند. آن دانشجویان اما در غرب چنان مسحور دنیای جدید شدند که به این نتیجه رسیدند که نجات کشور تنها در مسائل نظامی نیست بلکه باید همه یا بخش اعظم تمدن غرب- از امکانات مادی گرفته تا آیین حکومت داری- به ایران وارد شود. بدین ترتیب قشری از منورالفکران پدید آمد که مایل بودند افکار خود را به همه ی ایرانیان منتقل کنند. آنان با انتشار روزنامه و نگارش رمان با هدف انتقاد از وضعیت جامعه ی ایران و آشنایی با پیشرفتهای بقیه ی جهان، و نیز با ترجمه ی برخی آثار غربیان در این راستا تلاش کردند. در این میان، تاسیس اولین دانشگاه مدرن ایران یعنی دارالفنون و استخدام آموزگاران خوشنام اروپایی در آن به منظور دانش افزایی به ایرانیان به دستور شخص صدر اعظم "میرزا تقی خان امیرکبیر" نقش بسیار مهمی در ورود مجدد به ایران داشت؛ رویدادی که در کنار عدالتپروری امیر و مبارزه ی او با فساد در حکومت، نام او را در تاریخ بسیار بزرگ کرده است. (2)

شخص دیگری که لازم است حتما از او یاد شود، میرزا حسن خان رشیدیه است که علیرغم تمام مخالفتهای مرتجعین و زحمتهایی که این قشر برایش به وجود آوردند، مدارس را به سبک مدرن را در تبریز، مشهد، تهران، رشت، انزلی و قم پایه گذاری یا سرپرستی کرد. محمود حکیمی در گفتگویی که با داریوش ارجمند در برنامه ی تلویزیونی "طلوع ماه" داشت، میرزا حسن خان- و نه امیرکبیر- را پایه گذار واقعی آموزش و پرورش در ایران دانسته است.

یکی از مسائلی که راه ورود مدرنیته به ایران را بازتر می کرد، علاقه ی شخص پادشاه- ناصرالدین شاه و سپس پسرش مظفرالدین شاه- به دستاورد های غربی بود. اگر دوربین عکاسی به ابزاری آشنا در ایران تبدیل شد و اگر تماشاخانه ها به ایران راه باز کردند، بیشتر به سبب علاقه ای که ناصرالدین شاه به این قسم سرگرمیها داشت بود چنانکه مظفرالدین شاه، صنعت نوظهور فیلم را به ایران آورد و با قرار گرفتن در مرکز توجه دوربین فیلمبرداری، به اولین بازیگر و احتمالا کارگردان فیلم در ایران بدل شد.

اما علاقه ی شاهان به دستاوردهای غرب و رونق اروپا درد چندانی از مملکت دوا نمی کرد. چرا که

1- مقاله ی "میراث عرب" در فورین افیرز: سپتامبر و اکتبر 1997- ترجمه ی اعظم گویان.

2- و از دیگر بزرگیهای امیر یکی هم این بود که از چاپلوسی بزار بود به طوری که «به نویسندگان روزنامه ی "وقایع اتفاقیه" دستور داد که هرگز نامی از او نبرند. او می گفت که نویسندگان در صورت بردن نامی از او ابتدا القابی نسبتا مناسب او خواهند آورد اما کم کم به تعداد لقبها و کلمات خواهند افزود و به زودی از وی بوی درست خواهند کرد که هر کس باید به ستایش وی بپردازد.» از این رو «در تمامی مدتی که امیر صدارت داشت هر جا صحبت از اقدامات و تصمیمات دولت است، نویسندگان وظیفه داشتند همه را با نام "امنای دولت" و عبارتی نظیر آن ذکر کنند... اما پس از عزل امیرکبیر، در بیشتر شماره های روزنامه، نام و القاب "میرزا آقاخان نوری" جانشین امیرکبیر به چشم می خورد. نویسندگان روزنامه مجبور بودند که میرزا آقاخان نوری را با القابی چون "جناب جلالت مآب کفالت و کفایت انتساب مقرب الخاقان اعتمادالدوله العیله العالیه... بستانند.» ("امیرکبیر" محمود حکیمی: ص 22)

آنها دستاوردهای غرب را بیشتر در جهت خودخواهی های خود میخواستند. این را با ذکر مثال توضیح می دهیم:

ناصرالدین شاه تصمیم گرفت به مدل غربیها باغ وحشی در تهران احداث کند. این باغ وحش در دوشان تپه بنا شد و در آن، مجموعه ای از حیوانات از جمله تعدادی شیر از فارس و ببر از مازندران نگهداری می شدند. شاه بعد از احداث جاده ای شوسه که تهران را به باغ وحش پیوند می داد از هر فرصتی برای دیدار از آن و حیواناتش استفاده و مخصوصاً نسبت به شیرها ابراز علاقه می کرد. بدین ترتیب «تهران نشینها بعد از بازگشت ناصرالدین شاه از سفر اروپا و از صدقه ی سر شیرهایی که در دوشان تپه نگاهداری می شدند، صاحب اولین جاده ی شوسه شدند.» (1)

در سال 1257 شمسی، در نخستین روزهای محرم، یکی از شیرهای باغ وحش زایمان کرد و شاه که در شهر گرفتار برگزاری مراسم عزاداری در تکیه ی دولت بود، نتوانست از زائو دیدن کند. ناچار برای اینکه بتواند در جریان دقیق وضع مزاجی شیر و بچه اش باشد، و با توجه به برف سنگین بهمن ماه که تهران و حومه را فرا گرفته و عبور چاپار را سخت می کرد، دستور داد یک رشته سیم تلگراف به دوشان تپه کشیده شود و دفتر کوچکی درست در مقابل قفس شیر دایر گردد تا از این طریق ماموری در کنار شیر و شیرزادگان مستقر باشد و شاه را در جریان لحظه به لحظه ی شیرها قرار دهد. کار دایر کردن ارتباط تلگرافی خیلی زودتر از آنچه تصور می رفت به پایان رسید و متصدی مربوطه این موضوع را طی تلگرامی به شاه اطلاع داد، ولی به جای آفرین و سپاس، «جوابی که دریافت کرد این بود: "حال شیر چطور است؟" متصدی تلگراف جواب داد: "بحمدالله حال حیوانها خوب است." وقتی این تلگراف را پیش شاه بردند چنان بر آشفته شد که... فریاد کشید: "شیر حیوان نیست! حیوان کسی است که او را حیوان خطاب می کند."» (2)

اما در همان هنگام که ناصرالدین شاه از مادیات غرب کیفور می شد، برخی از رجال او در غرب گم شده های دیگری طلب می کردند. "حاج صدرالسلطنه" اولین سفیر ایران در امریکا که به "حاجی واشنگتن" شهره است یکی از این افراد بود. وی در نامه ای که در ماه صفر سال 1306 قمری به صدر اعظم ایران نوشت، خواسته ی دل خود را چنین بیان کرد: «... در این صورت که دارای علم پولیتیک نیستیم به جرئت عرض می کنم که دوستی و بازی با حریف، نتیجه باختن است و چیزی که ما را از شر دشمن می توان نگاه داشت، تحصیل علوم و دادن حریت پس از تربیت اطفال و داشتن قانون است. این مطلب را هم باید دانست که قانون مملکت و دولت چیز نیست علیحده، کتاب خدا البته مقدس و مخصوص امور مذهبی است و علم ماها کفایت بواطن آن را ندارد. چنان که امام می فرماید هفتاد بطن دارد. پس ما باید قانونی در مملکت داشته باشیم چنانچه عثمانیها با داشتن مذهب اسلام و احترام قرآن نظامنامه دارند. اقلاً که اگر مثل اروپا ناپلئون نداشته باشیم، چرا مثل عثمانیها نظامنامه نداشته باشیم؟ شما را به خدا حالا که زمام دولت ایران به کف کفایت جنابعالی است فکری در این خصوصیات بکنید و اسلاف خود را نیکبخت بفرمایید. به حق شاه اولیا که عنقریب تمام خلق ایران، فانی و مسخر اجنبی شوند و اگر به این کارها شروع کنید بالله که از همه ی کارها سودمندتر است و دشمن نمی تواند به قدر ذره رخنه در کار

1-تهران قدیم:ص290 2-همان:ص289-در مدت ده روز اول محرم که مراسم مذهبی ادامه داشت، شاه 1-تهران قدیم:ص290 علیرغم تمایلش به دیدار از شیر و بچه هایش، نتوانست به عیادت آنها برود، ولی فردای پایان مراسم به سرعت برق و باد اسب تاخت و با خوشحالی خود را به شیرها رساند.

و بار کند. خاطر عاطر عطوفت مظاهر شاهانه را باید متذکر این گونه مطالب کرد و مردم بیکار بیعار مملکت را باید به کار وا داشت...» (1)

احتمالا انقلاب مشروطه را باید نقطه ی آغازی برای تحقق این آرزوهای دور و دراز دانست.

انقلاب مشروطه

بسیاری، انقلاب مشروطه را مهمترین اتفاق سیاسی تاریخ ایران محسوب می دارند چرا که مفهوم حکومت قانون تنها با این رویداد در کشور تبلور یافت. متأسفانه امروز درصد کمی از مردم ایران درباره ی این رویداد برجسته اطلاعات کافی دارند و بسیاری دیگر حتی یادشان نمی آید نام آن را کجا شنیده اند و اصلاً چی هست؟! یاد و خاطره ی دلاور مردان (و زنانی) که در راه سربلندی میهن، جهت تحقق مشروطه جان خود را به خطر انداختند، از ذهن مردم پاک شده است و این، برای مردمی که حتی مصدق را هم تنها به اسم می شناسند تعجب آور نیست. می گویند اگر درخششهای نخستین مشروطه ادامه می یافت جایی برای وقوع رویدادهای مصیبتبار بعدی باقی نمی گذاشت. ولی ظاهراً تاریخ نقشه ی دیگری برای ایران عزیز ما کشیده بود.

به دنبال مهاجرت عده ای از مجاهدان آذربایجانی به استانبول پس از شکست اینان از قوای روسیه ی تزاری در سال 1330 هجری قمری در جریان ملاقاتی که بین سردستگان مهاجران از قبیل اسماعیل خان یکانی، امیر حشمت نیسانی، اسماعیل امیرخیزی و..... با "محمود شوکت پاشای عرب نژاد" وزیر الوزرای وقت امپراطوری عثمانی روی داد، محمود شوکت پاشا به آن ایرانی ها گفته بود: مشروطه برای شما زود بوده است و پختگی در جامعه ی ایران دیده نمی شود و شما در این کار عجله کرده اید. اما امیر حشمت نیساری این چنین پاسخ او را داده بود: «شما درست می گویند. اگر شاه مملکت ما به قدر خلیفه ی شما سلطان عبدالحمید علاقه به کشور خود داشت و مثل او در فکر تاسیس مدارس و تربیت افراد شایسته به مانند شما می بود و آینده ی مملکت را به امید پیشرفت نوید می داد، هر گونه صبر و شکیبایی جایز می نمود و حقش این بود که ملت ایران چشم به راه نتایج اقدامات پادشاه خود باشد، اما در مملکت ما قضیه نه چنین بود.

ما، در آخرین نقطه ی لبه ی پرتگاه قرار گرفته و در میان لهیب آتش بد بختی و عقب ماندگی می سوختیم. اگر یک روز تاخیر کرده بودیم یک سال عقب مانده بودیم. از هر نقطه ای آغاز می شد، آنجا اولین سنگر ما در راه هدف ما بود و نه آخرین آن و هر چند روز دیر تر دست به کار شده بودیم صد برابر آن از مقصد دور مانده بودیم. خاصه که سکوت انجمادآلود به سوء نیت، آن هم نه یک سال نه دو سال بلکه پنجاه سال (دوره ی ناصرالدین) ما را در دهان اژدهای نیستی فرو می برد و هیچ بلایی مانند توقف و سکون دسته نمی گیرد. روی این اصل، ناچار بودیم هرچه زودتر و قاطع تر بازوی ظلم را بشکنیم و فساد را بروییم.»

محمود پاشا بعد از آن که سخنان امیر حشمت را شنیده بود گفته بود بسیار صحیح است. در یکچنین

صورت، حق با ملت ایران بوده است. (1)

در عین حال کسانی چون "محمود عنایت" فرضیه ی عدم آمادگی مردم ایران برای روبه رویی با کنستی تاسیون در آن زمان را نادرست می دانند. عنایت در مقدمه ی شماره ی 139 مجله ی نگین، به بعضی رویداد های جالب مجلس در اوایل مشروطه اشاره کرده است. از جمله به سخنانی که امام جمعه ی "خوی" - که احتمالاً در زمره ی کسانی است که "هیچ نوع سابقه ای در گفت و شنود پارلمانی و آشنایی : «در اینجا که نشسته ایم هر کس رای صواب به موازین دموکراسی نداشته اند»- در مجلس ادا می کند یا نا صواب خود را می گوید. بعد از آن، رایی که صواب است اخذ می شود زیرا که یدالله مع الجماعه و بدیهی است که جماعت به طرف رای غلط نمی رود اما بد بختانه ملت ما چنان تصور می نماید اگر عقیده ی ما مختلف شود خدای ناخواسته باطنا با هم اعتراض و کدورتی داریم و حال آنکه چنین نیست و در هر مطلبی که اعتراضات وارد شود بهتر است و آن مجلس مایه ی امیدواری است. ما که آمده ایم امورات ملت را اصلاح کنیم باید اول خودمان را اصلاح کنیم.»

به نظر عنایت، آن چه به مشروطه صدمه می زد، نه از جانب مشروطه خواهان واقعی، بلکه از سوی مرده ریگ استبداد بود و جهت اثبات این موضوع، به دو روایت از تقی زاده استناد می کند. اولین روایت در باره ی مشیرالسلطنه است که مردی بود جاهل و عامی: «وقتی مجلس معرفی شد از او پرسیدند پروگرام {=برنامه} این کابینه چیست؟ در جواب گفت همان قانون که اخیراً از مجلس گذشته است دستور ما خواهد بود و مقصودش قانون بلدیه بود. مشارالیه روزی به این جانب که گاهی انتقاد می کردم گفت این قدر سر به سر ما نگذارید، من هم در جوانب خاصه الحساب و حتی چند درس از کتاب مارکو خوانده ام. مارکو در آن زمان کتابی بود مشتمل بر دروس ابتدایی فرانسه و روسی که بعضی درس می خوانند.»

دیگر روایت به وزیری که تقی زاده می گوید «لازم نیست اسمش را ببرم و خود را دیپلمات می دانسته و چندی در فرنگستان هم به ماموریتی بود» باز می گردد. وی به سمت وزیر عدلیه به مجلس معرفی شده بود: «در موقعی که از لزوم تصفیه ی کار یک شخص متهم و انجام سریع استنطاق و غیره اظهاراتی در مجلس به او شد گفت این، چه عجله ایست. در فرنگستان گاهی شده که متهمی را قبل از محاکمه هفتاد سال توقیف کرده اند و یکی از بذله گویان مجلس به او گفت لابد این شخص در رحم مادر مرتکب تقصیری شده بود.»

کسروی و ضرورت برخورد نقادانه با غرب

حرکت مشروطه در جهت تجدد اما اهلسته بود و تجدد که می خواست به هر طریقی که شده-حتی به زور- خود را در ایران جا کند، از در استبداد رضا خان وارد شد و عرصه ی ایران را به کل متحول کرد. در این میان اما روشنفکرانی هم بودند که اگرچه متجدد بودند، اما با افراط در غربگرایی و به خصوص چشم بسته به دهان غرب اعتماد کردن مسئله داشتند. یکی از این روشنفکران، سید احمد کسروی تبریزی بود. در اینجا فهرست وار به چند نمونه از اعتقادات او اشاره می کنم.

کسروی اگر چه وارد نمودن دانش های مفید غرب را لازم می داند، ولی تاکید دارد که نباید هر حرفی که

از دهان دانشمندان بیرون می آید را وحی منزل تلقی کنیم و مثال او در کتاب "در پیرامون خرد" چنین است:

«پس از جنگ جهانگیر گذشته که سر بازان از میدانهای جنگ به شهرهای خود بازگشته و در کارخانه ها به کار پرداختند و ماشین ها بیشتر و تندتر از پیش به کار افتاد و در اندک زمانی چند برابر نیاز مردمان کالاها بیرون ریخته شد ناچار ایستادگی در بازارها پدید آمد و کالاها روی هم انباشته شده در انبارها بازماند. از این پیشامد که نتیجه ی ناچاری فزونی ماشین ها می بود دشواریها در کشور های امریکا و اروپا پدید آمد.... در آن زمان این پیشامد را بحران نام نهادند و در همه جا به چاره جوییها پرداختند و یک داستان بسیار شگفت این بود که در امریکا کسانی از دانشمندان اقتصاد (!) بر خاستند و چنین پیشنهاد کردند که برای رهایی از بحران، پس از آن در کارخانه ها هرچه می بافند و می سازند و بیرون می ریزند سست و بی دوام بافند و سازند که زود تباه گردد و خریداران ناچار شده زودتر به بازار گردند و کالا بخرند، تا بدین سان ماشین ها نخواستند و این پیشنهاد پذیرفته شد و از همان هنگام بود که بیشتری از کالا های اروپا سست و بی دوام ساخته گردید.

شگفت تر آنکه نویسندگان مصر در روزنامه ها و مهنامه های خود این پیشنهاد دانشمندان امریکا را با یک آب و تاب بیش از اندازه ای نوشته اند و ستایش ها سرودند و در یکی از مهنامه های به نام آنجا «الهلل یا المقتطف» چنین آغاز سخن شده بود: "گذشتگان چنین می پنداشتند که فیروزی در کار افزار سازی در آن است که افزار ساز آنچه می سازد با دوام تر و دیر پا تر باشد. ولی امروز "دانش" غلط بودن آن اندیشه را نشان داده چنین دستور می دهد که باید آنچه ساخته می شود بی دوام تر باشد که زود تباه گردد.

باید از آن دانشمندان پرسید آیا ماشینها برای مردمانند یا مردمان برای [کسروی اعتراض می کند]: ماشینها؟! آیا داستان آنستکه باید ماشینها پیایی کار کنند و صندوق های ماشینداران را پر از پول گردانند و مردمان ناچار که هرچه آنها می سازند و بیرون می ریزند بخرند و در بازار باز نگذارند، یا این است که ماشینها برای بسیج نیازمندیهای مردمان است و باید به اندازه ی نیاز آنان بسازند و بیش از آن نسازند؟! آنگاه ان پیشنهادی که شما به کارخانه داران می کنید اگر گلکاری (بنایی) یا پزشکی نیز در پیشه ی خود آنها به کار بندد و گلکار خانه ای که می سازد بنیادش را استوار نگرداند تا زود بر افتد و پیشه ی او از رواج نیفتد و پزشک دردی را که با دارویی در ده روز درمان تواند کرد نکند و بیمار را یک ماه و دوماه به در خانه ی خود بیاورد و ببرد تا در خانه اش تهی نباشد، آیا شما چه ایرادی به آن گلکار یا پزشک خواهید داشت؟! آیا نه همان پیشنهاد شما را به کار بسته است؟!» (1)

مادی گرایی نیز دیگر تحفه ی غرب بود که کسروی آن را برای کشور خطرناک می دید. وی در کتاب های مختلف خود در این باره هشدار داده است. از جمله در کتاب «در پیرامون روان» جملات زیر از نیچه را که می گوید در روزنامه ی «پند» خوانده است نقل می کند:

«مبنای فلسفه ی ما این است که ضعفا و بینوایان باید محو شوند. انسان باید درست چگونگی حب نفس را بیاموزد و بیجهت به دنبال اوهامی مانند نوع دوستی و ملاحظه ی همسایه نرود. عقاید غلطی که درباره ی رعایت حال ضعیفان و اشخاص ناتوان در مغزهای ما جایگیر شده و مدایح و تمجیداتی که دین از

همدردی و خضوع نفس و فداکاری کرده ما را به اخلاق بندگی و روحیه ی غلامی سوق داده است. سعادت چیست؟ سعادت احساس تفوق و برتر یست و رفع موانع زندگی. منظور حیات، رضایت قلب نیست و تحصیل قدرت بیشتر است، صلح نیست، جنگ است، فضیلت نیست، کارامدی و کفایت است.»

و کسروی می افزاید: «فیلسوف مادی درست، این نیچه بوده اگر فلسفه ی مادی راست بودی، معنایش جز ای ن نبود.» (0)

کسروی همچنین جملاتی از شوپنهاور نقل می کند که می گوید آنها را در کتابهای عربی دیده است: «در جهان نیکی نیست. نیکی چگونه تواند بود در حالی که آدمی سر چشمه ی کارهایش خود خواهیست؟! چاره ای نیست جز خود را کشتن و نابود ساختن و یا زن نگرقتن و فرزند پدید نیارندن.» (1) کسروی این فلسفه ها را مضر می دانست و معتقد بود چنین اندیشه هایی است که جنگ های بزرگ اروپا در زمان او را توجیه کرده است:

«در این جنگ ها بیش از همه مادیگری کارگر افتاد. در زمان های پیش جنگ را نادانی های مردم و دشمنی های دینی پدید می آورد. امروز که آنها نیست پس چه چیز جوانان دانشمند را به آدمکشی و شهر ویران کنی بر می انگیزد؟ فلان جوان آلمانی که تفنگ به دوش انداخته به میدان جنگ می رود یا در هواپیما نشسته بمب بر سر شهرهای انگلیس و روس می ریزد، آیا توان پنداشت که هیچ گاه نیندیشیده و از خود نپرسیده: "این جنگ چیست؟ من چرا آدم می کشم؟ چرا بمب بر سر شهرها می ریزم؟" آیا چنین چیزی توان پنداشت؟ بیگمان نتوان پنداشت. بیگمان هر جوان آلمانی یا انگلیسی یا امریکایی چنان پرسشهایی از خود کرده ولی چنین پاسخ شنیده: "زندگانی نبرد است. ما باید نیرومند گردیم و به دیگران چیرگی نماییم." بیگمان هر جوان آلمانی یا انگلیسی بارها از دل گذرانیده: "کشاکشی که میانه ی ما و دیگران است چرا نمی خواهیم با گفتگو به سر آوریم؟ چرا نمی خواهیم به دو سخنی خود با دآوری و دادگری به سر دهیم؟" اینها را از دل گذرانیده. ولی بی درنگ به خود پاسخ داده: "اینها نمی شود، زندگانی نبرد است. جنگ همیشه باید بود، دادگری چیست؟" ... نیچه که می گوید: "خرسندی چیست؟ خرسندی به دیگران برتری یافتن و زندگی را به خود گشادن است" یا جمله های زهر آلود دیگری که با آب و تاب به زبان می آورد، آیا توان پنداشت که در سیاست آلمان کارگر نیفتاده؟ آیا توان گمان برد که اندیشه ی برتری به دیگران که در مغز های آلمانیان پدید آمده و یکی از شنونده های بزرگ جنگ بوده از این گفته ها سرچشمه نگرفته؟ این بد آموزی ها در اروپا چنان هناییده که دولتهای بزرگ سیاست خود را به روی دو پایه ی زور و نیرنگ گذارده اند. هرکجا که پیشرفت، زور، و هرکجا که پیش نرفت، نیرنگ.» (2)

متأسفانه راهی که کسروی نشان می داد، دنباله روان چندان نیافت. نقد های منصفانه ی زیادی در باره ی غرب وجود ندارد. شاید یکی از کسانی که متوجه شده بود نیاز است با نیم نگاهی به غرب، راه جدیدی را شروع کنیم، دکتر علی شریعتی بود. (3) این روشنفکر از متأثران برخی نحله های غربی بخصوص

3- اولین شماره ی نشریه ی «اندیشه ی پویا» در سال 1391، نشان داده است که شریعتی نه تنها در ایران، بلکه در مصر و ترکیه و افغانستان و تاجیکستان هم مرید داشته است. «شادی آیدین» استاد زبان فارسی در دانشگاه مولانا در قونیه و مترجم برخی مقالات شریعتی به ترکی، در گفتگو با این مجله می گوید: «دکتر شریعتی به آن علت در ترکیه محبوب شد که به رغم شناخته شدنش به عنوان ایونولوگ شیعه در ایران، از آشتی مذاهب سخن می گفت و لذا اهل تسنن ترک هم به او اقبال پیدا کرده بودند. حتی می توان گفت که شریعتی وقتی از حل مسئله سخن می گفت، دیدگاه هایش به اعتقادات اهل سنت نزدیک می شد.»

مارکسیسم بود که با ترکیب اندوخته های خود از غرب با برخی مایه های اسلام شیعی، در زمره ی موثرترین عناصر پرشتاب ترین جریان سیاسی زمان خود قرار بگیرد: جریانی که تاریخ ایران و حتی جهان را دگرگون کرد: انقلاب سال 1979 ایران.

اراده و قدرت در راه مدینه فاضله

کلیشه ای هست که می گوید سلسله ی پهلوی یک تنه 57 سال جاده صاف کن مدرنیته در ایران بوده است و البته این کلیشه منکر انتقادات فراوانی که به جاده صاف کن مزبور وارد بود، نیست. از سویی سنتگرایانی با هر امر جدیدی که او در ایران پیاده می کرد، مخالفت می کردند و آن را اسباب کفر و عامل بی خدایی تلقی می کردند و از سوی دیگر، کسانی، چون شخص شاه و اطرافیان او را فاسد می دانستند، در نتیجه حتی به تصمیمات خوب شاه هم بد بین بودند و از سوی دیگر، کسانی با «آمریکایی» بودن اصلاحات شاه مشکل داشتند.

اما همه ی اینها تنها بخشی از مشکل را شامل می شد. حقیقت دیگری که وجود داشت، این بود که مدرنیسم شاه، مدرنیسم ابتری بود که تنها بخش کوچکی از مردم ایران از آن سهم می برند. شاه در حالی طرح های بلند پروازانه اش را به اجرا در می آورد که بخش عظیمی از جمعیت کشور در فقر غوطه ور بودند. در آن زمان، دو سوم کل کالا های تولید شده، به بازار تهران عرضه می شد و توسط یک دهم کل جمعیت به مصرف می رسید. شاه کل پول نفت را صرف هرچه پیشرفته تر نشان دادن ایران به بقیه ی دنیا می کرد و توجهی به بیچارگان کشورش نداشت. گاهی می شد به یک مدیر آلمانی در تهران سه برابر میزانی که در آلمان می گرفت، حقوق می دادند اما کارمندان و کارگران زیر دست وی یک دهم میزان دستمزد همپاهای خود در آلمان را دریافت می کردند. (1) «آنتونی پارسونز» آخرین سفیر انگلستان در ایران قبل از انقلاب، در کتابی که درباره ی انقلاب 1979 نوشته است - به نام «غرور و سقوط» - بدون اینکه پیشرفت های صنعتی شگفت ایران در دوران شاه را از قلم بیندازد، متذکر می شود: «من از آغاز مأموریت خود به این نکته پی بردم که شاه بطور خطرناکی از مسائل پیرامون خود دور مانده و در میان جلال و شکوه سنتی سلاطین ایران محصور شده است.» (2)

پس آیا می توان گفت که انقلابی که شاه را سرنگون کرد، از سوی فقرا بود؟ اینه دقیقاً. قشر عقب مانده ی ایران نه فقط فقر مادی بلکه فقر فکری هم داشتند. آنها اغلب جز زندگی به سبک خود از چیزی خبر نداشتند. آنها به آن چه داشتند قانع بودند و چندان حسادتی به ثروت ثروتمندان نمی کرد. جوان هایشان در سینما فیلم هایی مثل «گنج قارون» را می دیدند که ثروت را توبیخ و زندگی فقیرانه ای را - به خصوص اگر بالات - مسلکی و لمپنیزم همراه باشد - ستایش می نمودند. این قشر البته به پول اهمیت می دادند، ولی برنامه ای برای بدست آوردن آن نداشتند و در عوض حاضر بودند برای پول بادآورده حتی کشور خود را بفروشند. در روستای مادرم (گیلوا) مردی بود که با خنده و بدون ذره ای احساس شرم بیان می کرد که چطور در مرداد ماه سال 1332 که بین شاه (محمد رضا پهلوی) و نخست وزیر (مصدق) شکر اب شده بود، او و دوستانش صبح از جبهه ی ملی پول می گرفتند و می رفتند در خیابان شعار "زنده باد مصدق" سر میدادند و بعداز ظهر همان روز، همینان از شاهخواه ها پول می گرفتند و در خیابان شعار هایی چون

«جاوید شاه» و «مرگ بر مصدق» سر می دادند. البته او مردزحمتکشی بود، ولی ظاهراً سر نوشت مملکت برایش اهمیتی نداشت. شاه با انجام اصلاحات ارضی و اعطای زمین به روستاییان (که بخش اعظم فقیران ایران را تشکیل می دادند) و خارج کردنشان از دوره ی سیاه ارباب رعیتی-که پدران ما خاطرات بد زیادی از آن دارند-دهان آنها را بسته بود. (1) «ناصر وحدتی» در کتاب «داستان سیاهکل» شادی مردم لاهیجان در سال اصلاحات ارضی (1342) را آن هنگام که شاه بدان شهر رفته بود، وصف می کند: «مردم شادی کنان، هلهله کنان، اشک ریزان به استقبالش آمده بودند! حال هم دورش حلقه زده بودند تا سیر تماشاایش کنند.» (2) به گفته ی وحدتی شاه آن روز دیر به شهر رسیده بود چرا که «از سیاهکل حدود سیصد-چهارصد نفر آمده بودند بازکیا گوراب (دو کیلومتر از رشت به لاهیجان) به استقبال. این عده روبروی بیمارستان قوام، پارچه نوشته و علم و بیرق بلند کردند تا از شاه "پیش باز" بکنند. بازکیاگورابی ها آمدند به این ها گفتند: "اینجا شهر ماست، این طاق نصرت مال ماست. شما باید بیرون بروید بعد از شهر علم و بیرق بلند کنید. این جا مال ماست." گالش ها، گیل ها و تالش های سیاهکل و دیلمان زیر بار نرفتند و با بازکیاگورابی ها درگیر شدند. حدود 200 سر شکسته از طرفین در بیمارستان قوام پانسمان شد، پلیس لاهیجان و آستانه و رشت مداخله کرد تا راه شاه پس از 4 ساعت تاخیر به لاهیجان باز شد.» (3)

مادرم اگرچه در سال 1357 ش (1979م) یک انقلابی ضد شاه بود، ولی اعتراف می کند که اکثر اهالی روستایش شاه خواه بودند و فکر می کردند اگر رژیم شاه سرنگون شود، آنها زمینهایشان را از دست خواهند داد. حتی مادر بزرگم روایت می کرد یک بار که به زیارتگاه «آقاسیداحمد» در همان روستا رفته دوباره به [اربابها] بود، دختر ارباب (سابق) رادیده بود که از «آقا» می خواست: «شاه سرنگون شود و ما زمینهایی که شاه از ما گرفته برسیم.»

البته انقلابیون واقعا در جستجوی عدالت و در آرزوی ریشه کنی فساد و بهبود وضع اقتصادی مردم بودند. ولی آنها اغلب از طبقه ی متوسط و اکثراً دانش آموخته ی همان مدارس و دانشگاه هایی بودند که خود شاه به وجود آورده بود. آنها غرب ستیزهایی بالفطره نبودند بر عکس شور انقلابی خود را به برخی ایدئولوژی ها ی غربی که به ایران نفوذ یافته بودند، مدیون بودند که ریشه ی هگلی آنها مبرهن است.

بطور کلی اندیشه های با منشا هگلی ظرفیت زیادی برای ترکیب شدن با صدراپی گری-که تفکری است برخی که اصولاً بومی ایران-دارند. ملا صدرا ی ایرانی را برخی با هگل آلمانی قیاس کرده اند. اما خب حاضرند همه چیز فلسفه ی غرب را ستایش و همه چیز فلسفه ی شرق را نکوهش کنند، از این مقایسه-به زعم خودشان به نفع هگل-خوششان نمی آید. مانند محمدرضا فشاهی که در کتاب «ارسطوی بغداد» خود هنگام کنار هم نهادن این دو، با گفتن این جمله که «تفاوت عمیق تفکر صدراپی با تفکر هگلی در واقع همان تفاوت عمیق تفکر شرقی و تفکر غربی است» (4) موضع خود را روشن کرده است. (5) فشاهی

1- «مصطفی رحیم پور» شاعر گیلانی در منظومه ی گیلکی «کل شریفی» زجر و فلاکت یک رعیت را در دوره ی ارباب - رعیتی به زیبایی به تصویر کشیده است. 2- داستان سیاهکل: ص 288 3- همان: ص 226 4- ارسطوی بغداد: ص 59

5- نمونه دیگر از این برتری دادن های واهی را باید در کتاب سید جواد طباطبایی با عنوان «ابن خلدون و علوم اجتماعی: وضعیت علوم اجتماعی در تمدن اسلامی» سراغ گرفت. وی در حالی مدینه ی فاضله ی فارابی را کم ارزش می داند که الگوی یونانی آن یعنی مدینه ی فاضله ی افلاطون را دارای تأثیرات مثبت بسیار معرفی می کند. به نظر من می رسد که علت اصلی رجحان دادن دومی بر اولی، غربی بودن دومی و شرقی بودن اولی است.

می پرسد آخر چطور ممکن است فلسفه ی صدر را که همه سکون است، در ردیف فلسفه ی هگل که از تضاد به حرکت رسیده است، قرار داد؟ البته او فراموش می کند که تنها قسمت بی خطر فلسفه ی صدر همان بی حرکتیش بود که هگل علیرغم همه ی شباهت اتفاقیش به صدر در آن باقی نماند. نتیجه این شد که اگر ملا صدر را در سفر خود به لاهوت، به دنیای زمینی با همه ی زشتی ها و پلشتی هایش از جمله دولت خونخوار صفوی پشت کرد، هگل مستقیماً از حکومت مستبد و ارتجاعی پروس حمایت نمود. صدر و هگل هر دو از دریچه ی افلاطون به مذهب خود می نگریستند و از آنجا که مسیحیت و اسلام دو دین برادرند، جایگزین کردن دو دین در نگرش افلاطونی، تفاوت چندانی را باعث نمی شود. این است که اما یکی در آسمان و دیگری در صدر و هگل هر دو به مدینه ی فاضله-از نوع افلاطونی- می اندیشند زمین. صدر تجربه ی زندگی در سرزمینی را دارد که قرن ها در آتش خودخواهی بشر تفتیده شده است و دیگر برای فیلسوف ما امیدی به تشکیل مدینه ی فاضله در این دنیا باقی نمانده است. اما هگل که تجربه ی زندگی در جامعه ای در حال پیشرفت را دارد، مطمئن است که می تواند آینده ی خود را با دستان ی خود بسازد. هگل در این میان حرفی هم زد که خیلی به مذاق انقلابیون خوش می آمد: «همه ارزش ها و همه ی واقعیت های معنوی که انسانها دارند، فقط از طریق حکومت ها است... چون حقیقت، وحدت جهان و جهان را باید در حکومت جست، و در قوانینش و در برنامه های منطقی و کلیش. و اراده ی ذهنی است حکومت اندیشه ای الهی است که بر روی زمین وجود دارد. بنابراین، عین تاریخی را در آن به شکلی معین تر از قبل می یابیم و آزادی در آن به عینیت می رسد...» (1) بدین ترتیب هگل نیش ترمز ماشینی را زد که بعداً مارکس و نیچه به راهش انداختند.

به نظر دکتر «مرتضی مردیها» صاحب مقاله ی «فلسفه های روانگردان» (2) هگل «ترکیب پیچیده ای از انقلابی گری و ارتجاعی گری» است که لقمه چینان «از چپ افراطی تا راست افراطی هر یک به قدر ظرفیت و نیاز خود از آن» برگرفتند. از این رو هگل باید حد فاصل نیچه و مارکس محسوب شود. تفاوت نیچه و مارکس در این بود که «یکی اصل حق را از آن برتران می دید که فاقد بودند و چاره در خشونت جنگی بود و دیگری اصل حق را از آن فروتران می دید که فاقد بودند و چاره ی کار در خشونت انقلابی بود.» این دو به همراه دیگر شاگرد هگل یعنی هایدگر در کنار زیگموند فروید «در راس جمع کثیری از فیلسوفان و متفکران سنت متأخر فرانسوی-آلمانی که می خواستند سخنانی از نوع دیگر بگویند و برای مشکلات صعب، راه حل های میانبر بدهند، زمینه ساختند تا قرن بیستم از ماجراجویی های خطرناک و نیز ناامیدی های خسارتخیز لبریز شود.» فروید با «افراطی که در مهمداشت ذهنیت و لایه های پنهان شخصیت ورزید» به «قاعده ی حصاری» بدل شد که «قرار بود عقلانیت را حبس و تعزیر کند و جمع کثیری از آدمیان را بیمار و ناامید و مثل همان با روال رایج معقول معتدل در انکار افتد.» (البته طف حمله ی مردیها، بیشتر فیلسوفان و روشنفکرانی چون مارکوزه و رایش و روهایم هستند که ملهم (یا مدعی الهام) از فرویدند.)

جالب است که متفکرانی که مردیها می گوید (مارکس، نیچه، هایدگر و فروید) قبل از انقلاب در ایران شناخته شده بودند. نیچه اندکی پس از آن که نازی ها او را به شهرت رساندند و کتاب هایش را تکثیر کردند، به ایران راه یافت. زبان شاعرانه و پیامبرانه ی او برای ایرانیان جذابیت داشت و از این رو ایرانی به صرافت جذب مغزکلام او می افتاد. اگر چه پیدا کردن مضمونی ثابت در نوشته های او مشکل

است و «چه بسا در یک دم چیزی می گوید که دمی دیگر آن را نقض می کند» (1)، ولی کلیدی ترین نظرات او همانها است که در ایران با اقبال روبه رو شده است. نیچه سنت مسیحی اروپا را به باد انتقاد قرار می دهد: «بر اساس اعتقاد دینی مسیحایی، رنج و عذاب و مصیبت، گناهکاری و آلودگی به گناه، شکل دهنده ی اجزای ضروری هستی انسانند... در مسیحیت نه اخلاق و نه دین، هیچ یک نقطه ی تماسی با واقعیت ندارند» و نیچه معتقد است که در تداوم این اشتباه، تمام صاحب نظران مسیحی اروپا، از پاپ گرفته تا لوتر، و از کانت گرفته تا هگل مقصرند. (2) نیچه منشا فتنه را افلاطون می داند. وی در «غروب بتها» درباره ی افلاطون می گوید: «درس آموختن این آنتی از مصریان برای آدمیان بسیار گران تمام شده است... بدبختی بزرگ دنیای مسیحیت، ایدئال گیرا و دو معنایی افلاطون است که سبب شد طبایع شریف دوره ی باستان درباره ی خود دچار سوء فهم شوند و پای در راهی بنهند که به صلیب انجامید.» (3)

اما نیچه هر چقدر که با مسیحیت (یا بهتر است بگوییم نوع افلاطونی آن) دشمن است، اسلام را در دوران عظمت آن می ستاید. وی در کتاب دجال می نویسد:

«اگر اسلام مسیحیت را خوار می شمارد، در این کار هزاران بار حق با اوست. وجود اسلام مستلزم مردان شجاع است. مسیحیت ما را از ثمرات تمدن عهد باستان و بعدها از دستاوردهای تمدن اسلامی محروم کرد. جهان شگفت انگیز اعراب اسپانیا که در اساس با ما خویشاوندتر از یونان و روم است و در معنا و مفهوم و ذوق و سلیقه گویاتر از آنهاست، لگدمال شد، این بماند که زیر پای چه کسانی؟ چرا این تمدن لگدمال شد؟ زیرا این فرهنگ اصیل بود و خاستگاه خود را به غریزه های مردانه مدیون بود، زیرا حتی در آن گنجینه ی نادر و عالی زندگانی اعراب اسپانیا، باز به زندگانی آری می گفت. بعدها فرهنگی که در جنگجویان صلیبی بر ضد چیزی جنگیدند که بهتر بود در برابرش به خاک می افتادند مقایسه با آن، حتی قرن نوزدهم ما باید خود را بس ناتوان و دیر آمده تصور کند.» (1)

جامعه ی ایران اسلامی اما در سالهای منتهی به انقلاب، از افلاطون زدگی رنج می برد (یعنی از همان اما انقلابیون هیجانزده از چیزی که نیچه علیه مبارزه می کرد) اکثر مردم خود را حقیر می پنداشتند قماش دیگر بودند و می خواستند اراده و قدرت خود را به دنیا ثابت کنند. نمی دانم آیا چندی از سردمداران آنها جملات نیچه درباره ی اسلام را دیده بودند یا نه. ولی همین که اسلامگرایی چون شریعتی از نیچه تمجید میکند، نشان از آن دارد که آنان تحت تأثیر نیچه بوده اند و احتمالاً همچون او که دوست داشت دوران اساطیری یونان در اروپای نوین تجدید شود، انقلابیون هم در فکر بازگردانی دوران طلایی اسلام بودند. اما همچون نیچه که از یونان و رم باستانی جنگجویانشان را دوست داشت روشنفکران انقلابی هم تصمیم گرفتند بین «ابوذر» و «ابوعلی»، ابوذر را انتخاب کنند که «نماز و شمشیر» را باهم

1- سیلاوش جمادی در گفتگو با حسن همایون-مه: 1390/6/16

2- «نسبت نیست انگاری و فرهنگ اسلامی از دید نیچه»: عبدالجواد فلاطوری-ترجمه ی خسرو ناقد-دائرة المعارف طهران

3- «افلاطون و ناسزاهای نیچه و پوپر» سایت کانون ایرانی پژوهشگران فلسفه و حکمت.

4- دجال: ص 131- یادآور می شوم که تعریف نیچه از تمدن اسلامی، در درجه ی اول، در جهت تحقیر مسیحیت است چنان که در همین مسیر، نیچه دین های دیگری چون بودیزم را نیز بر ضد مسیحیت بزرگ می کند. ممکن است نیچه درباره ی هیچیک از این ادیان شناخت نداشته باشد.

داشت و البته حتی در این مورد هم از نیچه که در «اراده ی معطوف به قدرت» به این جمله از اسلام که «بهشت زیر سایه ی شمشیرها جای دارد» اظهار علاقه می کند، (0) دور نشده بودند. امروز که از شور انقلابی ما ایرانی ها به میزان زیادی کاسته شده است، بیشتر به بوعلی ها تمایل پیدا کرده ایم تا ابوذر ها و اکنون ندهایی از سراسر جهان اسلام را که در فراخوان الهام گیری از متفکران اسلامی می شود، بهتر درک می کنیم، مثلاً ندای محمد آرکون در «شوک ابن رشد: چگونه فلاسفه ی عرب اروپا را ساختند؟» که در پاسخ به این پرسش که آیا متفکر کلاسیکی چون ابن رشد می تواند ما (مسلمانان) را در برون شد از بن بست که بدان گرفتار آمده ایم یاری کند؟ مینویسد: «ابن رشد می تواند ما را بر تسامح و دقت فکری و گشودگی عقلی روی فرهنگهای بشری بر انگیزد. همان طور که ابن رشد دریچه ی فکری خود را تا آنجا که ممکن بود روی فلسفه ی ارسطو گشوده بود ما نیز میتوانیم دریچه ی فکریمان را روی فلسفه ی اروپایی که جایگزین فلسفه ی یونانی شده است، بگشاییم و به رغم این که زمان ما با زمانه ی ابن رشد هشت قرن فاصله دارد و فلسفه اش برای حل مشکلات امروز کافی نیست اما تجدد اعتبار اندیشه ی ابن رشد امری شایسته است.» (1) فکر نمی کنم در میان روشنفکران انقلابی آن زمان، کسی چنین جملات پخته ای را ادا کرده باشد. انقلابیون البته «دریچه ی فکری» خود را به روی اروپا گشوده بودند ولی تا آن حد که انقلاب و خشونت انقلابی را توجیه کند.

یادآور می شود نیچه که هنوز هم در ایران محبوب است صاحب سخنان دیگری هم هست که کمتر درک شده اند مانند این: «حماقت در افراد، نادر ولی نزد گروه ها، دسته ها، ملت ها و در طی دوران ها یک قاعده است.» (2) و یا جملاتی که حتی یک مسلمان نیمه معتقد را به جوش می آورد مثل این: «عشق خانوادگی مزخرف، سمج، تکراری و آزارنده است، مثل یک کاغذ دیواری زشت.» (3) ولی لازم نیست از تأثیرات متناقضی که این آلمانی شگفت انگیز بر جای گذاشته است تعجب کنید. چون او خود کلید این رمز را در جمله ی زیر داده است: «به یاد داشتن عقاید من به اندازه ی کافی دشوار است، به یاد داشتن دلایل برای آنها پیشکش!» (4)

بحث خود درباره ی نیچه را با بخشی از سخنرانی دکتر عزت الله فولادوند در تهران در 1382/11/20 (5) پایان می برم: «نیچه مسلماً ویرانگر است و همیشه می تواند نشان دهد که عقاید شما درست نیست. او ایمان مردم را به درستی عقایدشان متزلزل می کند و می گوید درست یعنی آن چه برای شما درست است و یقیناً کسی که بگوید عقل معیار حق و حقیقت نیست، پایه ی اخلاقی را به لرزه در می آورد. بنابراین اگر نگاهی به پیرامونتان بیندازید و احساس کنید که زمین زیر پایتان می لرزد بهتر است همچنین نظری هم به نیچه بیفکنید که در عصر جدید شاید مهمترین گسل منشأ آن زلزله بوده است» (2)

0- سیاهوش جمادی در گفتگو با حسن همایون-مه: 1390/6/16

1- «در مکتب فارابی و ابن رشد: پدران روشنفکری عرب کیستند؟»: سید محمد آه مهدی-مهرنامه: شماره ی 8: دی 1389

2- کتاب کوچک فلسفه: ص 132 3- همان: ص 131 4- همان: ص 131 5- ر. ک. بخارا: اسفند 1382

6- گویی بعضی کشورها همچون انگلستان و آمریکا وسایلی درست کرده- اند که می توانند اثرات چنین زلزله هایی را خنثی کنند و چون کشور خودشان به این وسایل مجهزند، با نفس وجود گسل مزبور مشکلی ندارند. تروتسکی که خود، از این گسل شدیداً می لرزید، پس از مشاهده ی یکی از این وسایل که کتابی از «ادگار والاس» بود نوشت: «تنها از همین کتاب می توان پی برد که انگلستان روشنفکر (نه تنها انگلستان) هنوز یک کشور توحش فرهنگی است. میلیونها زن و مرد انگلیسی که با ولع (تا سر حد اغما) در انتظار جشن سالگرد تولد زوج های تشریفاتی به سر می برند گروه خوانندگان خوشبخت والاس را تشکیل میدهند.» (یادداشتها: ص 108)

شخصیت دیگری که آتش انقلاب را در قلب ایرانی ها شعله ور کرد، مارکس بود. با این حال او در این رویداد، نقش مستقیم نداشت. او احتمالاً با ایدئولوژی ای که به نام وی در ایران کولاک می کرد، میانه ای نداشت. آنگاه که اولین گروه «مارکسیست» در لندن تشکیل می شد، مارکس هنوز زنده بود. وقتی درباره اش از او سوال کردند، گفت «من یک مارکسیست نیستم». با این حال، راست است که او زمانی نسخه ی انقلاب را تجویز کرده و از دیکتاتوری پرولتاریا سخن گفته بود و نیز راست است که هر کشوری که به نام او انقلاب کرده، به بن بست رسیده است. نام مارکس امروز دیکتاتوریها و حکومت های مستبد را به خاطر می آورد. با این حال یکی از منتقدین مارکس نگاه منصفانه ای به او دارد. کارل پوپر که جلد دوم از کتاب «جامعه ی باز و دشمنانش» را به هگل و مارکس اختصاص داده در این مجلد، هگل را -چنان که در جلد اول، افلاطون را- به شدت می کوبد و می گوید: «افلاطون و ارسطو منادیان غیبت‌گویانه ای بودند که هگل وارث آنها بود» اما برخوردش با مارکس نرم تر است. پوپر «معتقد است که مارکس به جامعه ی باز ایمان دارد زیرا در اندیشه ی مارکس، آزادی و مساوات از اهمیت بالایی برخوردار است و به نوعی شاید بتوان تأثیر مارکس در دین مسیح را با تأثیر لوتر برابر دانست، زیرا مارکسیزم با تأکیدی که بر مسائل اخلاقی به خرج داد، به نوعی اندیشه ی اصلاحی را در قرن بیستم رواج داد» (1)

«بابک امیر خسروی» نیز که از بریدگان حزب توده (بزرگ ترین تشکیلات مارکسیستی و گروه مخالف شاه برای سال ها در ایران) است، در گفتگو با «اعتماد» از مخدوش شدن مارکس در ایران توسط گفتمان رایج مارکسیست-لنینیستی خبر می دهد: «مارکس وقتی سخن از دیکتاتوری پرولتاریا به میان آورد که وقایع فرانسه و جنگ طبقاتی آن را می دید. مارکس دو ماه پس از سقوط کمون پاریس که در نبردی، سی هزار نفر از کمونرها به دست نظامیان نابود شدند، در مصاحبه با خبرنگار روزنامه ی «ورلد» (ژوئیه ی 1871) می گوید: برای فرانسه «وجود قوانین ظالمانه ی بی شمار و تناقض مرگبار میان طبقاتی، راه حل قهر آمیز منازعات اجتماعی را ضروری ساخته است» اما مارکس در همان مصاحبه در صحبت از انگلستان تأکید می کند: در آنجا «راه طبقه ی کارگر برای توسعه ی قدرت سیاسیش باز است. در جایی که بتوان به وسیله ی جوش و خروش مسالمت آمیز، سریعتر و مطمئن تر به هدف نائل آمد، قیام مسلحانه کار نابخردانه ای است.»

امیر خسروی جملات مختلفی از مارکس و به خصوص انگلس (بهترین دوست و بزرگترین شارح مارکس پس از مرگش) نقل می کند که نشان می دهند این دو با هرچه متمایل تر شدن اروپا به سمت دموکراسی و امکان تصویب قانون به نفع طبقات فرو دست به راه حل های دموکراتیک ایمان می آورند.

بدین ترتیب لنین در پیش از انقلاب اکتبر که می نوشت: «کسی که بخواهد از راه دیگری سوای دموکراسی سیاسی به سوی سوسیالیزم برود، چه از لحاظ اقتصادی و چه از لحاظ سیاسی، قطعاً به نتایج بی معنی و واپس گرایانه ای خواهد رسید» (در: «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک») به مارکس واقعی وفادارتر بود تا نسبت

به پس از انقلاب که مثلاً در گزارش به دومین کنگره ی سندیکاها ی روسیه با 180 درجه چرخش می گفت: «دموکراسی چیزی جز پرده ی ساتر کاملاً ریاکارانه ی دیکتاتوری بورژوازی نیست... همه ی گفتارها در باره ی رأی همگانی، درباره ی اراده مردم، درباره ی انتخاب کنندگان، یک دروغ

خالصند. «(1)

لنین به عنوان رهبر انقلاب روسیه و بنیانگذار اتحاد جماهیر شوروی، در نظر بسیاری از ایرانی ها، مظهر یک انقلابی خیر خواه و نه مستبدی که به یاران خود خیانت کرده است- مجسم می شد. حتی در دوران استالین زدایی، بسیاری لنین را از شرایطی که جانشین خونخوارش استالین برقرار کرده بود، منزله می دانستند. غافل از این که بزرگ ترین تراژدی مارکسیزم ایرانی در این بود که از دریچه ی روسیه و رهبرش معرفی شد. مارکسیزم روسی در مسیر سفر خود به ایران، یک ویژگی دیگر روس ها را نیز به ایران آورد که ظرفیت بالایی برای ترکیب شدن با بخشی از فرهنگ ایرانی شیعی دارد. در اواخر دهه ی 1980 یا اوایل دهه ی 1990، "یهودی منوهین" ویولون نواز نامدار روسی الاصل در رادیو ار. تی. ال چنین گفت: «ایدئال یا آرمان یک چینی، «خردمند» شدن است، ایدئال یک هندی «قدیس» شدن، و ایدئال یک روس «شهید» شدن.» (2) در کشور ما نیز که اسوه مان شهدای کربلا-امام حسین (ع) و همزمانش- هستند، شهادت یک افتخار است. از این رو شهدای مشروطه درست به اندازه ی آنها که آن را با موفقیت به سرانجام رساندند قهرمان بودند. اما به نظر می رسد به مرور، شهید شدن در راه هدف از زنده ماندن و شاید به خاطر آن که آنها که با هیولا جنگیده اند و آن را شکست به هدف رسیدن، مهم تر شده بوده است داده اند، خود هیولا شده در حالیکه شهدا فرصت تبدیل شدن به هیولا را نیافته اند. خسرو گل سرخی را در نظر بگیرید. این انقلابی مارکسیست هنگام محاکمه در دادگاه شاه (و محاکمه هم از تلویزیون پخش می شد) بدون هیچ گونه ترس و پشیمانی ظاهر شد و با بیان جملاتی از حضرت علی (ع)- اسوه ی عدالت و یکی دیگر از شهدای تاریخ- تحسین بینندگان را بر انگیخت (آن جملات باعث شد که حتی پس از انقلاب و پس از اخراج مارکسیست ها از صحنه ی سیاست ایران، هنوز هم گاهی تلویزیون ایران آن بخش از محاکمه ی او را نشان می دهد). خسرو گل سرخی اعدام شد و آن اعدام، او را به یک قهرمان تبدیل کرد. اما هیچ معلوم نیست که اگر او زنده می ماند و به همراه همزمانش یک انقلاب کمونیست برقرار و یک روسیه یا کوبای دیگر ایجاد می کرد آیا باز هم به یک قهرمان تبدیل می شد یا نه؟ به هر حال خود روسیه ظاهراً این مسیر را پشت سر گذاشته است و تبدیل شدن «مارکسیزم» لنینی به «فاشیسم» پوتینی این را نشان می دهد. (3)

1- سوسیال دموکراسی در گذر تاریخ: ویژه نامه ی روزنامه ی اعتماد: 5 شنبه: 26 مهر 1386 2- ارسطوی بغداد: ص 73

1- الکساندر جی. متیل در مقاله ی «آیا روسیه ی پوتین فاشیست است؟» (ر. ک. ضمیمه ی «دنایای اقتصادی»: 27 مهر 1387) دلایل خوبی برای فاشیست خواندن امپراطوری پوتین دارد. ولی ترجیح می دهد آن را «دولت فاشیست تثبیت نشده» بخواند، چون مقاله اش در سال 2008 و در حالی نوشته می شد که هنوز انتخابات آن سال روسیه برگزار نشده بود مطمئن نبود که پوتین یک دست نشاندۀ جایگزین خود کند. ولی امروز فکر نمی کنم در فاشیست تمام عیار خواندن دولت پوتین مشکل چندان وجود داشته باشد. جالب آن که همان سالی که این مقاله در ایران به چاپ رسید و اتفاقاً با حمله ی روسیه به گرجستان همزمان بود، خبرنگار روزنامه ی تلگراف انگلیس داستان پیرزنی 82 ساله اهل روستایی در گرجستان را خبر ساز کرد که ادعا می کرد مادر واقعی پوتین است و تمام نزدیکان و دوستان و آشنایان پیرزن- که «و را پوتینا» نام داشت- در دهکده این موضوع را تایید می کردند و مدارک شهر کاپس- نزدیک ترین مرکز به آن دهکده- نشان می دهند پوتین در سال های 60-1959 در مدرسه ی آن دهکده تحصیل می کرده است و معلم دهکده نیز او را به یاد می آورد. پیش از این، دو خبرنگار دیگر- یکی روس و دیگری ایتالیایی- در حال تحقیق بر روی ادعای خانم بدهد، دولت روسیه به dna پوتینا به طور مرموزی کشته شده بودند. خانم پوتینا می گفت که حاضر است برای اثبات ادعایش آزمایش صرافت افتاده است که این موضوع را کتمان کند. به هر حال اگر این ادعا درست باشد، پوتین را بیش از پیش به استالین شبیه میکند، چرا که استالین هم اصلیت گرجی داشت. بدین ترتیب پوتین هم به آن جنایتکار مردم فریب دیگر شبیه می شود چرا که او هم به گذشته ی آسیایی خود پشت پا زد و منافع قدرتی استعماری را در پیش گرفت.

شخص موثر دیگری که در زمان حیاتش به ایران نفوذ یافت، هایدگر بود. وی بیش از دیگران قشر روشنفکر سنتگرا را به خود جلب کرد. چراکه بخشی از فلسفه اش قابلیت بومی شدن بیشتری نسبت به فلسفه های دیگر داشت. به عنوان مثال، آدونیس در دیدار چند روزه اش از ایران در زمستان 1384 در گفتگو با رضا عامری خاطرنشان کرد:

«به نظر من هایدگر در نظریه های زبانی خود به نظریه های عربی نزدیک تر است تا نیچه. زبان در نظر اعراب یک هستی است و هایدگر همین را با روش و زبانی عمیق بازگو می کند. زبان در این معنا، وسیله و ابزار روشنگری نیست، بلکه خود شیء است. فکر می کنم اعراب در کارکردهای گذشته ی زبانی خود به شکلی فطری از نگاه هایدگری به زبان پیشی گرفته بودند.» (1)

اما مهمترین جذابیت اندیشه ی هایدگر برای سنت گرایان، جنبه های «ضد غربی» آن است. این جنبه ها را از زبان یکی از ستایشگران وی یعنی «داریوش شایگان» بیان می کنم:

«برای هایدگر تاریخ تفکر غرب در واقع وجه معکوس دید تطوری هگل است، زیرا اگر برای هگل تاریخ تفکر ظهور تدریجی روح مطلق است، برای هایدگر این تاریخ، استتار حقیقت وجود، به عبارت دیگر، فراموشی آن است... زیرا وجود در هر عصر به صورتی دیگر جلوه می کند یا به گفته ی هایدگر چیز دیگر می گوید. وجوه بروز و استتار یا احتجاج آن از آغاز تفکر غرب تا به امروز تاریخ خود وجود است که گاه به صورت «ایده» در می آید، گاه «انرژی»، گاه «جوهریت»، گاه «ذهنیت»، گاه «اراده ی معطوف به قدرت» و سرانجام آخرین مرحله ی استتار آن، ظهورش به صورت «اراده ی معطوف به اراده» است که همان تفکر تکنیکی باشد، یعنی آن چه در هیئت سیطره ی تفکر امروزی جهانگیر شده است... هایدگر در تفسیر گفته ی نیچه که "خدا مرده است" می گوید: "در این عبارت فقط خدای اخلاقی نفی شده است. خدایی که همچون ارزش اندیشیده شود حتی اگر متعال ترین ارزش هم باشد، خدا نیست، بنابراین خدا نمرده است و الوهیت او زنده است، چه او به تفکر نزدیکتر است تا به ایمان." نحوه ی پرسش هایدگر، دیگر پرسش صرفا فلسفی نیست بلکه نوعی رجعت به اصل است، رجعتی که با نوعی پارسایی و تقوا آمیخته باشد و تفکر را در برابر تجلی وجود بازنگه دارد.» (2)

همانطور که می بینید، یک مشرب شبه عرفانی در هایدگر هست که روشنفکران ایرانی را در آن حال که در بمباران مدرنیسم شاه، شعار «بازگشت به خویشتن» سر میدادند، امیدوار می کرد و به آنها می گفت غربیانی هم هستند که می گویند «غربی بودن خوب نیست.» این گونه بود که شاگرد هایدگر، «احمد فردید» اصطلاح «غریزه» را برای توصیف برخی روشنفکران اختراع کرد و شاگرد فردید «جلال آل احمد» این اصطلاح را با کتاب «غریزگی» خود بر سر زبانها انداخت و طنز تلخ قضیه این که امروز بسیاری این واژه را به کار می برند ولی احتمالا هیچ چیز درباره ی کسانی که این واژه را باب کرده اند نمی دانند.

1-سایت کتاب دوست: 5 اسفند 1387-به طور کلی، سنت های شرق سامی، به سنت اروپاییان و غرب همواره نزدیکتر بوده تا به سنت شرق دور. چنانکه «محمود بینای مطلق» متذکر شده است، «در سه دین ابراهیمی یعنی یهودیت، مسیحیت و اسلام، که با یونان تماس داشته اند، افراد متشرع و متکلم آنها بیشتر همسخن ارسطو هستند و عرفایشان بیشتر هم سخن افلاطون.» (گفتگو با فصلنامه ی هفت آسمان، شماره ی اول، بهار 1387-عنوان گفتگو: حکمت متعالی ادیان). با در نظر گرفتن این که هایدگر شباهت های زیادی به عارفان دارد و بیشتر افلاطونی است تا ارسطویی، و با در نظر گرفتن اهمیتی که افلاطون به ویژه در رساله ی کراتیل به فلسفه ی زبان داده است، می توان حلقه ی ارتباط بین هایدگر و شرق سامی را کشف کرد. 2-آسیا در برابر غرب: ص 27-28

با همه ی اینها هایدگر جنبه ی دیگری هم دارد که حتی برای طرفداران او ناخوشایند است و آن، همکاری با نازی ها است. اگر چه برخی سعی دارند او را از این اتهام مبرا کنند، اما ظاهراً خودش زیاد تمایلی برای کتمان نداشت. هنگامی که: هربرت مارکوزه "از هایدگر خواست از رفتار سابق خودش انتقاد کند، هایدگر در 20 ژانویه ی 1948 نامه ای به شاگرد سابقش نوشت و در آن، چنین استدلال کرد که: «ساکنان آلمان شرقی را به جای یهودی ها بگذارید. آن وقت می بینید آن چه را که به من سرزنش می کنید در مورد یکی از قوای متفقین (شوروی) هم صدق می کند با این تفاوت که آنچه در 1945 می گذرد آشکار انجام می گیرد در حالی که حکومت ترور و خونریزی نازیها از مردم آلمان مخفی نگه داشته شد.» بدین ترتیب هایدگر می گوید نازیسم نه تنها بدتر از کمونیسم نیست بلکه به دلیل مخفی بودن فاجعه بر آن ترجیح دارد و به مارکوزه ی مارکسیست طعنه می زند. (1)

طرفداران هایدگر سعی دارند ثابت کنند نباید عملکرد فیلسوف را با فلسفه اش در ارتباط دید. ولی به نظر من، مرام افلاطونی هایدگر در گرایشات سیاسی موثر بوده اند. چرا که افلاطون گرایی هایدگر معرف یونان گرایی نخبگان زمانه اش بود. می گویند «پیشوای آلمانی به تأسی از الگوی اسپارتان سودای بنیان نهادن حکومت رایش سوم را در سر می پروراند.» (2) و حکومت و جامعه ی اسپارت-جامعه ای که در آن، عده ی کمی مجاز به فکر کردن بودند-حکومت و جامعه ی مطلوب نزد افلاطون بود. (3) افلاطون توجیه گر فاصله ی طبقاتی روزگار خود بود، فیلسوفان و جنگاوران را از نسل مردم زرین و سیمین می دانست و کشاورزان و صنعتگران را از تبار آهنین، حکومت مطلوب او آریستوکراسی (حکومت اشرافی) بود. شاید این در نگاه اول با انقلابی بودن جور در نیاید. اما کل قضیه ساده تر از آن است که تصور می کنید. می دانید؟ ناپلئون بعضی وقتها حرف جالبی می زد. یکیشان این است: «حکومت اشرافی در میان همه ی اقوام و در همه انقلابات موجود است. اگر بخواهید با از میان بردن نجبا از دست آن رها شوید، فوراً خود را در میان خاندانهای با نفوذ و توانگر طبقه ی سوم (مقصود طبقه ی متوسط است) مستقر می سازد. اگر بخواهید در آنجا نابودشان کنید به رهبران طبقه ی کارگر و عامه ی مردم پناه خواهد برد.» (4) پس در هر تغییر سیاسی، احتمالاً اشرافیت جدیدی پدید می آید و تنها کاری که این اشرافیت جدید برای اثبات اشرافیت خود باید بکند، این است که همچون افلاطون تاریخ را به نفع خود بنویسد. (5) فلسفه ی ایرانی نیز که روشنفکران ایرانی در شعار «بازگشت به خویش» خود آن را مد نظر داشتند، از

1- فیلسوف ها و شومن ها: ص 98-99 2- پست مدرنیسم و اسلام: ص 123 3- امروز اندیشمندان اروپا به عکس، و به درستی، در جهت فکور کردن جامعه تلاش می کنند. «اوتو فون هابسبورگ» اروپایی در گفتگوش با «جرج اربان» با تبختر می گفت: «به قول یکی از جامعه شناسان آلمانی، اگر ما با 100 نفر فرانسوی که از ایستگاه مترو خارج میشوند مصاحبه کنیم، تقریباً با 100 عقیده و نظر متفاوت مواجه خواهیم شد برخی خواهند گفت که سلطنت طلبند، برخی دیگر از آنارشیسم، حفاظت از محیط زیست، تروتسکی و مذهب کاتولیک جانبداری خواهند کرد و برخی احساسات موافق یهود و ضدیهود و ضدعرب و ستایش از فرهنگ عرب خواهند داشت. شما طیف های مختلف عقیده را خواهید داشت. اما اگر همین کار را در یکی از ایستگاه های مترو در نیویورک انجام دهید، احتمالاً خواهید دید که 99 نفر از 100 نفر مصاحبه شونده موضعی غیر مستقل و دنباله رو دارند» (پایان امپراطوری ص 200)

4- لذات فلسفه: ص 371 5- همواره در این گونه مواقع، تشخیص منافع اشراف از ایدئولوژی ای که به جای خود خوب است ولی آن منافع را تأمین می کند سخت بوده است نه فقط در غرب بلکه حتی در شرق دور. مثلاً فوکوزاوا می نویسد: «باید بپذیریم که آیین بودا را از بربریت نجات داد و به سطح تمدنی بر آورد که امروز از آن بهره مند هستیم. در حقیقت [ژاپنی ها] آیین کنفسیوس بود که ما طی دوران توکوگاوا هنگامی که آیین کنفسیوس رشد کرد کارهای بسیاری انجام داد تا نظریه های نادرست شینتو و آیین بودا را طرد کند و برخی از خرافات جای گرفته در ذهن مردم را دور سازد. بدین علت باید برای آیین کنفسیوس اعتبار زیاد قائل شد. دستاورد های آن در خور توجه بودند.» (نظریه ی تمدن: ص 230) اما به گفته ی فوکوزاوا نظام آموزشی کنفسیوس فقط افراد طبقات حاکم را هدف آموزش قرار می داد و به جای آنکه در میان توده ی مردم جایی باز کند، در دست قدرتمندان به وسیله ی توجیه استبداد تبدیل شد.

نوع افلاطونی بود و این نزدیکی این قشر به هایدگر را آسان تر می کرد. بدین ترتیب عجیب نیست که هایدگر گرای معروفی چون فردید پس از انقلاب آنگاه که در لحن حمله ی دکتر سروش به مارکسیزم رد پوپر را دید، گفت «من باید کارل پوپر را معرفی کنم. او و دارو دسته اش می گویند باید انقلاب را رد کرد و اصلاح گام به گام انجام داد.» (1) و همو بود که می گفت: «من هایدگر را با اسلام تفسیر می کنم. یگانه متفکری که در جهت جمهوری اسلامی است، هایدگر است.» شاید آن موقع هم که می گفت: «دموکراسی را به هیچ طریق قرآنی نمی توان طرح کرد.» خودش هم نمی دانست آنچه میگوید بیشتر به قرآن مربوط است یا هایدگر. هرچه باشد این جملات از هایدگرند (که بابک احمدی در کتاب «هایدگر و تاریخ هستی» (نشر مرکز) نقل کرده است): «از کار دولت [نازی ها] هیچ خطری زاده نمی شود، خطر فقط ناشی از بی تفاوتی در برابر این دولت یا از مقاومت در برابر آن زاده می شود.» «فقط پیشوا است که به تنهایی، اکنون و آینده ی واقعیت آلمان و قانون آن است» (2)

همه ی فیلسوفانی که گفتیم و همه ی روشنفکران ایرانی که از آنها تبعیت می کردند انقلابی محسوب نمی شوند. ولی جو انقلابی را سبب شده اند. امروزه بسیاری منکر تاثیرگذاری روشنفکران بر مردم ایرانند ولی واقعیت این است که این تاثیر وجود داشته و در همکاری روشنفکران با روحانیون که تریبونهای بیشتری نسبت به روشنفکران داشته و اعتماد مردم را داشته اند اندیشه های غربی به طور غیر مستقیم بر مردم اثر گذارده اند. از آنجا که بحث ما درباره ی تاثیر غرب است، بنابراین از موضوع همکاری روحانیت و روشنفکران در می گذریم. ولی سوالی هست که حتما باید بدان پاسخ بدهیم و آن این که چگونه است علیرغم سواد پائین و ناآگاهی غاطبه ی مردم کشور که قاعدتا نسل اندر نسل، داستان ظل الله بودن شاه را باور کرده اند، به ناآگاه این همه آدم کیفر خواست روشنفکران و روحانیون-آن هم بخشی از روحانیون-علیه شاه را جدی بگیرند و به همین راحتی به شاه پشت کنند؟ (1)

پاسخ این است که سرعت مدرنیزم شاه، چیزی نبود که مردم، راحت با آن کنار بیایند. آنها به طور

2-پوپر تا به امروز فیلسوفی جنجالی است. کلمه ی «لیبرال» که در ایران بسیاری به عنوان «فحش» آن را به کار می برند، درباره ی پوپر به صورت «آبدار» تری به کار می رود. سروش دباج در گفتگو با «پنجره» خاطرنشان می کند: «پوپر فیلسوفی ضد ولایت شد چون با افلاطون در پیچیده بود. دکتر داوری و برخی از شاگردان ایشان سعی می کردند ولایت افلاطون را به نحوی تفسیر کنند که متناسب با ایده ی ولایت فقیه و دفاع از حریم ولایت باشد... داوری و فردید... چون بنا داشتند از موضع جمهوری اسلامی دفاع کنند، برآن شدند که این فیلسوف و ایده هایش را که در فضای اندیشه ی ایران مخاطب پیدا کرده بود، بگویند.» (اقتصاد ایران آنلاین: 2 مهر 1391) دکتر داوری نامبرده هنوزم هم به نوعی از مخالفت خود با پوپر دفاع می کند. او در گفتگو با پنجره می گوید: «ده ها نفر در اروپا و آمریکا و جاهای دیگر به تحقیق در مسائل فلسفه مشغولند که از حیث مرتبه و مقام علمی با پوپر برابرند یا در کمتر ذکری از آنها می شود و چندان شهرتی ندارند و آرائشان کمتر [در ایران] تفکر به مراتب از او پیش هستند اما در زمان ما مورد بحث و چون و چرا و مخالفت و موافقت قرار گرفته است.» به نظر وی رمز محبوبیت پوپر در ایران، زبان روزنامه نگاری و تبلیغاتی و شهرت در بوق و کرنا شده ی او است. (چرا با کارل پوپر مخالفت کردم: فیلسوفی که فیلسوف زمانه نیست»:

4 مهر 1391) صاحب نظر دیگری به نام «خسرو ناقد» معتقد است در ایران هیچ بحث و نقد اساسی و مهمی درباره ammarion.ir ی کتابهای اصلی پوپر مانند «منطق اکتشاف علمی» و «شناخت عینی» و اصولا آثار علمی و شناخت شناسی پوپر که از اهمیت بسیار برخوردار و با ایده های تازه همراهند صورت نگرفته است. وی می گوید: «در کنفرانس هایی که در دانشگاه های ژاپن درباره ی اندیشه های پوپر برگزار می شود، موضوع های متنوعی مورد بحث و بررسی قرار می گیرد، نظیر شناخت شناسی تکاملی، امکانات کاربردی فلسفه ی پوپر در علوم اجتماعی، اهمیت فلسفه ی پوپر، پایه های عقلی جامعه ی باز، یا «کارل پوپر و توماس کوهن» و «پوپر و ویتگنشتاین». در حالی که در ایران اگر حرف و حدیثی بوده، بیشتر حول مطالب کتاب «جامعه ی باز و دشمنان آن» و مباحث مربوط به توتالیتاریسم و کم و بیش پیرامون فلسفه ی سیاسی بوده است.» (در گفتگو با مهرنامه، شماره ی 5 مهر 1389)

3-هایدگر ایرانی در جاده ی سیراکیوز: رضا خجسته رحیمی-مهرنامه، شماره 3، خرداد 1389

ناگهانی، آن قدر تغییر در دور و بر خود دیدند که پاک کم آوردند و چون به سختی با تغییرات خود را هماهنگ می کردند نسبت به عامل تغییرات احساس کینه کردند به طوری که بدشان نمی آمد خود عامل را «تغییر» دهند، به خصوص که به دنبال آن همه تغییر، دیگر به تغییرات بیشتر معتاد شده بودند و باید حتما یک تغییر خیلی بزرگ بر آنها تحمیل می شد تا از مزه ی تغییر «زده بشوند».

در این میان شاه راه هرگونه احساس سوء تفاهمی را به روی خود بسته بود. او همواره بر آن بود که خود را هادی و همه کاره ی ایران نشان دهد و در همه ی کارها نقش دیگران را ناچیز و نقش خود را پررنگ نشان دهد. اگر احساس می کرد کسی محبوبیت زیادی پیدا کرده و در محبوبیت با او در رقابت است، فوری او را از صحنه ی سیاست خارج می کرد حتی اگر آن شخص به کشور خدمات زیادی کرده بود؛ و چاپلوسان را بر دیگران ترجیح می داد و این گونه بود که کسی مثل دکتر ارسنجانی را که در ماجرای اصلاحات ارضی بیشترین زحمات را کشید، به خاطر آن که به اندازه ی کافی متملق نبود و برای خود اختیاراتی می خواست، مجبور به استعفا کرد (2) نتیجه ی این وضعیت چاپلوس پروری در رژیم، این بود که به گفته ی «احمد میر فندرسکی» آخرین وزیر امور خارجه ی شاه «هرچه مملکت جلو می می رفت، هیئت حاکمه وحدت کلام و یکپارچگی و یگانگی خودش را روز به روز بیشتر از دست می داد، به طوری که در سالهای آخر، دو نفر نبودند که باهم صمیمانه، دست در دست، برای پیشرفت مملکت اقدام کنند. حکومت فردی، یعنی ساطع شدن نور از یک منبع، خاصیتش این است که تمام موجودات را به طرف نقطه واحد می کشاند و همه در این تلاش برای نزدیک شدن به مرکز قدرت و مقرب الخاقان واقع شدن، همدیگر را پس می زنند، پوست خربزه زیر پای همدیگر می گذارند، اساس کار خود را بر سه پایه ای که تملق، تظاهر و تمتع باشد قرار می دهند، پشت سر هم بد می گویند، از هم تنقید بی مورد می کنند و محیط مشوشی به وجود آورند.» (3)

وی معتقد است: «تنها کسی که اعتقاد واقعی به تمدن بزرگ و ایران بزرگ داشت شخص اعلیحضرت بود و در این اعتقاد به نظر من تنها بود، منزوی بود در این اعتقاد. بله قربان گوها به ظاهر در تحسین و تمجید مسابقه می گذاشتند، ولی در باطن اعتقادی نداشتند. به دلیل بی اعتقادی هم بود که دست از آستین برای دفاع از رژیم بیرون نیاروند.» (4)

بدین ترتیب شرایط شاه شبیه برخی سیاستمداران امروزی نبود که مردم درباره اش بگویند: «فلانی می خواهد کاری انجام بدهد، "دیگران" نمی گذارند» و باید بگویم مردم ایران وقتی شعار می دادند: «ما می گیم شاه نمی- خواهیم، نخست وزیر عوض میشه.» طرف خود را درست تشخیص داده بودند. شاه اول و آخر

1- بهمن ماه سال 1384 در مسیر دانشگاه در اتومبیلی بودم که رادیوش روشن بود. برنامه ی رادیو درباره ی خاطرات برخی از مردم از روزهای انقلاب بود. فحوا ی یکی از خاطرات، این بود که راوی می گفت: روی دیوار ها ضدشاه شعار می نوشتیم، ولی نمی دانستیم کلمه ی شاه، حرف «ه» دارد و آن را «شا» می نوشتیم، مثلاً جمله مان این می شد: «مرگ بر شا». یک بار هنگام شعار نویسی، توسط سربازی غافلگیر شدیم. ما ترسیده بودیم. سرباز نگاهی به شعار ها انداخت و با بی تفاوتی گفت: «شا» غلط است و درستش «شاه» است و باید برایش «ه» بگذارید و رفت. منتها چون جمله اش گفتاری بود و معلوم نکرده بود چه نوع از این حرف (ه یاح) باید نوشته شود ما در به کار بردن «ه/ح» دو دل شده بودیم. آخرش «ح» را به کار بردیم و نوشتیم: «مرگ بر شاح»!

2- «طی دوره ی سفر میدانی سال 1996، تیمی از عالمان اجتماعی دانشگاه تهران، روستایی را یافتند که چیزی درباره ی شاه ایران نمی دانستند اما با نام ارسنجانی آشنا بودند» (سیاست در ایران: ص 8-257) 3- در همسایگی خرس: ص 6-235.

همه ی امور بود. بطور قطع اگر او این قدر مستبد نبود و به مشروطه و مجلسی واقعی-نه فرمایشی-تن می داد و گروه های منتقد دلسوز را در سیاست شریک می کرد، کشور به این مسیر نمی افتاد. به نظر من خود شاه هم این را فهمیده بود چرا که به گفته ی کنفسیوس حکیم: «اگر انسان بانگریستن به درون خویش خود را خطا کار بیابد، حتی در برابر حریفی عامی و زنده پوش نیز از وحشت به لرزه می افتد، اما اگر خود را درستکار بیابد، حتی در برابر هزاران و هزاران تن به پیش می رود.» (2) شاه سرانجام به اصلاحات سیاسی تن در داد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود، پس انقلاب به هدف خود رسید.

با این حال مدرنیزم شاه با انقلاب نابود نشد بلکه ادامه یافت (در حالی که می توانست سر نوشتی متفاوت داشته باشد) و علت آن، حضور افراد روشن اندیشی چون شهید مطهری در بین روحانیون انقلابی بود (آنگاه که عده ای از روحانیون به امام خمینی اعتراض می کردند که چرا باید مثلاً جنگل ها حفاظت شده باشند، در حالی که انسان ها از طرف خدا مجازند که از نعمت های حلال او به حد نهایت بهره گیرند، امام پاسخ آنها را به مطهری محول می کرد). ولی باز هم مدرنیزم نصفه و نیمه به مسیر ادامه می داد. انقلابیون هنوز مصدق را به یاد داشتند، مردی که با استعمار دوران در افتاد و عاقبت با دخالت استعمار گران انگلیسی و آمریکایی سر نگون شد. (3) (این نکته که میزان نقش بیگانگان در سرنوشتی دولت مردمی مصدق تا چه حد افسانه و تا چه حد واقعیت است و نیز اعتبار خود ستایی های "کرمیت روزولت" در باره ی نقش پررنگش در سقوط مصدق، چیز هایی است که همواره بر سرشان اختلاف بوده است). مصدق با مدرنیزم غربی ها کنار آمده ولی از دخالت های آنان در سرزمین خود به تنگ آمده بود. او همزمان به بی آزارترین غربی ها یعنی آمریکایی ها اعتماد کرد و آخرش همان ها از پشت به او خنجر زدند. رابطه ی عشق و نفرت با غرب میراث مصدق برای انقلاب بود.



1-منسیوس:ص:97 2-روزنامه ی دست راستی دیلی تلگراف چاپ لندن مورخ 6 مارس 1967 در سر مقاله ی خود آورده بود: «در سرسرای شهرت، نام دکتر مصدق نخست وزیر سابق ایران در صدر صف طویل آن عده از رهبران ملی که اقدام به تاراج اموال بریتانیا نمودند به یاد خواهند ماند... سرمشق واگیر داری که دکتر مصدق نگاشته بود به جای ماند. او نشان داده بود که یک ملت ضعیف می تواند با بریتانیا در افتاده و موفق شود. صافی طولانی از تجاوز شدگان اقتصادی از سرمشق مصدق سود بردند. سرهنگ ناصر کانال سوئز و بلاخره تمام سرمایه ی انگلیس را ضبط نمود... سیلان و اندونزی از مصر تقلید کردند "کوندا" رئیس جمهوری زامبیا هم به این شیرینی گازی زد. یکی از آخرین مریدان مصدق دکتر (نایر) می باشد که کلیه ی بانک های خارجی را در تانزانیا با پرداخت خسارات جزئی ضبط کرده است.» (فریاد خلق:ص:130) رادیو فرانسه در تفسیر روز 14 اسفند 1345 آورده بود: «مصدق برای مردم ایران در حکم یک پیامبر بود... دفاع همیشگی از حق محرومان در مقابل زور مندان حضرت پولس مقدس را به یاد انسان می آورد.» (همان ص:133) دکتر مهرداد بهاری ضمن بیان خاطرات خود از دانشجویان آسیایی و آفریقایی در دوران تحصیل در مدرسه ی مطالعات شرقی و آفریقایی دانشگاه لندن می گوید: «برایم جالب بود که آفریقایی ها چقدر به دکتر مصدق احترام می گذاشتند. کسی از "غنا" بود که می گفت "انقلاب ما (انقلاب غنا علیه انگلستان) ملهم از قیام مصدق شما است" آفریقایی ها خیلی برایش احترام قایل بودند و ایران را به خوبی می شناختند.» (از اسطوره تا تاریخ:ص:643)



افسون جدید

"لیبرال دموکراسی" افسون جدید غرب است که فکر و ذکر ایرانیها را به خود مشغول داشته است. طبقه‌ی خاصی به وجود آمده که یک دموکراسی تمام و کمال را طلب می‌کند. (1) این گروه درک نمی‌کنند که بخش اعظم مردم ایران، هنوز به اهمیت نقش فرد در تعیین سرنوشت جامعه واقف نیستند. (و بسیاریان شکمشان سیر نیست که بخواهند به چیزی غیر از نیازهای فردی فکر کنند) و تصمیم‌گیریهایی چنین مردمی در یک دموکراسی کامل می‌تواند آنچنان فاجعه‌بار باشد که ایرانیان را برای همیشه از دموکراسی بترساند. ولتر در مقایسه‌ی بین دموکراسی و پادشاهی، برای پادشاهی مزیتی قائل است و آن این که «در سلطنت برای حکومت فقط احتیاج به تربیت یک نفر هست که همان پادشاه باشد اما در دموکراسی باید میلیون‌ها نفر را تربیت کرد ولی پیش از آن که بتوانیم 10 درصد مردم را تربیت کنیم، گورکنان آنها را زیر خاک می‌کنند.» (2)

اگر بخواهیم بدون ایجاد آمادگی در جامعه، آن را درگیر دموکراسی کنیم، نتیجه‌اش می‌شود یک "اوکوکراسی" (3) دیگر شبیه آنچه در بعضی ممالک غربی برقرار است. در این کشورها جماعتی از تولیدکنندگان و سرمایه‌داران بی‌وجدان که بر سیاست کشور نفوذ زیادی دارند، از طریق اهرمهای رسانه‌ای و تبلیغاتی به راحتی مردم را برای حرکت در مسیر مورد علاقه‌ی خود کوک می‌کنند تا بر ثروت خود بیفزایند و نه فقط مردم را از

فساد خود و حکومت منحرف می‌کنند بلکه ابتذال فرهنگی را در کشور تشویق می‌کنند، ابتذالی که حتی سیاستمداران خودشان هم آن را نمی‌پسندند. برای نمونه به خبر زیر که در دوره‌ی اوج رقابت انتخاباتی "مک کین" و "اوباما" در سال 2008 رخ داد و در ضمیمه‌ی روزنامه‌ی اعتماد مورخ 7 شهریور 1387 چاپ شد، توجه فرمایید:

«[مک کین گفت:] "اگر قرار باشد سه چهره‌ی تبلیغاتی مهم امریکا را نام ببرم باید اسم "بریتنی اسپیرز" و "پاریس هیلتون" را در رده‌های دوم و سوم بیاورم. رده‌ی اول مسلمانا اوباما است. او تبدیل به یک چهره‌ی پاپ محبوب در سراسر جهان شده است و این، کاری است که کمپین او انجام داده است." ... همین قضیه

1- بدون چنین طبقه‌ای امکان موفقیت نسبی اینچنین ایده‌ای بعید به نظر می‌رسید. به تازگی در وبلاگ صداسرا مقاله‌ای می‌خوانم به نام "عبده و لوتر" از عبدالقادر سواری. محمد عبده بارها با مارتین لوتر مقایسه و "لوتر اسلام" خوانده شده است. اما نویسنده‌ی مقاله تفاوت مهمی را بین لوتر و عبده و دیگر پیشگامان اصلاحات در دنیای اسلام کشف کرده است: «لوتر و رفرمیستهای مسیحی اوایل سده‌ی شانزدهم نمایندگان فکری و امتدادات تئوریک جنبشهایی اجتماعی بودند که دارای منافع اجتماعی و سیاسی خاص خویش بودند... اما در مورد عبده چنین چیزی در کار نبود. هیچ جنبش اجتماعی کلان و هیچ لایه‌بندی ساختاری در کار نبود که محمد عبده را به این سمت و سو سوق دهد و بتوان وی را نماینده‌ی آن ساختار و برآمده از آن و نتیجه‌ی حتمی آن دانست... این، تنها حال و روز عبده نبود. غالب اندیشمندان عرب چنین بودند. نه اندیشه‌های "قاسم امین" در باب زن را ضرورت و جنبشی زنانه آفریده بود و نه اندیشه‌ی کسان دیگر را. در واقع اگر بتوان اندیشه‌ی معتزلیان، اشعریان و... و لوتریان را برآمده از نوعی عقلانیت معطوف به کنش واقعیت نامید، اندیشه‌ی محمد عبده و هم روزگاران او برآمده از عقلانیتی معطوف به دیگری بود. حضور دیگری (غرب) را می‌توان در تمام اندیشه‌ی اینان دید؛ به عنوان محرک، به عنوان بیان اندیشه و به عنوان خصم.» در ایران امروز به دلیل لاغر بودن طبقه‌ی متوسط و فراوانی محرومینی که به راحتی جذب "احمدیژادها" می‌شوند، هنوز "عقلانیت معطوف به دیگری" لیبرال دموکراسی را توجیه می‌کند و طبقه‌ی متوسط هنوز راهی طولانی برای مبارزه در پیش دارد. 2- لذات فلسفه ص 357

3- این واژه را پولی بیوس مورخ یونان باستان به کار برده است. فریدون آدمیت در کتاب "تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم" آن را به "حکومت اوباش بی سر و پا" ترجمه و آن را در جهت اشاره به دموکراسی یونان (و بخصوص آتن) باستان تفسیر می‌کند.

باعث شد تا موجی از اس ام اس های طنز هم روی گوشیهای امریکاییها بیاید. سناتور اوباما که پیش از این اعلام کرده بود معاونش را از طریق اس ام اس معرفی خواهد کرد یک روز فهمید اس ام اس هایی از طرف کمپین او برای مردم فرستاده شده که در آن، پاریس هیلتون را به عنوان معاونش معرفی کرده است! همین امر باعث شد که اوباما ضمن تکذیب این خبر عجیب بالاخره موضعش را درباره ی این دو چهره ی معروف امریکا هم مشخص کند: "ساشا و مالیا [دخترهای اوباما] هیچ علاقه ای به این دو نفر ندارند. هر وقت ویدئویی از آنها در تلویزیون پخش می شود مالیا سریعاً کانال را عوض می کند که خواهر کوچکترش این صحنه های غیر اخلاقی را نبیند. فکر نمی کنم ما تنها خانواده های امریکایی باشیم که چنین حسی نسبت به این فرهنگ مدرن منحرف داریم." (1)

اگر دموکراسی بدون زمینه سازی به ایران هم بیاید، بهترین نتیجه اش این است که یک «فرهنگ مدرن منحرف» دیگر چشمهای مردم را به روی مشکلات واقعی کشور خواهد بست و این امر از طریق شدت بخشیدن به توده گرایی در هنر و فرهنگ رقم خواهد خورد. توده گرایی البته می تواند چیز خوبی باشد اما موقعی که مردم بلندنظر و فرهنگ دوست باشند. چند وقت پیش -آبان ماه 1384- "ین لی" از شاعران و نگارگران پیشتاز چینی سفری به ایران داشت که در مصاحبه ای درباره ی آن چنین گفت: «می توانم بگویم در تهران بسیار شگفت زده شدم وقتی که از موزه ی هنرهای معاصر دیدن کردم. چرا که تابلوها و آثار زیادی از سراسر دنیا که مربوط به هنر مدرن می شد را در موزه دیدم و غبطه خوردم که چنین مجموعه ای در چین نداریم. یعنی مردم ایران در این مورد نسبت به مردم چین خوش شانس تر هستند.» شما بگویید؛ چند درصد از مردم ما از وجود موزه ی هنرهای مدرن مطلعند که بخواهند به خاطر آن احساس خوشبختی کنند؟

ین لی در بخش دیگری از صحبتش اشاره کرد: «من آینده ی روشنی را برای این سرزمین [ایران] پیشبینی می کنم چرا که همه چیز بر پایه ی فرهنگ پا گرفته و هر آن چه که بر پایه ی فرهنگ بنا شود روز به روز ترقی خواهد کرد.» (2) من خوشقلبی استاد "ین" را تحسین می کنم اما معتقدم ایشان در سفری کوتاه مدت و چند روزه ایرانیها را نشناخته اند. متأسفانه ایرانیها و بخصوص نسل جوان هنوز موفق به ایجاد رابطه ی مناسب بین خود و فرهنگ متعالی مشاهیر گذشته نشده اند و مایل به برقراری چنین ارتباطی هم نیستند. هنرمندانی که اسمهایشان بیشتر طنین می اندازد اغلب نه فرهنگها بلکه فرهنگ ستیزانند. اخیراً به مصاحبه ای با یکی از اینان که به خاطر اجرای ترانه ای درباره ی یکی از ائمه تکفیر شده است توجه می کردم. می گفت دوست ندارد هرکسی مخاطب او باشد. به نظرم رسید که دوست دارد "خاص" باشد؛ خاص به مدلی که برخی غربیان برای خود می پسندند. مرا یاد حرفهای یکی از همین غربیان: "میلتون گلنزر" (طراح و گرافیکست امریکایی) انداخت. "استیون هلر" از او پرسیده بود: «شما اذعان کرده اید که یکی از انگیزه هایتان برای طراحی شدن این بوده که آثار شاخص مکتب سوئیس را که در دهه ی 1950 برجسته بودند از اعتبار ساقط کنید. این کار به لحاظ ایدئولوژیک مخرب نبود؟» و گلنزر در پاسخ گفته بود: «هر نسلی که پا به عرصه می گذارد باید چیزی پیدا کند که با آن مبارزه کند تا به خودش نیرو بدهد. باید آثار شاخص مخالفی وجود داشته باشد تا بتوانید به سمت چیزی حرکت کنید. من می

1- با در نظر گرفتن چنین اظهاراتی معلوم می شود ممنوع شدن ترانه های "بیانسه" و "لیدی گاگا" در چین (به دلیل محتوای غیر اخلاقی آنها) آن قدرها هم غیر عادی نیست.

2- سایت "بهار، پاییز، زمستان... فصل چهارم من نیست." 1386/6/7.

دانستم که ایده‌ی مدرنیسم و مکتب سوئیسی نظریه‌ی مهمی است ولی این را هم می‌دانستم که نمی‌توانم خود را با آن سازگار کنم یا آن را به خوبی کسانی که پیش‌تر در این عرصه استاد شده بودند انجام بدهم. بنا بر این می‌دانستم که باید به سمت دیگری بروم و وقتی به سمت دیگری می‌روید در اغلب موارد کاری که می‌خواهید انجام دهید این است که آن ایده‌ی بزرگ را به چالش بکشید... به قول چینیها "هر چیزی در اوج رو به افول است"... موضوع این نبود که در چارچوب سنت نمی‌شد کار زیبا انجام داد-مردم هنوز هم این کار را می‌کنند-موضوع فقط این بود که مدرنیسم از نظر من به لحاظ بیانی بالقوه، به حد کمال رسیده بود. «(1) به نظر می‌رسد مهمترین چیزی که ایرانی را به سمت هنر غربی می‌کشاند و او را در اسطوره‌ی غرب آنارشیستی غرق می‌کند، همین وجه تخریب‌گرایی آن است (امیدوارم ضرب المثل چینی مورد اشاره‌ی گلنزر درباره‌ی دوران هنر تخریب هم صادق باشد). هنرمند ایرانی درک نکرده است که الآن وقت پر و بال دادن به انگیزه‌های خودخواهانه نیست. در شرایط فعلی هنرمند باید به زبان مردم-ولی نه زبانی زنده و بدآموزانه- آنها را از شرایط فعلی خارج کرده به سمت تعالی رهنمون کند و آموزگار آنها باشد.

در عین حال یک دلیل جذب جوانان به سمت بدآموزان و فرهنگ ستیزان این است که برای این افراد جنبه‌ای انقلابی قائلند. انقلابی بودن فقط وقتی جذابیت دارد که نارضایتی از وضع موجود ملموس باشد. بنابراین بسته بودن فضای سیاسی کشور برای منتقدین دلسوز، نتیجه‌ای عکس آنچه سیاستمداران از این فضای بسته می‌خواسته اند می‌دهد. این در رژیمهای دیگر هم مسبوق به سابقه بوده است. در آخرین سالهای حیات شوروی، "جرج اربان" در مصاحبه‌اش با "آدام اولام" از روی آوردن روسها به «موسیقی راک، مواد مخدر، فقدان انضباط در کار، و هرج و مرج جنسی» سخن گفت و اولام در پاسخ اظهار کرد: «این که مخالفین نظام شوروی به روی این زانده‌های فرهنگی ما [غربیان] آغوش گشوده اند جای تاسف دارد. اما علت آن را می‌توان فهمید. در روسیه و اروپای شرقی، هر بنجلی که بخصوص گفته شود از پاریس یا نیویورک آمده است، در دنیای یکنواخت و خاکستری مردم، حالت ارمغانی انقلابی و رهایی بخش پیدا می‌کند. ما فقط می‌توانیم دعا کنیم و امیدوار باشیم که وقتی آزادی کامل شد، مردم از شر این بنجله‌های فرهنگی نیز رها شوند.» (2)

کمبود سوژه‌های مجاز مردمپسند نیز خودبخود سبب میدان یافتن ابتذال می‌شود. در مصر، تئاتر این کشور که زمانی در دنیای اسلام سرآمد بود و بزرگانی چون آلفرد فرح، یوسف ادیس، نعمان عاشور و محمود دیاب داشت و بعضی از تئاترهای قدیم آن مانند "میهمان" از توفیق حکیم یا نمایشنامه‌های احمد شوقی شهرت جهانی دارند، در دوره‌ی استبداد حسنی مبارک تنزل کرد بطوری که «نمایشنامه‌ها هر روز سطحی‌تر و بی‌محتواتر شده و کارگردانان و نویسندگان و بازیگران حرفه‌ای این عرصه سرخورده‌تر می‌شدند تا آنجا که بسیاری از آنها رسماً با تئاتر خداحافظی کردند... ابتذال موضوعات به کار گرفته شده در سالهای اخیر تا به حدی بود که تنها خنده و شهوت را برای تماشاگران خود به همراه داشت و دیگر هیچ.» (3) شبیه بلایی که بر سر تئاتر و سینمای ما هم آمده است.

1- "نشان" (نشریه‌ی طراحی گرافیک ایران): پاییز و زمستان 1388. 2- پایان امپراطوری: ص 92

3- انقلاب در اوپرای قاهره:

از نظر من، قوی ترین سیاستمداران، آنهایی هستند که انتقاد را تاب می آورند و حساب آن را از دشمنی جدا می کنند. این را حتی در باستان هم دریافته بودند. در کتاب "منسیوس" به آهنگی از چین باستان اشاره رفته است که در آن، خوانده می شود: «هدایت کردن امیر، همانا دوست داشتن او است.» (0) حقیقتاً نیز دیگر برخورد قرون وسطایی با مردم خوش عاقبت نیست. این را "فوکوزاوا" بیش از صد سال پیش دریافت: «اگر هدف ما تاکید بر اقتدار کاذب باشد، در واقع بهترین راهبرد این است که مردم را جاهل کنیم و به وضعیت بدویت آغازین که در طلوع تاریکمان وجود داشت، بازگردانیم. ولی اگر مردم در این حد از جهل تنزل یابند، نظارت سیاسی به تدریج سست تر می گردد و وقتی چنین شود، وجود آن ملت پایان می گیرد و همراه با آن، جامعه ی سیاسی ملیش.» (1)

فوکوزاوا ضمناً گوشزد می کند که وقتی درهای یک کشور به روی دنیا باز و جامعه ی آن هوشمند شود، حکمرانانش دیگر نمی توانند انتظار داشته باشند که مردم آن کشور به حکام خود همچون دورانهای قدیم نگاه کنند:

«هم در چین و هم در ژاپن، همچنانکه در غرب، فقط در روزگاران باستان بود که حکمرانان خیرخواه، کشورهایشان را خوب اداره می کردند. در ژاپن و چین درست تا اوایل روزگار مدرن سعی داشتند چنین حکمرانانی برگمارند... در غرب از قرن هفدهم و هجدهم حکمرانان خیرخواه رو به زوال گذاشتند. حالا که در قرن نوزدهم به سر می بریم، نه تنها حکمرانان خیرخواه وجود ندارند، حتی حکمرانان روشن اندیش هم یافت نمی شوند. این امر حاصل افول فضیلت در میان تبار حکمرانان نیست. بیشتر حاصل این واقعیت است که معرفت و فضیلت در میان توده ی مردم به گونه ای فزونی یافته است که دیگر حکمران مجال آن را ندارد که با خیرخواهی خود مردم را خیره کند.» (2)

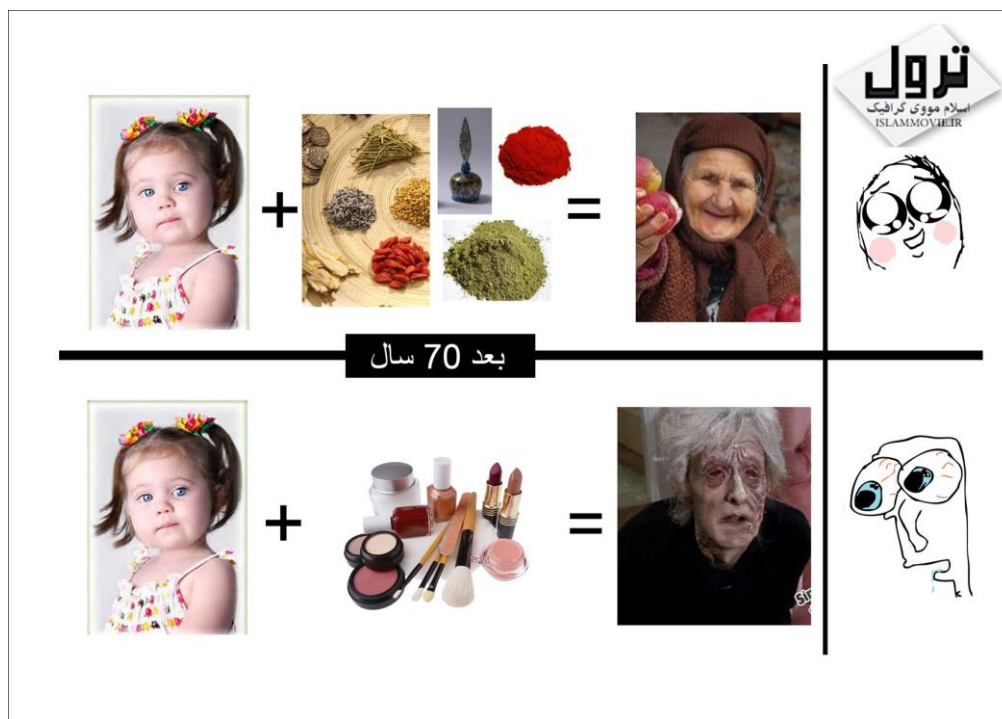
بدین ترتیب حاکمان هر کشوری برای رسیدن به دوران بهتر باید از خود گذشتگی داشته باشند. ولی مردم نیز باید در مقابل حاکمان از خود گذشتگی نشان دهند. هر حکومتی در تاریخ خود نقطه های سیاهی دارد ولی بدون گذشت ملتها مسیر تاریخ به پیش نمی رود. مثالی می زنم: خبرنگار اسپیکل در چین در حاشیه ی رود زرد و در 600 کیلومتری غرب آن کوهی که تمثال عظیم چنگیزخان را بر آن می کنند، با "یانگ زیانهوی" نویسنده ای که درباره ی انقلاب فرهنگی و اثرات فاجعه بار آن تحقیق می کند همراه می شود تا در چایخانه ای با "چن زونهی" پیرمردی 79 ساله که از معدود جان به در بردگان اردوگاه کار اجباری "جیایانگو" است دیدار کند. چن، معلمی بود که چون در کلاسهایی که حزب برگزار می کرد، بیش از اندازه ساکت بود، از نظر حزبها سکوتش بیانگر اعتراض تلقی شد و به اردوگاه فرستاده گردید. تصویری که او از اردوگاه میدهد، وحشتناک است. با این حال چن که اکنون مدیریت یک شرکت کشاورزی را بر عهده دارد، «چندان راضی نیست که برای یک عده خارجی صحنه ای سیاه از تاریخ کشورش را آشکار کند.» او از «ضرورت دادن قربانی» سخن می گفت و در مقایسه بیان می داشت: «ساخت دیوار چین هم اگرچه قربانیان زیادی گرفت اما این دیوار کشور را متحد و یکپارچه کرد.» (1) در واقع بدون اتحاد حکومت و مردم، هیچ مملکتی به موفقیتهای بزرگ دست نخواهد یافت.

اما چه راهی پیش روی اتحاد حکومت و مردم باید برگزیده شود؟ شاید این راه همانطور که "زکی میلاد" روشنفکر عربستانی می گوید، "نو اندیشی" و نه "نوسازی فکر" است:

«نواندیشی (تجدیدالفکر) عملیاتی منظم و بر اساس روش منضبط است اما نوسازی فکر (تجددالفکر) تحولات و تطوراتی است که به طور غیرمنظم و ناروشمند بر فکر حادث می شود. نو اندیشی از مفهوم عصری اندیشی (معاصرت) نیز متفاوت است. نواندیشی در حد عصری بودن محدود و تعریف نمی شود. عصری اندیشی از عوامل شکل دهنده ی نواندیشی است اما نواندیشی از عصری اندیشی گسترده تر است.» (2)

اینها نکاتی است که ما ایرانیها نیز اگر میخواهیم به جایگاه خوبی در سطح بین الملل دست یابیم باید لحاظشان کنیم. اجازه می خواهم که این فصل را با سخنی از پروفسور "موریو اونو" مردمشناس ژاپنی که به خاطر تحقیقات اجتماعی و مردمشناسی مداوم خود در روستای خیرآباد در استان فارس به "کدخدای خیرآباد" معروف شده بود، به پایان ببرم. وی زمانی به محمود اسعدی گفته بود:

«بارها از من می پرسند ایرانیها چگونه مردمی هستند. به این پرسش ساده انگارانه ولی مشکل همیشه چنین پاسخ میدهم که آنها مردمی خودآگاه و دلیر هستند. من به ایرانیانی که خود یا کشورشان را بسیار خوار می کنند، زیاد برمی خورم. اما آنها در موقعیتی دیگر حتما به طور مثبت به خودنمایی بر می آیند و به کشورشان می نازند. با تجربه ی زندگی ای که دارم، خوب دریافته ام که مردم ایران به آسانی تسلیم نمی شوند و چنانچه مردمان دیگر از آنها انتظار دارند رفتار نمی کنند. این طبیعت در گذر تاریخ دراز و بر اثر سنت دیرین ایرانی بار آمده است.» (3)



1-سیاست در حاشیه ی رود زرد: ترجمه ی محمدعلی فیروز آبادی-مهرنامه، شماره ی 22: خرداد 1391.

2-در گفتگو با پگاه حوزه: شماره ی 49.

3-خبرآنلاین: 1391/7/24



کاری کاتور

فرگس صفوری



فصل دوم: ما و دیگران

«تمام مردم برابرند گرچه آتش جنگهای خانمان سوز شعله ور شود.»

ابوالعلاء معری (1)



شاید بهترین توصیف از رابطه ی ما با دنیای غرب را "سیامک فیلی زاده" هنرمند ایرانی در مجموعه تابلوهای "رستم 2: بازگشت" ارائه داده است. این تابلوها نشان می دهند که اگر رستم قهرمان افسانه ای ایرانیها در دوره ی مدرن بازگردد، اوضاع چه شکلی می شود. تابلو مورد نظر من، عنوانش "کشته شدن سرباز اهریمن به دست رستم 2" است. در این تابلو، رستم با هیبتی شبیه به یک ورزشکار پرورش اندام امروزی با سیل کلفت به مدل قاجارها و کلاهی شیرمانند، در حالی که مثل سوپرمن، آرم حرف اول اسمش را- آن هم به انگلیسی- بر سینه زده و خالکوبی سیمرغ را به عنوان نشان خانوادگی (در افسانه، سیمرغ حامی پدر رستم است) بر بازو دارد، سرباز اهریمن را که شبیه یک سرباز آمریکایی است و بر بازویش تصویر میکی ماوس را خالکوبی کرده و پرچم آمریکا بر مرکبش حمل می کند، با شمشیر می کشد در حالی که هفت تیر سرباز اهریمن از دستش در حال افتادن است. هر دو طرف سوار بر

مرکب‌هایی نیمه اسب و نیمه موتورسیکلت هستند و روی زین سبزرنگ مرکب رستم، عبارات "ماشاءالله"، "غمخوار من، مادر" و "خوش رکاب" به چشم می خورد. محیط اطراف نیمه مینیاتوری است و نیمه عکس. فضای مینیاتوری درست به مانند مینیاتورهای قدیمی، منظره ای طبیعی را تصویر می کند در حالی که عکس، شهری امروزی را نشان می دهد.

رستم در این تابلو و نیز دیگر تابلوهای این مجموعه، مظهري از ایرانی است که به ترکیب نامأنوسی از غرب و شرق، سنت و مدرنیته تبدیل شده است. اما تابلو مورد بحث، نشان می دهد که این موجود نیمه غربی، به جنگ خود غرب رفته تا انتقام تبار شرقی خویش را بستاند. از این رو است که این تابلو گزنده می تواند ما شرقیها را خوشحال کند (شاید تابلو دیگری که در آن، رستم، اسپایدر من را به ضرب گلوله می کشد، این قدر برای همه خوشحال کننده نباشد). شما با دیدن این تابلو هیچ دلتان برای نماد غرب (سرباز اهریمن) نمی سوزد. برعکس، شاید حس مرموز و آشنایی در شما زنده شود که خودتان هم در وهله ی اول نمی دانید چیست. ولی شاید اگر کمی فکر کنید، به یادتان بیاید. حس تحقیر است، تحقیری که اقلاً دو قرن است ما بر غرب روا می داریم و شاید واکنشی طبیعی در مقابل دخالت‌های بی اجازه یا اجباری غرب در سرزمینهایمان است.

از همان ابتدا می خواستیم بگوییم این غربیها که غرورمان را لگدمال کرده اند بهتر از ما نیستند. "میرزا فتح خان گرمودی" را ببینید. او نایب رئیس و معاون اول هیئت سیاسی ایرانی است که در زمان محمدشاه قاجار و متعاقب مناقشه ی ایران و انگلستان بر سر هرات به ریاست "حسین خان مقدم مراغه آجودان باشی" به دربارهای سه گانه ی اطریش و فرانسه و انگلستان اعزام شدند. پس تعجب نکنید که در سفرنامه ی خود درباره ی انگلیسیها داستان زیر را با آب و تاب نقل کند:

«از اتفاقات در این سنوات قبل یک نفر آدم چیزفهم و زرنگی از اهل فرانسه به عزم سیاحت و تفنن به دارالملک لندن رفته مدتی توقف نموده می بیند که اهل آن سرزمین، "سبک مغز و حماقت آیین" به نظر می آیند. از راه امتحان یک وقتی عمارت بسیار خوبی کرایه کرده و یک کله ی پوسیده شده ی آدمی هم از جایی پیدا و در دیوار همان خانه نصب و آویزان می کند و بعد به دایره ی باسمه خانه [=چاپخانه] ی کاغذ اخبار رفته می گوید و اخبار می کند که من، کله ی "کرم بل" پادشاه انگلند را که 150 سال پیش از این در سرزمین بوده است (1) به هزارگونه زحمت و مشقت و مبلغها اخراجات مصرف کرده به دست آورده ام و الآن در فلان خانه و عمارت حاضر و موجود است. شما این مراتب را کماهو حقه در کاغذ اخبار [یعنی روزنامه] بنویسید که هرکس میل به هم رساند آمده تماشا نماید. مباشرین باسمه خانه نیز به همان طور تقریر او را در کاغذ اخبار ثبت می نمایند و همین که این خبر در ملک لندن شهرت یافته منتشر می شود هر روز فوج فوج از اهل آنجا مانند یاجوج و ماجوج رفته، هرکس خواست داخل شود دربان بی خانمان همان آن بیان ساخت که یک شلین [=شلینگ] که هزار دینار است نفری بدهد تا کله ی پادشاه انگلند را زیارت نماید... تا مدت یک سال هر روز علی الاتصال معدود کثیری رفته در آنجا پول مفتی می دهند. از اتفاقات کله ی مزبور بسیار کوچک بوده به قدر کله ی بچه به نظر می آمده است اما احدی در این مدت به مطلب برنخورده و زیارت بی حاصل نمایند مگر یک روز زنی می گوید که کرم بل پادشاه بزرگ و به حد بلوغ رسیده بود کله ی سر او چرا باید به این کوچکی باشد. آن شخص دفعتاً

زن را جواب داده بود که این کله سر ایام بچگی و طفولیت ایشان است کله ی ایام بزرگی و پادشاهی او را هم سال دیگر خواهم آورد. زن ساکت شده در رد جواب عاجز می ماند. تعجب این است که کیفیت گفتگوی این در مجلسی که پنج شش نفر از اعظم و عظامی جماعت انگلیس در آنجا بوده طرح می شود و آنها بالاتفاق از راه تغیر می گویند که عجب زن احمقی بوده است که به محض قول او اعتبار کرده ضامن نگرفته است که سال دیگر کله ی ایام بزرگی کرم بل را بیاورد! (1)

از خود غربیها که بپرسید خود را نه "سبک مغز و حماقت آیین" که موجد بزرگترین تمدن تاریخ میدانند. ما هم حتی اگر این را بیان نکنیم توی دلمان قبولش داریم. ولی باز هم از روی تحقیر، اصل و نسب غربیها را طلب می کنیم. غربی هم گویی این را فهمیده است، پس برای خود پیشینه ای جعل می کند و خود را از نسل نوابغ یونان باستان می خواند و اصل و نسب شرقی را به چالش می طلبد. در عوض شرقی از در دیگری وارد می شود و کل پیشینه ی غربی را مصادره می کند همچون "پرنیان حامد" که معتقد است هومر، افلاطون، ارسطو، و حتی هرودت «متولد بین النهرین و نینوا هستند، این فقط کتابهای آنها است که به جزایر دریای اژه انتقال پیدا کرده اند. تا زمان ایلیوس [که به اعتقاد ایشان همان فیلیپ شاه مقدونی معروف است] پدر اسکندر، یونی ها در بین النهرین بوده اند. در زمان طوطانس آشوری، یون ها بر مردم ایلیوس فاتح می شوند (یعنی بابل را فتح می کنند). ایلیوس پدر اسکندر به آنان حمله کرده و تا نینوا را دوباره فتح می کند و مردم بابل را از قید یونها نجات می دهد و از نینوا برای پسرش معلمی به نام ارسطاطالیس می آورد...» (1) و نیز هومر «در دربار افراطانوس [شاه آشور] در نینوا بوده است» و «دانشمندان و فلسفه دانان نژاد یونی — و نه گریش — در این زمان مقیم کشور آشور و پایتخت آن نینوا بودند که پس از شکست از ایرانیان... با کتاب و مجسمه و کاسه و کوزه شان عازم جزایر دریای اژه شدند.» (2)

اما همان طور که دوره ی اشرافیت به پایان می رسد و توده گرایی باب می شود، اهمیت اصل و نسب تمدنها نیز کاهش می یابد. مهم نیست که فلان تمدن چقدر قدمت دارد؛ مهم این است که چه در چنته دارد. این را فقط عوام نمی گویند که چشمشان به دنبال سی دی و لپ تاب و اتومبیل است. روشنفکران هم تجربه های عقلانی و سیاسی غرب را منحصر به فرد تلقی کرده اند. "سید محمد رشیدرضا" (مدیر مجله ی المنار بین سالهای 1899 تا 1935) در پاسخ به یکی از خوانندگانش که خواسته بود در صورت تشابه حکومت مشروطه و دموکراتیک با نظام شورای اسلام، نام شورا را بر نظام مشروطه اطلاق نماید، گوشزد می کند که تصور نشود حکومت مشروطه، اصلی از اصول دین و مستفاد از قرآن و سیره ی خلفای راشدین است. زیرا اگر آگاهی از احوال غربیان نمی بود، کسی گمان نمی کرد چنین چیزی در اسلام وجود دارد. (3)

1-نگین: شماره ی 115-1353/9/30-راپرت: محمود عنایت.

2-جنبش برداشت دروغها از تاریخ ایران:

ravid.ir(1390/9/2)

3-همان: 1390/11/8

4-"فرهنگ اسلامی و فرهنگ صلح": رضوان السید؛ ترجمه: مجید مرادی-صداسرا: 1391/3/23

در دوران جدیدتر هم دکتر "داوود فیرحی" (استاد علوم سیاسی دانشگاه تهران) نشان می دهد که حتی ابن رشد (همان فیلسوف مسلمانی که گفته می شود محرک بیداری غربیان بوده است) به اندازه ی شاگردان غربیش جوابگوی امروز نیست چرا که ابن رشد به فرهنگ سیاسی قبیله ای عرب دلبسته است و «آنچه در قبیله می بینیم تعدد شیوخ است. آرای آنها مبتنی بر اختلاف است و چانه زنی برای حل اختلافات است. رئیس قبایل نیز چاره ای ندارد که با شیوخ و شرفا تبادل نظر کند تا بتواند به یک توافق برسد... در این جا، کانون آرا و نظر، حل و عقد و شرف است. اعضای قبیله اساسا به حساب نمی آیند. قبیله به شرفا و اعضای عادی تقسیم می شود و در درون شرفا نظر شکل می گیرد. اندیشه های ابن رشد هم نخبه گرا است. وقتی آثار ابن رشد را مطالعه می کنیم، اهمیت به خواص در آن، کاملا مشهود است. بنا بر این از ابن رشد دموکراسی در نمی آید. پلورالیسم در این اندیشه شکل نمی گیرد. بلکه پولیاریشی از آن در می آید. در واقع حاکمان متکثر و چند حاکمیت از این تفکر در می آید. به همین دلیل است که ابن رشد جامعه را به کسانی که اهل برهان، اهل جدل و اهل خطابه هستند تقسیم می کند. سلسله مراتبی هم که درست می شود از اولی به آخری در راه است. اما برعکس آن را متصور نیست. بنابراین فلاسفه می توانند وارد دنیای عوام بشوند اما عوام نمی توانند وارد دنیای فلاسفه بشوند... اهل جدل که میان عوام و خواص هستند، با جدل و دیالکتیک مردم عادی را قانع می کنند. اما برهان متعلق به خواص است و اجازه نمی دهد که همه وارد حلقه ی فیلسوفان بشوند. این نخبه گرایی در ابن رشد مهم است. فیلسوف ابن رشد همان طبقه ی حاکمان یا حکمای افلاطون هستند. این سلسله مراتب در ابن رشد وجود دارد. ابن رشد عقل را به همه نمی دهد. درست به همین دلیل است که برخی از نو گرایان دینی به معتزله و نه ابن رشد گرایش پیدا می کنند.» (1)

علیرغم این اعترافات، هنوز موانع مهمی، رابطه طبیعی غرب و شرق را مختل کرده اند.

درس های میرزا احمق

«میرزا احمق» از شخصیت های رمان «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»

اثر «جیمز موریه» -طبیعی ایرانی است که چون طبیعی فرنگی را رقیب خود می بیند، بر ضد او توطئه می چیند و حاجی بابا را نیز در این توطئه شریک می کند. او خطاب به حاجی بابا اختلافات فرنگان و ایرانیان را چنین بر می شمارد:

«فرنگان به جای این که موی سر را بتراشند و ریش را بگذارند، ریش را می تراشند و سر را می گذارند، این است که در چانه مو ندارند و سرشان چنان از مو انبوه است که گویا نذر کرده اند دست به اونزنند. فرنگان بر روی چوب می نشینند، ما روی زمین می نشینیم، فرنگان با کارد چنگال غذا می خورند، ما با دست و پنجه، آنان همیشه متحرکند ما همیشه ساکنیم، آنان لباس تنگ می پوشند، ما لباس فراخ، آنان از چپ به راست می نویسند، ما از راست به چپ می نویسیم، آنان نماز نمی گذارند و ما روزی پنج وقت نماز می کنیم. در ما اختیار با مرد است، در ایشان اختیار با زن. زنان ما راست به اسب سوار می شوند، زنان آنان به یک طرف. ما نشسته قضای حاجت می کنیم، ایشان ایستاده. ایشان شراب را

1- در گفتگو با مهرنامه، شماره ی 8 (دی ماه 1389)، وی در ادامه جمله ی مهمی گفته است: «باید از هر متفکری به اندازه ی ظرفیت اندیشه ی آن استفاده کنیم. اگر بیشتر استفاده کنیم کارایی ندارد.»

حلال میدانند و کم می‌خورند، ما حرام می‌دانیم و بسیار می‌آشامیم. مردان ما زن بسیار می‌گیرند، زنان آنها شوهر. اما آن چه مسلم و جای انکار نیست این است که فرنگان نجس‌ترین و کثیف‌ترین اهل روی زمینند چرا که همه چیز را پاک و حلال می‌دانند و همه جور حیوان حتی خوک و سنگ پشت و قورباغه را می‌خورند بی آن که دلشان بر هم خورد، مرده را با دست تشریح می‌کنند بی آن که بعد از آن غسل میت به جای آرند، نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بعد از غسل» (1).

وقتی انسان از دید میرزا احمد به موضوع نگاه کند و فقط تفاوتها را بر شمرد ممکن است فراموش کند که طرف بیگانه هم ممکن است همچون طرف خودی دارای احساسات بشری و سلیقه‌های مشترک باشد. حال اگر شما با طرف مقابل وارد جنگ شوید، نتیجه‌اش ممکن است فاجعه بار باشد چون شما بیگانگان را در آن لحظه از عواطف انسانی عاری و غیرقابل ترحم و کشتنی می‌یابید و این، همان نکته‌ی غم‌انگیزی است که در جنگ‌های بین ممالک شاهدیم. با این حال «ایرنئوس آیل آیسفلت» نمونه‌هایی را می‌آورد که در جریان جنگ، آدم‌ها برای لحظه‌ای نزد دشمنانشان قابل درک شده‌اند. مثلاً یک سرجوخه‌ی آمریکایی در جنگ ویتنام ناگهان خود را با دو سرباز ویت کنگ رودر رو می‌بیند.

«تفنگ او گیر کرده بود، او لبخند می‌زد و این لبخند، دشمنانش را باز میدارد. ولی عدم اعتماد و ترس باعث می‌شود که تماس تازه ایجاد شده باز بلافاصله از بین برود. سرباز آمریکایی اسلحه‌اش را پر می‌کند و دشمنانش را می‌کشد.» (1)

یا اتفاقی که برای یکی از آشنایان نویسنده در جنگ پیش آمد: «او ماموریت داشت دشمن را برای بازجویی از سنگرها بیاورد. او این کار را چندین بار انجام داده بود. دفعه‌ی آخر وقتی که به سنگر دشمن پرید و می‌خواست دشمن غافلگیر شده را با تهدید پیستول وادار به آمدن کند، سرباز که در حال خوردن بود، تکه‌ای نان جلو او گفت. آشنای من نان را گرفت و این تعارف چنان او را در حمله‌ی خود مهار کرد که به محل برخورد بازگشت. طوری که او برای من تعریف کرد دیگر بعد از آن هم هیچگاه قادر به انجام چنین ماموریتی نبود.» (2)

جنگ افروزان همیشه از این که سربازانشان یا حتی مردمشان نسبت به متخاصمین احساس همدلی کنند، نگرانند. از همین رو بود که «بررسی کارتون‌های جنگی آمریکایی نشان داد که حتی فریادهای ناشی از وحشت و مرگ آمریکایی‌ها طور دیگری نشان داده می‌شود تا مخالفینشان.» (3) البته در وجود همه‌ی انسان‌ها، یک «تاراس بولبا» (4) بی‌هست که دوست دارد انسانها را گروه‌بندی کند و طرفداران و هم‌نظران خود را گروه‌کشی و با آنها به گروه‌های دیگر حمله کند، ولی مسابقات ورزشی تا حدود زیادی این غریزه را به مسیری کم‌خطرتر کشانده‌اند. شاید از همین رو است که زمین‌بازی فوتبال در کشور ما به میدان جنگ شبیه‌تر است. (5)

اما هیچ کدام از اینها که گفتیم، به معنای آن نیست که انسان به طور خودبه‌خودی با هر چه که بیگانگه است، سر جنگ دارد. پندهای کنفوسیوس و احیقاو ازوپ و لقمان در خارج از

4- «تاراس بولبا» نام شخصیت رمانی به همین نام از گوگل است. وی از سرکردگان قزاق‌های غرب روسیه است که لحظه‌ای نمی‌تواند در صلح و آرامش سربکند و به عنوان یک ارتودکس متعصب فکرو ذکری جز کشتن کافر‌ها (لهستانیهای کاتولیک و عثمانی‌های مسلمان) در جنگ ندارد و دوست دارد پسرانش هم مثل خودش قزاقانی جنگجو و واقعی باریابند.

مرزهای سرزمین های آنان و نزد ملل مختلف محترم و محبوب بود. در دنیای اسلام هم کردار و گفتار پیامبر و خلفا و اصحاب و ائمه حتی در نزد ملل غیر عرب، الگو است. پس الگو قرار دادن «اجنبی» چندان مشکل نیست، اما نه وقتی که جو اجنبی ستیزی بر جامعه حاکم باشد.



3- یک بار از یکی از دوستان فوتبال دوستم پرسیدم یک بازیکن فوتبال تیم ملی شغلش مهمتر است یا یک آتش نشان؟ دوستم اندکی من کرد و آخرش گفت: هر دو به یک اندازه مهمند. گفتم: حتی اگر آن طور که تو می گویی، شغل یک فوتبالیست به اندازه ی آتش نشان-که جان مردم را نجات می دهد-اهمیت داشته باشد، در این صورت چرا فوتبالیست باید ده ها برابر آتش نشان حقوق بگیرد؟ دوست من جوابی نداشت بدهد. ولی من، خود، جواب خود را میدانم. فوتبالیست باشگاهی شاید کارش از نظر محتوا چندان تفاوتی با پسر بچه ای که سر کوچه توپ بازی می کند، نداشته باشد، اما برای بخش اعظم مردم ایران، او حکم یک سرباز جنگجو را دارد که از حیثیت ملت دفاع می کند. متأسفانه برزیل و اسپانیا و انگلستان و بسیاری ممالک دیگر به مالاریای فوتبال مبتلا هستند. این وسط شاید کار عاقلانه را چینی ها کردند که 2000 سال پیش فوتبال را اختراع و بلای جان دیگر ممالک کردند و اکنون، خودشان با وجود آنکه در المپیک همه ی مدالها رادرو می کنند-به فوتبال اهمیتی نمی دهند و در آن، ضعیفند.

دروازه ی جهنم

من، سرتاسر کودکی خود را در جوی اجنبی ستیز گذراندم. از وقتی که دو واژه ی «کشور» و «ایران» را یاد گرفتم، کنارش واژه ی «خارجی» را هم یاد گرفتم که فهمیدم به غیر ایرانی ها گفته می شود و تصور می کردم «خارجی ها» مردمی هستند که در کشوری به نام «خارج» زندگی می کنند. مدت ها طول کشید تا بفهمم «خارج» خود، از کشورهای دیگری چون آمریکا، انگلیس و اسرائیل تشکیل شده است. در این بین یاد گرفته بودم که ژاپنی ها و چینی ها و آفریقایی ها هم وجود دارند. ولی نمی دانستم آنها هم جزو «خارج» محسوب می شوند. فکر می کردم خارجی ها، سفید پوست های اروپاییند که به ممالک دیگر ظلم می کنند. چنین بود وضعیت کودکانی که قبل از این که بفهمند آمریکا و انگلیس و اسرائیل چیست، شعار «مرگ بر آمریکا» و «مرگ بر انگلیس» و «مرگ بر اسرائیل» سر می دادند.

من «خارج» را از دریچه ی تلویزیون شناختم. تلویزیون دشمنان زیادی دارد. «نیوتون مینو» تلویزیون را «بیابانی پهناور» خوانده است و «ین آنگ» در سال 1985 و لیبس و کاتر در سال 1990 به تحقیق در این باره پرداخته اند که مخاطبان گوناگون در کشورهای هلند، اسرائیل و جاهای دیگر چگونه سریال تلویزیونی آمریکایی «دالاس» را «مصرف می کنند» من نیز در زمان کودکی یک برنامه درباره ی رادیو را در تلویزیون می دیدم کارشناسانش می گفتند رادیو از تلویزیون بهتر است، چرا که ما هنگام گوش دادن به رادیو، تخیل خود را به کار می اندازیم تا بتوانیم از طریق صدا، تصویر را مجسم کنیم در حالی که تلویزیون، هرچه دارد را بریننده تحمیل می کند. (1) این انتقاد به نظر من گزنده می آمد چرا که من تلویزیون را معلم خود می دانستم و از طریق آن، با دنیا آشنایی می یافتم.

بعضی اوقات، لازم است شخص، واقعیت را به چشم ببیند نه آنکه آن را تخیل کند. شاید به خاطر همین است که "اورسون ولز" می گفت: «من از تلویزیون همان قدر متنفرم که از بادام زمینی. ولی من نمی توانم از خوردن بادام زمینی صرف نظر کنم.»

در آن زمان ها، تلویزیون تنها دو شبکه داشت و هر دو نیز بخش بزرگی از روز هیچ برنامه ای پخش نمی کردند. برنامه ی خوب تلویزیونی آن زمان «برنامه های کودک» بودند که بزرگترهایمان بیش از خودمان آنها را دوست داشتند. هنوز هم که هنوز است، گفته می شود کارتون های آن زمان از کارتون های الانی خیلی بهتر بودند. اگر چه این موضوع در مورد برخی کارتونهای قدیمی صادق است ولی اغلب آنها بسیار حوصله سر بر محسوب می شوند، ولی در میان برنامه های آن زمان تلویزیون وزنه ای بودند. نکته ی غم انگیز این بود که همه ی کارتونهای قشنگ-به جز معدودی مثل «قصه های آشنا»- خارجی بودند و من که همه اش فکر می کردم خارجی ها آدم های بدیند، ناراحت بودم که چرا باید آدم های بد، کارتون های خوب بسازند. بعضی از آن کارتون ها، خانوادگی بودند و همان ارزش های ما را تبلیغ می کردند و مرا حسابی سر در گم کرده بودند. از طرفی در تیتراژ بسیاری از این کارتون ها خط ژاپنی دیده می شد (چون واقعا ژاپنی بودند) در حالی که داستانشان درباره ی سفید پوستان اروپایی و آنگلو ساکسون بود و من سر در نمی آوردم که آخر چرا ژاپنی ها باید درباره ی اروپایی های بد جنس فیلم بسازند.

1- بگزیریم از این که پیش از آمدن تلویزیون، تروتسکی، همین رادیو را چنین توصیف کرد: «دستگاهی است که برای اقامت در زندان خلق شده است.» (یادداشتها: ص 30)

بعضی از همکلاسی هایم به جز کارتون، سرگرمی تلویزیونی دیگری هم داشتند و آن تماشای بازی فوتبال بود. یک بار یکی از آنها به من گفت که تیم مورد علاقه اش «انگلیس» است. با عصبانیت گفتم: «چرا انگلیس؟ انگلیس که دشمن ماست.» ولی او گفت: «ما با دولت انگلیس دشمنیم. با مردمش که دشمن نیستیم. وگرنه بین انگلیس ها هم مثل ما آدم های خوب و بد وجود دارد.» این پاسخ آرام کرد. چرا که خودم هم دوست داشتم چنین جوابی بشنوم. رابطه ی من با سریال های زنده ی خارجی زیاد خوب نبود. برای سالها تنها سریال خارجی مورد علاقه ام «جنگجویان کوهستان» بود تا این که به تدریج به سریال «بازرس» هم علاقه مند شدم. این سریال آلمانی به من نشان می داد که در کشورهای دیگر نیز مانند ایران پلیسهای وظیفه شناسی هستند که دزدها و قاتل ها و مخالان جامعه را زندانی می کنند.

در همین حین به شدت به سمت مستندهای خارجی که درباره ی زندگی جانوران بود، جذب می شدم. من، عاشق حیوانات بودم و از همه ی آن خارجیانی که درباره ی حیات وحش فیلم می ساختند، سپاس گزار بودم. ولی هیچ موقع به اندازه ی وقتی که فهمیدم غربی ها پیرو یک پیامبر قرآنی یعنی عیسی مسیح هستند، خیالم جمع نشد (چون تا آن موقع فکر میکردم آنها کافرند. بیشتر دوستانم مدت ها پس از من، مسیحی بودن اروپا و آمریکا را فهمیدند). این را مادرم به من می گفت. همچنان که بزرگتر میشدم، مادرم چیزهای بیشتری به من می فهماند. مثل اینکه مخترع تلویزیون، رادیو، یخچال، اتومبیل و به خصوص برق- که همگی خارجیند- جایشان در بهشت است، چرا که هر کدام به دنیا خدمتی انکار ناپذیر کردند. برای مادرم که در زمان کوکی زیر نور چراغ گردسوز- که دود به چشم و دهان و بینی کودکان می کرد- درس می خواند جای ادیسون - علیرغم آمریکایی بودنش- جز بهشت نمی توانست باشد.

بدین ترتیب من در همین حین که بزرگتر می شدم، بیشتر و بیشتر با غرب آشتی می کردم و این، فرایندی بود که بدون درسگیری از تلویزیون ممکن نبود. از این رو این اواخر با مرور کردن خاطرات گذشته ام، برایم سوال پیش آمد که برخورد ابتدایی نسل های قبل- که تلویزیون نداشتند- را با دنیای غرب ارزیابی کنم. خواسته ی خود را با چند نفر از این افراد در میان گذاشتم. اولین آنها مادرم بود. او می گفت که در زمان کودکی تصور می کرد که همه جای دنیا شبیه ایران است گر چند از ایران هم چیزی جز روستای زادگاهش یعنی گیلوا را ندیده بود. او در مدرسه ای که بنیانش را غربی ها گذاشته بودند، تحصیل می کرد بدون اینکه فکر کند این تشکیلات از کجا آمده است. چون ساعت در خانه شان نبود، هر روز دیر به مدرسه می رسید چون نمی دانست دقیقاً کی از خانه حرکت کند. عاقبت مادر بزرگ مرحومم به یکی از دخترهای فامیل که گاهاً به رشت می رفت، پولی داد تا برای مادرم یک ساعت بخرد و مادرم خوشحال بود که صاحب ساعت میشود، ولی اصلاً برایش مهم نبود که ساعت ساخته ی دست چه کسانی است؟ (ایرانی است یا خارجی؟)

مادرم وقتی از گوناگونی مردم آگاه شد که تصویر آنها را در کتاب درسی سالهای بالاتر دید. در آن کتاب، آفریقایی با گردنبندهای عجیب بر گردن، سرخپوست با کلاهی از پر پرندگان (یا آن طور که مادرم فکر می کرد: پر مرغ) بر سر، و زن ژاپنی یا چینی با لباس زنانه ی مخصوص ممالک شرق دور تصویر شده بودند. این تصاویر برای مادرم بسیار جالب بودند و او مدت ها به آنها خیره می شده است. با این حال، معلمان چندان تمایلی به آشنا کردن دانش آموزان با دیگر کشورها در خود نمی دیدند و اصولاً در آن زمان، مردم کمی به چشم خود، یک «کره ی جغرافیا» دیده بودند. پس از ورود رادیو، زیاد اسم آمریکا و

ویتنام شنیده می شد. ولی هیچکس نمی دانست این کشورها کجای دنیا هستند و چه جور مردمی دارند. پدرِ مادرم (پدر بزرگم) تعریف می کند که گاهی مذهبیون برایش از بدی خارجی ها (غربی ها) صحبت می کرده اند ولی او به این حرف ها اعتنایی نمی کرده، چون اصلاً نمی دانسته غربی چه شکلی است که حالا بخواهد خوبی و بدیش را باور کند.

از مادر بزرگ پدریم که بخش اعظم عمرش را در روستای کنفگوراب گذرانده است و اکنون ساکن لاهیجان است نیز نظرش را در باره ی خارجی ها پرسیدم. گفت که خارجی ها خوب نیستند و دیدن فیلم های ماهواره ای، این را به او ثابت کرده است، اما از زمان جوانی چیزهایی در این باره شنیده بوده است. منبع اولیه ی او، پسر عمه ی پدرش بود که به روضه خوانی اشتغال داشت. این مرد محرم ها در مساجد همه ی روستاهای اطراف، روضه خوانی می کرد و برای این که به همه ی آنها برسد، با اسب از یک مسجد به مسجد دیگر به تاخت می رفت و چون جاده ها گلی بود لباسهای گلی می شدند. پس برای استراحت و نیز شستن لباس هایش به خانه ی پدرِ مادر بزرگم می آمد. در آنجا تریاکی چاق میکرد و در عالم نشنگی خیلی چیزها می گفت. روضه خوان مزبور، روزنامه خوان بود و از روی روزنامه پیشبینی هایی می کرد. می گفت "روزی می رسد همه ی خانه ها آجری می شوند، همه ی جاده ها آسفالت می شوند، جلو در هر خانه ای یک ماشین (اتومبیل) پارک میشود، همه جا برق و گاز می آید، تلفن می آید، و....." که در آن لحظه پدرِ مادر بزرگم با ناباوری می گفت: «تریاک کشیده است چرت و چلا می گوید! مگر این چیزها که می گوید ممکن است؟» و مادر بزرگم اضافه می کرد: «همه ی آنچه او میگفت را من به چشم دیدم.» از مادر بزرگم پرسیدم: «بد شد این ها آمد؟» گفت: «نه، خیلی هم خوب شد.» الان به این فکر می کنم که اگر غربی ها آن مرض های «ماهواره ای» را نداشتند مادر بزرگ و آن فامیل روضه خوانش با آن مشکلی نداشتند. ولی این درباره ی همه ی دشمنان غرب صادق نبوده است.

یکی از دوستان پدرم که معلم با وجدانی بوده و در دوران معلمیش در حوالی «ملکان» آذربایجان در دهه ی پنجاه، برای نجات دادن کودکان از کارخانه های فرشبافی و وارد کردن آنها به مدرسه تلاش بسیار کرده است تعریف می کرد که دنیای خارج در قامت وسیله ی سحر آمیزی به نام «رادیو» به او رخ نمایانده است. وی که متولد روستای مردمکده از توابع آستانه است، برای گردو بازی به روستای مجاور، کنفگوراب آمده بود که صدای مسحور کننده ای توجه او و دوستانش را جلب کرد. آنها با دنبال کردن صدا، به جعبه ای رسیدند که صدا از درونش می آمد و عده ای دورش را گرفته بودند. یکی از آن افراد وقتی تعجب بچه ها را دید گفت: «در این جعبه آدم کوچولو هست. این آدم کوچولو است که حرف می زند.» واقعیت این بود که آن جعبه، رادیویی بود که با باتری کار می کرد. قاعدتاً سازندگان رادیو می باید تحسین اهالی را بر می انگيختند ولی دانش آنان از دید بسیاری خطرناک ارزیابی می شد. زمانی که پدرِ همان پسر بچه ی کنجکاو دیروز، در روستای کوچک خود، یک مدرسه ی چهار کلاسه را با چوب می ساخت، یکی از مذهبیون به او گفته بود: «تو داری دروازه ی جهنم را برایت می سازی» و دیگری گفته بود: «همه ی بچه هایی که به این مدرسه می آیند، نهایتاً "سرپاشاش کن" می شوند.»

این است که شاید اگر انقلاب سال 1357 (1979) رخ نمی داد و بلاخره مدرنیته تصدیق خود را از جانب روحانیت نمی گرفت و توسط آن دنبال نمی شد، تا به امروز دل ما با مهمترین دستاوردهای غرب صاف نشده بود گرچند مشکل ما با خود غرب کماکان حل نشده باقی مانده است.

حقیقتش را بخواهید، «مرگ بر آمریکا» نگفتن و «مرگ بر انگلیس» نگفتن هم به راحتی «مرگ بر روسیه» ن گفتن است. اگر این طور نبود، دیگر نیاز نبود که نظریه پردازانی پیدا شوند و مدام از تحت نفوذ بودن غرب توسط صهیونیسم و ماسونیزم و شیطان پرستی بگویند و مدعی شوند سران غرب پیرو شیطانند تا ملعون بودن آنان ثابت شود و بشود بر رژیمشان شعار مرگ فرستاد. یکی از این نظریه پردازان (1) اخیراً در گفتگو با خبرگزاری فارس مدعی شده است «شبکه ی تار عنکبوتی صهیونیسم جهانی امروز به دنبال این است که قدرت اقتصادی را از آمریکا به چین سوق بدهد» و از قول «یکی از نمایندگان مجلس» که در گذشته به چین سفر کرده و با رئیس جمهور آن کشور دیدار کرده است، نقل نموده: «رئیس جمهور چین منتظر روزی است که مردم ایران، فریاد «مرگ بر چین» هم سر بدهند.» (2) آیا کسانی که به سخنان این افراد گوش می دهند، صرفاً افرادی بی اطلاعند آن هم در حالی که اکثرشان دانش آموز و دانشجویند؟ آیا فقط سیاست بازی این افراد را این چنین بزرگ کرده است؟ من اینطور فکر نمی کنم. حقیقت این است که مردم تا از جانب کسی پشت سر هم ضربه نخورند، او را بیش از آن چه که واقعاً هست، دسیسه باز تلقی نمی کنند. در ایامی که کشتار مسلمانان برمه به دست بوداییان آن کشور روی می داد، من در یکی از پایگاه های بسیج شهر لاهیجان می شنیدم که دانش آموزان بسیجی، نقش آمریکا را در آن فاجعه، حتی از خود بودایی ها بیشتر می دانستند و سعی می کردند بین وقایع ارتباط بجویند. با وجود اینکه خود اعتراف نمی کردند، ولی من، ردّ بعضی از سایت های اینترنتی-که رنگ سیاسیشان مبرهن است- را در سخنانشان می دیدم. (3) با این حال، آنها کاملاً باور داشتند که از آمریکا بر می آید حتی بدون درکار بودن هیچ منفعتی از دولت برمه بخواهد مسلمانها را بکشد تا آمریکا لذتش را ببرد.

من فکر می کنم حتی سیاستمداران هم به راستی تا اندازه ای در دسیسه بازی غرب مطمئنند. چون بعضی وقت ها حرف هایی می زنند که نباید بزنند. مثل محمود احمدی نژاد (رئیس جمهور) که در بحبوحه ی انتخابات رئیس جمهوری سال 2008 آمریکا گفت آقای اوباما حتی اگر رأی بیاورد و انتخاب شود، باز هم رژیم آمریکا نمی گذارند او رئیس جمهور شود؛ و نیز داود احمدی نژاد برادر رئیس جمهور که در حدود یک سال بعد گفت: «عاقبت باراک اوباما رئیس جمهوری آمریکا مشابه سرنوشت «میخائیل گوربا چف» رئیس جمهوری اسبق روسیه می شود.» (4)

1-وی از پیروان جریانی است که «عدنان اکثار» نظریه پرداز ترکیه ای که آثارش را تحت نام مستعار «هارون یحیی» منتشر می کند به راه انداخته است جریانی که همه ی رویدادهای دنیا را دسیسه ی شیطان پرستان عنوان می کند و «الکس جونز» هم در آمریکا آن را برجسته کرده است. برای من جداً سوال است که چطور ممکن است گروه های خرافاتی که در سال 1999 منتظر هبوط شیطان بودند، ارباب دنیا باشند؟!

2-خبرنامه: 5 مهر 1390

3-یکی از این سایت ها نوشته است: «بسیاری از نظریه پردازان غربی بر این عقیده اند که اسلام و کنفوسیوس دارای اشتراکات بسیاری هستند که اتحاد آنها هزینه های بسیاری برای غرب به همراه خواهد داشت. حامیان این نگرش بر این امر تأکید دارند که برای حفظ سلطه ی غرب بر جهان باید با این روند مقابله کرد و به نوعی ابزار اختلاف میان اندیشه های اسلامی و کنفوسیوسی (بودایی) برای تحقق این طرح بهره جست.... فرهنگ اسلامی و کنفوسیوسی به دلیل نزدیکی بسیار و نیز ظرفیت های جمعیتی و اقتصادی می توانند غرب را به حاشیه رانده و نظم نوینی را اجرایی سازند.» «پس» غرب و صهیونیستها یک رویه ی آگاهانه و مشخص را در برابر میانمار (=برمه) پیگیری می کنند و آن، ایجاد فضای منفی میان مسلمانان و بوداییان است. در ورای این تحرک آنها بر آنند تا متقابل میان اندیشه های اسلامی و کنفوسیوسی را اجرایی سازند تا در نتیجه ی آن بتوانند اهداف سلطه طلبانه ی خود را اجرایی سازند.» («میانمار؛ آزمایشگاه تقابل کنفوسیوس با اسلام»: قاسم غفوری- جوان آنلاین 14 مرداد 1391) نمی دانم آیا نویسنده واقعاً تفاوت کنفوسیوسیزم و بودیزم را نمیدانست یا قضیه چیز دیگری بود؟ به هر حال، این مهم نیست چون رایحه ی سیاست را خودتان باید حس کرده باشید.

4-خبرگزاری جمهوری اسلامی: 1388/2/29

فکر می‌کنم ردّ و بدل شدن چنین شایعاتی و سخنان عامیانه ای بین مردم باعث شده تا برخی از مردم فکورتر، غرب را این وسط بی‌تقصیر ببینید غافل از این که در میان همین سخنان به ظاهر احساسی، گاه سوالات عمیقی نهفته است. مثلاً در جریان همین وقایع میانمار (برمه) هفته نامه ی «یالئارات الحسین» تیتز توجه بر انگیزی زده بود: «در قبال جنایت سازمان یافته ی کشتار مسلمانان میانمار به "بان کی مون" نامه ننویسید، به قوه ی قهریه متوسّل شوید.» و در ادامه ی گزارش نوشته بود: «لازم است به جای اتلاف وقت به فکر عمل به معارف قرآنی در راستای فریادرسی و احقاق حق مسلمانان مظلوم میانمار باشیم و در این راستا از نقش زور غافل نشویم. اگر مسلمانان میانمار از وسایل اعمال زور بی بهره اند، به این نکته ی محوری بیندیشیم که چرا تنها ناتو باید به فکر مداخلات بشر دوستانه باشد؟» (1)

این سوالی مهم است که تا به امروز بی جواب مانده است و تا زمان در کار نبودن پاسخ قانع کننده، نمی توان امیدوار بود که مردم جهان به حقوق بشری که غرب تبلیغش می کند بی آن که خود بدان عمل کند، احترام بگذارند. تا وقتی این سوال هست، مشکل ما با غرب حل نخواهد شد و «سیده» بودن یا نبودن ملکه ی انگلستان هم بدان، کمکی نخواهد کرد. (2)

در حاشیه ی مرداب

بیش از سه دهه از پیشبینی های هیجان انگیز «الوین تافلر» در کتاب «موج سوم» می گذرد. وی وعده ی روزی را داده بود که «کارخانه های غول پیکر و موسسات و ادارات سر به فلک کشیده به صورت ساختمان های نیمه خالی و انبارهای متروک پر از اشباح در می آیند یا به فضای مسکونی تبدیل می شوند» و «بازگشت به صنعت کلبه ی روستایی، منتهی بر پایه های جدید و پیشرفته و الکترونیکی؛ بازگشت به عصری که در آن، خانه (نه کارخانه و اداره) کانون و محور جامعه خواهد بود» را نوید داده بود. (3) تافلر خوشبینی زیادی به یک موج سوم، موجی که از پس موج دوم جهان یعنی عصر صنعتی می آید، داشت، موجی که با خود انقلاب های بزرگ سیاسی (از جمله در آمریکا و شوروی) را به همراه داشت. (4) اگر چه پیشگویی های او دست کم در آینده ی نزدیک تحقق نا پذیر جلوه می کنند، ولی او درد را به میزان درست تشخیص داده بود. او می گوید: اگر چه مارکس تصوّر می کرد کسانی که ابزار و تکنولوژی یا به گفته ی او «ابزار تولید» در اختیارشان است، جامعه را تحت کنترل دارند، ولی حقیقت این است که این مقام به «انسجام دهندگان» تعلق دارد و چون در زمان مارکس «مالکین و انسجام دهندگان هر دو شخص واحدی بودند، تعجبی ندارد که مارکس این دو را با یکدیگر اشتباه گرفته است.» (6) موضوع این است که «این، تنها دولتها بودند که می توانستند برای انسجام دهندگی آینده برنامه ریزی کنند» (6) در واقع «عظیم ترین دستگاه انسجام دهندگی تاریخ.... دولت بزرگ» است که «موتور تنظیم کننده ی نظام صنعتی تلقی می شود.» (7) ظاهراً در یک دوره ای بزرگ شدن دولت چنان مشهود بود که حاکمان مجبور شدند آن را کوچک جلوه دهند. ولی «اشپنگلر» گویا هنگام نوشتن جملات زیر در

1-سایت تابناک: 4 مرداد 1391. 2-در سال 2007 در گرما گرم منظره ای بین شیخ عثمانی الخمیس (کویتی سنی و سلفی) و محمد الموسوی (روحانی شیعه ی عراقی) شیخ علی کورانی از ایران دخالت کرد و از جمله مدّعی شد ملکه انگلستان از نسل ادیسی ها و در نتیجه از بنی هاشم و آل پیامبر است! 1-موج سوم:ص:270 2-همان:ص:541

کتاب «فلسفه ی سیاست» دست آنها را خوانده بود:

«حسن قدرت طلبی که در زیر لافآه ی دموکراسی به فعالیت مشغول است شاهکار خود را به چنان خوبی انجام داده که حتی وقتی مردم را به شدیدترین وضعی به بردگی می کشد، اینان به قدری اغفال شده اند که تصور می کنند معنی آزادی همین است و هرچه طوق اسارت تنگتر میشود به نظر مردم چنین جلوه میکند که دایره ی آزادی وسیع تر شده است.... همه با رضا و رغبت، بلکه با ذوق و شوق و جوش و خروش به ساز عده ی معدودی قدرت طلب بی باک می رقصند.

آزادی خواهان طبقه ی متوسط مغرور و خشنودند که مطبوعات آزاد شده و سانسور از میان رفته است. غافل از این که دیکتاتور مطبوعات با آن چند نفری که تمام روزنامه ها و مجلات را به ضرب پول در اختیار خود در آورده اند اسیران خود یعنی خوانندگان را زیر تازیانه های سر مقاله ها و تلگراف ها و عکس ها و تصویرها به هرطرف که بخواهند سوق میدهند.» (1)

به هر حال، حتی اگر سخنان اشپنگلر را نقل هم نمی کردم توفير چندان نمی کرد. چون احتمالاً همه ی شما حرف های مشابه این را شنیده اید. شرقی می داند که غرب فریبکار است. پس در حاشیه ی مرداب غرب اردو می زند و به فکر فرو می رود. او نگران این است که در این آبها تماش و موجودات خطرناک دیگر باشند. بدبختی این جا است که صاحبان مرداب، تابلویی آن جا زده اند که رویش عکس تماشا کشیده شده است.

مولانا و سارکوزی

تماشا های مرداب احتمالاً گوشت مسلمان ها را بیشتر دوست دارند. از همین رو است که مسلمانها دیگر گول پلورالیزم قلبی غرب را نمی خورند. آنها امیدوار بودند که غربی ها پیش زمینه های اعتقادی خود را در برخورد با مسلمانان وارد نکنند اما ظاهراً اروپاییهای به ظاهر سکولار، خیلی بیش از آنچه ادعا میکنند تحت تاثیر اجداد صلیبی خود و مسیحیت تحریف شده ی قرون وسطایی هستند. فرانسه را ببینید. با حجاب دختران مسلمان در محیط آموزشی مخالفت می کند به این ادعا که دانشجویان باید مشبه الشکل باشند. ولی پروفیسور «طلال اسد» استاد برجسته ی انسانشناسی در دانشگاه نیویورک و نویسنده ی کتاب «تبارشناسی ها ی دین و شکلگیری های سکولار» در گفتگو با خبرگزاری آسیاسورس فاش کرد که حضرات فرانسوی علیرغم این ادعای خود به کلاه پسران یهودی اهمیتی نمی دهند. نظر من (پ.ج) را بخواهید، فرانسویها و احتمالاً بقیه ی اروپاییها هنوز یک دودلی درباره ی مأموریت الهی عیسی مسیح و نیز انبیای یهود که پیش از مسیحیت بوده اند دارند ولی در غیر الهی بودن اسلام که پس از مسیح آمده، هیچ تردیدی ندارند (همانند اسلام که علیرغم پذیرفتن دو دین ابراهیمی پیش از خود- یهودیت و مسیحیت- دین بهایی را باطل قلمداد می کند و مورد حمله قرار می دهد چرا که معتقد است دین با خودش کامل شده است) بنابراین اروپایی مسیحی، حرصش می گیرد وقتی می بیند مسلمان اینقدر به لباس ها و عقاید خود پیش دیگران مانور می دهد. احساس می کند به خودش توهین شده است پس بر خود لازم می بیند که در جواب توهین کند. اخیراً در گزارش بازی فوتبال بین «مونپلیه» ی فرانسه و «شالکه» ی

آلمان، «گری لینکر» گزارشگر انگلیسی در تشریح سجده ی شکری که «کریم فانا» و یک بازیکن مسلمان دیگر تیم مونپلیه پس از به ثمر رسیدن گل کریم فانا به جا آوردند، گفت: «فانا کار بزرگی انجام داد، او یک گل زد و رفت تا به همراه هم تیمی خود سبزه های زمین را بخورد.» لینکر بعداً در صفحه ی خود در توئیتر از بابت این سخنان عذر خواهی کرد و مدعی شد که قصد اهانت نداشته چون درباره ی مذهب بازیکنان اطلاعی نداشته است. (1) «ژان ایو کامو» متخصص راست افراطی د رموسسه ی روابط بین الملل و استراتژیک فرانسه که اخیراً کتابی را با عنوان فرایند عادی شدن راست های را دیكال در اروپا نوشته است در گفتگویی با فیگارو درباره ی کشتاری که آندرس بریویک در نروژ راه انداخت تا مخالفت خود را با نفوذ اسلام در اروپا نشان بدهد (جالب است که بریویک فرانسه را اولین کشور اروپایی می داند که «زیر وزنه ی سنگین اسلام متلاشی خواهد شد.») خاطر نشان کرد: «من با خواندن مانیفست بریویک چندین بار به واژه ی «اروپا» برخورد کردم که در محافل راست افراطی برای محکوم کردن اسلامگرایی رو به گسترش در اروپا بسیار مورد استفاده قرار می گیرد. این واژه را اسلام شناسی بریتانیایی به کار برد. بعد از 11 سپتامبر 2001 برخی محافل اولترا محافظه کار از این مفهوم بهره برداری کردند و با هدف آمیختن اسلام و اسلام گرایی و تئوریزه کردن آن بر مبنای برخورد تمدنها ذهنیتها را داغ کردند و به رویا پردازی در این مورد پرداختند.» (2)

لازم به ذکر است که پلورالیسم از قدیم در اندیشه های شرق اسلامی مطرح بود. مولانا که تمثیل «فیل در تاریکی» را مطرح کرد و ابوالعلائی معری که سرود: «سعادت و خوشبختی از آن کسی خواهد بود که بدیها را از من دور کند، چنین کسی خواه به رغبت کتاب موسی بخواند، خواه محبت شعیب را به دل بگیرد.» نمایندگانی از این جریانی بودند. اما امروز، ظاهر شدن این فلسفه در کسوت کسانی چون سارکوزی و هم رأیانش، حتی ابوالعلا و مولانا را همچون دست نشانده های غرب جلوه گر می کند.

در یک چنین احوالی، افراط گرایان اسلامی با رویه ی خشونت آمیز خود، حدی برای نفرت جامعه ی غرب از اسلام باقی نگذاشتند و با اتکای بیجا و عجولانه به آیات جهادی در قرآن، غرب را به این نتیجه رساندند که تا سرچشمه ی این دین خشک نشود، خشونت از بین نخواهد رفت. حتی «ریچارد داوکینز» بیولوژیست ضد خدای معروف-که بزرگترین مدافع زنده ی داروینیزم به شمار می رود- علیرغم مخالفتش با همه ی ادیان، درباره ی اسلام نظر ویژه دارد: «من اسلام را مانع خوشبختی و یکی از بزرگترین شیاطین (اوایل) موجود در جهان می دانم.» (1)

از نظر داوکینز، آن چه اسلام را خاص می کند، این است که «اسلام می گوید قرآن، به واقع خود کلام خدا است، بر خلاف بسیاری از فرقه های مسیحی که بر این باورند انجیل تا حدود زیادی امری نمادین است» و فاجعه ی اسلام در همین است (2). شاید افراد کمی تا کنون موافقت خود با داوکینز را علنی کرده اند،

1- خبرگزاری فارس: 1391/7/19 2- از این استاد روابط بین الملل پرسیده شد: «چرا برویک زمانی به یک حلقه ی نئونازی سوئدی نزدیک بوده است؟» و او پاسخ داد: «سوئد در جنگ جهانی دوم شرکت نکرد در حالی که آلمان ها نروژ را اشغال کردند. این اشغال که خیلی طاقت فرسا بود، ننگ نازیسم شد. بر همین مبنا در سوئد نسبت به نروژ گروه های کوچک نئونازی بیشتری هستند. سوئد در سال 1990 با شمار فراوانی از سوء قصد از سوی نئونازی ها روبه رو شد.» (روزنامه ی تهران امروز: 6 مهر 1390) 1- سایت ویزیون: 18 آوریل 2011.

2- داوکینز ضمناً معتقد است «احتمالاً نفوذ اسلام علت افزایش محبوبیت خلقگرایی در بریتانیا است، جایی که بر طبق تازه ترین نظر سنجی، 30% نوجوانان بریتانیایی ایده ی تغییر نام داده شده ی «آفرینش هوشمند» را پذیرا شده اند.» (از سایت فارسی ریچارد داوکینز).

ولی در خفا چنین اعتقادی دارند. از این رو است که کارهای پژوهشی برای بی اعتبار کردن اسلام و به خصوص بزرگترین متن مذهبی آن یعنی قرآن در جریان بوده است. مثلاً شاید درباره ی نظریه ی «کریستف لوکز انبرگ» درباره ی اصل سریانی-آرامی قرآن شنیده باشید. به گفته ی خانم «نویورت» اسلامشناس آلمانی که از ژانویه ی سال 2007 در پروژه ای قرآنی در دانشگاه برلین همکاری می کند، در سال 2000 زمانی که کتاب لوکز انبرگ با عنوان «قرائت آرامی-سریانی از قرآن» منتشر شد، «هیچ کس به آن توجه نکرد. اما پس از حوادث 11 سپتامبر، این کتاب مورد اقبال قرار گرفت و به مرجع نوشته های چون مجله ی نیوزویک تبدیل شد.» (1)

احتمالاً مسلمان زاده های زیادی هم هستند که از بدل شدن قرآن به کلام انسانی، حمایت می کنند. ولی چه این دسته و چه دسته ی غربی، غافلند از این که بی محابا خارج کردن قرآن از دایره ی وحی، چه تأثیرات ناخوشایند دیگری بر جامعه ی مسلمین خواهند گذاشت. چون تا به این جا اکثر مسلمانان فرض را بر این گذاشته اند که با دنبال کردن کار نیک و آزار نرساندن به دیگران، از دستورات خدا اطاعت می کنند. آنها که به خیال خودشان به امر خدا به کشتار بی گناهان می پردازند، اندکند. پس خارج شدن ناگهان قرآن از زندگی مسلمانان بحران های اجتماعی جدیدی را سبب خواهد شد. احتمالاً نویسندگان دو مقاله در دو روزنامه ی مختلف آلمانی-هر دو به تاریخ 14 ژانویه ی 2010-با من هم نظر بوده اند؛ یکی مقاله ی «واعظان تنفر پراکن ما» در روزنامه ی «زود دوپچه سایتونگ» به قلم "توماس اشتاینفلد" که منتقدان اسلام مانند «هنریک ام. برودر» (2) و «نجلالک» را با بنیادگران مسلمانان در یک ردیف قرار می دهد؛ و دیگری مقاله ی «جنگ سرد روشنگران» به قلم «آندراس فلیچ» در «تاگس اشپیگل» که از نقد تند اسلام توسط مسلمانان تعجب می کند. کار اسلامشناس پاکستانی مقیم آمریکا «ابن وراق» و دبیر شورای مرکزی مسلمانان سابق «مینا احدی» و نیز نویسنده ی مصری مقیم آلمان «حامد عبدالصمد» از نظر آقای فلیچ «کینه ورزی های کهنه ای» است که «اصلاً ربطی به روشنگری ندارد».

اصول آمریکایی

پرفسور طلال اسد در همان گفتگویی که بدان اشاره رفت، به نکته ی مهم دیگری هم اشاره کرده بود: «چند وقت پیش در نشریه ی "کریستین سنس مینیاتور" مقاله ای درباره ی کشور قطر چاپ شده بود. در این مقاله از تساهل و آزادیهای نسبی در آن کشور تمجید شده بود و از جامعه ی قطر تحت عنوان جامعه ای مترقی و جالب توجه در مقایسه با دیگر جوامع منطقه تعریف شده بود. اما از جمله مثالهای نویسنده برای اثبات این ادعا یکی وجود کافه های زنجیره ای «استارباکس» بود و دیگر این که مردم ساندویچ های "سابوی" می خورند و فروشگاه های مرکزی دارند به سبک غرب و البته این که قطر

1- "سیر تحول دیدگاه های خاور شناسان در مورد مصادر قرآن": محمد کاظم شاکر: محمد سعید فیاض-مجله ی پژوهشهای قرآنی و حدیث: شماره ی 1 از سال چهل و سوم (1389) 2

2- «برودر» نویسنده ی یهودی مشهور آلمانی که پرفروشترین کتاب سال 2007 آلمان به نام «بشتابید. اروپا تسلیم می شود.» را در کارنامه ی خود دارد، یک اسلام ستیز به تمام معنی بود. ولی در جریان بحث و جدل با مسلمانان، به دین اسلام علاقه یافت و نهایتاً خود مسلمان شد و نام خود را به «هنر یک محمد برودر» تغییر داد.

متحد اصلی آمریکا در منطقه است در جنگ با عراق در حالی که عربستان سعودی موضع قاطعی هم اتخاذ نکرده است. البته من منتظورم انتقاد از قطر نیست بلکه می خواهم نشان دهم که مفهومی که از ترقی و پیشرفت اینجا به کار می رود همان «شبییه ما» شدن است و «ما» اینجا فقط یعنی آمریکا و نه حتی اروپا؛ که این روزها اروپایی ها با سرخوردگی فراوان متوجه این قضیه شده اند.»

آمریکایی که اسد از آن می گوید همان کشوری است که "ویم وندرس" کارگردان آلمانی درباره اش گفت: «هیچ کشور دیگری در دنیا خودش را به این اندازه نفروخته است و به این اندازه تصاویرش را با چنین قدرتی به هر گوشه ای از عالم نفرستاده است.» وندرس که به دید یک فیلمساز به قضیه مینگرد، به طعنه می گوید: «داشتن تصاویری محدود که سرشار از حیات باشد، بهتر از دارا بودن انبوهی از تصاویر بی معنا است.» (1)

«رومن گاری» هم گویا نظر مشابهی داشته است. در رمان «خدا حافظ گری کوپر» او آمده است: «آمریکا کشوری است که لازم نیست آنرا ببینید تا بشناسید چون از بای بسم الله تا تای تمت آن قابل صدور است. در تمام مغازه ها پیدا می شود.» (2)

سوال: آمریکا از صادر کردن خود چه نفعی می برد؟ این را با مثالی از یکی از محبوبترین جلوه های آمریکا در ایران یعنی موسیقی جاز مشخص می کنم: «دیو بروبک» پیانیست در مصاحبه ای تلفنی گفت وقتی در سال 1958 کوارتت او در دوازده شهر لهستان به اجرا پرداخت نوازندگان جوان بسیاری شهر به شهر گروهش را دنبال کردند چند سال پیش وقتی بروبک دوباره به ورشو سفر کرد، یکی از نوازندگان جوان آن زمان که گروه او را دنبال کرده بود نزد وی آمد و به او گفت: «آن چه شما به لهستان آوردید موسیقی جاز نبود بلکه «گراندا کانئون» و امپراطوری ایالات متحده ی آمریکا بود.» (3)

واقعیت این است که آمریکا هنوز هم اشتهای فتح کردن دارد. او قبلاً گرسنگی خود را با در گیر شدن در جنگ ها و ماجراهای جاسوسی در کره و ویتنام و شوروی فرو می نشاند. اکنون از روش های کم خطر تری استفاده می کند. این، در حالی است که حتی در همان سال های قرن 20 هم در فریب دادن مردم مشکل کمی داشت. در یکی از همان سال ها «والتر باوارت» نوشت: در آمریکا «همواره از موضوع امنیت ملی برای توجیه اعمال غیر قانونی ایالات متحده در سراسر دنیا استفاده شده است. این امنیت ملی، هم کنوانسیون ژنو و هم قانون اساسی ایالات متحده را به مسخره گرفته است. از این سرپوش نه تنها برای پوشاندن عملیات به اصطلاح مجاز خارجی، بلکه برای پنهان ساختن عملیات پنهانسالاران و سیاستمداران، هر دو مکرراً استفاده شده است. از این موضوع به عنوان ابزاری اساسی برای سمت دادن به نظر عمومی استفاده می شود. هدف اصلی جنگ روانی که اداره کنندگان امنیت ملی به راه انداخته اند، خود ایالات متحده است» و سپس از قول «ریچارد بارنت» نویسنده ی کتاب «ریشه های جنگ» نقل کرد: «ریشه ی اصلی جنگ در این نهفته است که مردم اجازه دهند آنها را با دستاویز امنیت ملی به راه های ناخواسته بکشانند. وقتی که مردم منافع اساسی خویش را تشخیص ندهند به آسانی و به حکم احساساتشان به پشتیبانی از سیاست هایی کشانده می شوند که به قیمت پولشان، پسرانشان، و زندگی

1 «غروب فلسفه، طلوع سینما»: مایکل بیشف، ترجمه: مجید کمالی - پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ پرتال جامع علوم انسانی. 2- نگین: شماره ی 142- مقدمه (رابط) به قلم محمود عنایت- در این جا از ترجمه ی سورش حبیبی بهره گرفته شده است.

3- «سفیرانی که ضرباهنگ را می شناختند»: نیویورک تایمز (29 ژون 2008) به نقل از همشهری- ترجمه: ونداد جلیلی

خودشان تمام می شود. از آنجا که مردم همواره آماده بوده اند بدون گفتگو به افسانه‌ی منافع ملی-یا تعریفی که گردانندگان امنیت ملی از آن می کنند- گردن نهند، تقریباً هیچ گاه نتوانسته اند بر روی درگیری هایی که این گردانندگان به نام ایشان بدان تن می دهد کنترلی داشته باشند» (0)

در زمان ما هم "نو آم چامسکی"، از نوع نا متعارفی از «فشار اصول اخلاقی» در آمریکا سخن گفته که به بحث ما مربوط است: «اصول مذکور معتقد است اکثریت جامعه چنان احمقند که قادر به درک مسایل جامعه نیستند. اگر آنها قصد کنند سکان مدیریتی امور جامعه را به دست بگیرند به احتمال زیاد دچار مسایل غیر اخلاقی و غیر اصولی می شوند. بنابراین نباید به آنان چنین اجازه ای داده شود. وظیفه ی ما است "گله های وحشی" را رام کنیم و اجازه ندهیم که این رمه های وحشی بخروشند و زمین و زمان را لگدمال کنند و از بین ببرند. اینها درست همان منطقی را به کار می گیرند که اگر بچه ای سه ساله بخواهد از وسط خیابان بدود، شما به آن بچه چنین آزادی ای نمی دهید. زیرا او نمی داند چگونه از آن آزادی اهدا شده بهره گیرد. بنا به همان دلیل شما نمی گذارید گله ی وحشی در تعیین سر نوشت خود دخالتی داشته باشد، و گرنه ایجاد مشکل خواهد کرد.... اکثریت مردم تنها از طریق احساسات و انگیزه های ناگهانی و تکان دهنده هدایت می شوند. آن عده از ما که صاحب عقل و منطق هستیم، باید احساسات قوی «ساه انگاری مفرط» و «فریب ضروری» را در جامعه به وجود بیاوریم، و تا جایی که در توان داریم، مردم خام و ساده را کم و بیش در خط مورد نظر نگه داریم.» (1) راه نگه داشتن افسار گله ی مردم در دست نخبگان، به گفته ی چامسکی تبلیغات است: «ماهیت تبلیغات در نظام دموکراتیک درست به مثابه ی چماق است در نظام دیکتاتوری. بنابراین، طفره رفتن از منابع جمعی جامعه ی گوسفند صفت، کاری است عاقلانه و بسیار پسندیده. آنها متوجه مطلب نمی شوند.» (2)

تنها یکی از ضررهای یکچنین سیستمی این است که راه را برای برخورد های فرقه ای در کشور باز می کند. آمریکا کشوری است که در آن، فرقه های مسیحی افراطی-به خصوص او انجلیست ها- امکانات تبلیغاتی زیادی دارند و بدبختانه نفوذ مسیحیت در سیاست به ظاهر سکولار آمریکا به این افراد و گروه ها قدرت زیادی داده است. این نفوذ که از دوره ی رونالد ریگان مشهود است، برای آمریکا جز مصیبت نتیجه ای نداشته است. پیش از آن، یک چپ مذهبی وجود داشت که در مجلس سنا حضور می یافت و تأثیرات مثبتی نیز از خود به جای می گذاشت، ولی حالا یک راست افراطی داریم که قدرت فاسدش کرده است. به خاطر همین راست مذهبی است که جرج بوش (پسر) خجالت نمی کشد حمله ی خود به افغانستان و عراق را به جنگ صلیبی تشبیه کند. اخیراً مقاله ای می خواندم از «روی کاساندر» استاد دانشگاه تگزاس. نوشته بود:

«در بهار 2010 یعنی همین تازگی ها، هیئت آموزش تگزاس، دستور تغییراتی را در کتاب های آموزشی داد. اول آن که دستور دادند ذکر شود تکامل تدریجی و واقعییتی به اثبات رسیده نیست و جای تردیدهایی هم در آن وجود دارد. دوم آن که این هیئت، نام توماس جفرسن (که تنها دئیست (خداپرست) و نه مسیحی بود) را از کتابهایی که برای کودکانها تا کلاس 12 نوشته شد حذف کرد و به جای آن، نام متخصص الهیات «جان کالون» را درج کردند. این اقدام از تردید مداوم مسیحیان درباره ی تکامل بسیار عجیب تر بود. جفرسن نویسنده ی بیانیه ی استقلال و از پدران موسس آمریکایی امروز است. سوم آنکه باید ذکر

شود که آمریکا کشوری مسیحی است که توسط مسیحیان و با ارزشهای مسیحیت پایه ریزی شده است. این تغییرات نشان می دهد که بین دولت و کلیسا جدالی وجود ندارد. تغییر نام جفرسن و جایگزینی آن با یک فرد اروپایی اقدامی است مذهبی» (1)

در دوران بوش، «ویلیام کوهن» وزیر امور خارجه، جنگ با اسلام را «جنگ چهارم جهانی» خوانده بود. این که آدم، جنگ با القاعده را جنگ با اسلام بخواند، مثل این می ماند که جنگ با لنینیسم را جنگ با مسیحیت ارتودکس بخوانیم. شخص یکچنین سخنی بر زبان نمی راند مگر وقتی که پشت دیوار تعصب مذهبی راه گم کرده باشد. اما با ورود اوباما به کاخ سفید امید تازه ای به وجود آمد. او از یک مادر مسیحی امریکایی و یک پدر مسلمان افریقایی (کنیایی) به دنیا آمده بود. مدتی هم زیر دست ناپدری ای مسلمان در اندونزی زندگی کرده بود. بنابراین، گرچه مسیحی بود، مسلمانان را درک می کرد. به نوشته ی روزنامه ی الشرق الاوسط چاپ لندن، او در دوره ی اول نامزدی ریاست جمهوریش در یک برنامه ی تلویزیونی در ایالت پنسیلوانیا گفت: «آنچه از دین اسلام آموختم و هنوز می آموزم، این است که اسلام دینی همگام با جهان متمدن امروزی است که می توان با کمک آن و سایر ادیان مسیحی، یهودی، هندو و بودا جهانی بهتر ساخت.» (2)

پس از رسیدن به ریاست جمهوری نیز در سفر خود به ترکیه برخلاف سایر روسای جمهور امریکا به همراه مقامات دولت ترکیه به بازدید از خود را درآورد. در این بازدید مسجد ایا صوفیه و مسجد سلطان احمد رفت. و دستور داد به احترام فضای مذهبی، همسرش نوعی پوشش مناسب داشته باشد و در موقع ورود نیز کفشهای خود را درآورد. در این بازدید، "مصطفی چاقریجی" مفتی اعظم استانبول در کنار او بود. جالب اینکه وقتی اوباما از او خواست بگوید نقشهای داخل گنبد چه کلماتی است او نام خلفای راشدین و حسن و حسین دو امام شیعیان را ذکر کرد که تداعی نام حسین با بخشی از نام اوباما (باراک حسین اوباما) او و بقیه را به خنده ی معناداری واداشت. (3) کمی بعد، اوباما در جمع دانشجویان در دهلی گفت: «باید با آنهایی که به دنبال تخریب وجهه ی اسلام هستند، مقابله کنیم.» به گفته ی روزنامه ی الیوم السابع چاپ مصر، اوباما در این سخنرانی اظهار کرد: «تخریب وجهه ی اسلام یکی از چالشهای بزرگ در هند و سایر نقاط جهان به شمار می رود.» وی با اشاره به این که جهاد از معانی و تفاسیر مختلفی از سوی یک میلیارد مسلمان در جهان برخوردار است، گفت: «اسلام دین بزرگی است و نماد صلح، عدالت، انصاف و تسامح است.» (4)

اوباما در مراسم چاشت نیایش ملی امریکا (که از سال 1953 هر ساله در نخستین پنجشنبه ی ماه فوریه در واشنگتن برگزار می شود) در جمع انبوه حاضران گفت: «در اسلام حدیثی هست که می خوانیم هیچ کدام از شما یک مومن حقیقی نیست تا آن روز که آنچه بر خود آرزو می دارد، برای خود نیز آرزو دارد.» (5)

1- "تلاش برای مسیحی سازی؛ اپیزود پنجم: تاریخچه ی دین در ایالات متحده". ترجمه ی شادی آذری-مهرنامه، شماره ی 6، آبان 1389.

2- روزنامه ی رسالت: 1387/1/28

3- سایت بیان: 1389/8/16. 4- سایت همصدا: 1388/1/24.

5- "نقل حدیثی از پیامبر اسلام توسط اوباما": سایت رسول نور حضرت محمد (ص).

به گزارش شرق الاوسط، خانم "دالیا مجاهد" آمریکایی مصری تبار که پست مشاور اوپاما در امور مسلمانان را به عهده دارد، در مصاحبه با این روزنامه گفت که او تنظیم کننده ی بخشهایی از سخنان اوپاما با استناد به قرآن است. مجاهد در این گفتگو بیان داشته است: «رئیس جمهور گاهی از من می خواهد که با استناد به آیات قرآن کریم بخشی از سخنرانیهای او را تنظیم کنم.» این خانم که مدیریت موسسه ی پژوهشهای اسلامی جالوپ را بر عهده دارد و در کتابی تحت عنوان "یک میلیارد مسلمان به چه می اندیشند؟" با مسلمانان متعددی گفتگو و دیدگاههای آنان در مسائل مختلف را بیان کرده است، اولین محببه ای است که به تیم 25 نفری مشاوران اوپاما پیوسته است. او می گوید: «وظیفه ی دیگر من، ترمیم چهره ی خراب شده ی اسلام و مسلمانان نزد مقامات آمریکایی است زیرا این چهره در سالهای اخیر و به ویژه پس از حادثه ی 11 سپتامبر به شدت خدشه دار شده است.» (1)

یک بار و به مناسبت ماه رمضان، اوپاما در کاخ سفید، ضیافت افطاری برای گروهی از مسلمانان امریکا ترتیب داد و ضمن آن برای مسلمانان امریکا و یک میلیارد مسلمان سراسر جهان آرزوی ماه رمضانی مبارک و پربرکت نمود و ضمن آن به تمجید از زنان مسلمان نیز پرداخت و گفت: «حتی زنان مسلمان موجود در جامعه ی امریکا باید مورد تقدیر قرار گیرند زیرا رفتار و موضع مناسبی دارند.» (2)

در همان هفته که اوپاما این ضیافت را برگزار می کرد، دو مسجد در امریکا به آتش کشیده شدند و این، تنها یکی از جلوه های اسلام ستیزی افسارگسیخته ای بود که اوچش را در ماجرای "تری جونز" و آتش زدن قرآن دیدیم. در همین مسیر بود که وقتی قرار شد در نزدیکی محل برجهای دوقلوی ویران شده ی نیویورک مسجدی ساخته شود، این نقشه مورد اعتراض شدید واقع و به مثابه ی توهین به کشته شدگان واقعه ی 11 سپتامبر تلقی شد. در این ماجرا دخالت اوپاما به نفع مسلمانان، تنها شایعه ی در خفا مسلمان بودن اوپاما را قوی تر کرد. این شایعه از سال 2008 و از زمانی که اوپاما نامزد ریاست جمهوری بود وجود داشت. در آن هنگام، روزنامه ی لس آنجلس تایمز به نقل از یکی از دوستان دوره ی کودکی اوپاما در اندونزی به نام "زولفین آدی" مدعی شد که اوپاما در کودکی در مسجد عبادت می کرده است؛ ادعایی که کمپین اوپاما به شدت آن را رد کرد. بر اساس همین گزارش، در ژانویه ی سال 1968 اوپاما به عنوان یک مسلمان در مدرسه ای در جاکارتا نام نویسی کرده بوده است. (3) در همان بحبوحه، مجله ی نیویورکر، کاریکاتور توهین آمیزی کشید که در آن، اوپاما و همسرش در لباس مسلمانان و در قامت تروریستها با اسلحه در دست نشان داده شدند.

در دوره ی ریاست جمهوری نیز تعظیم اوپاما در مقابل ملک عبدالله پادشاه عربستان سعودی در حاشیه ی اجلاس گروه 20 در لندن باز خبرساز شد. چون عده ای این تعظیم و احترام را به مسلمان بودن اوپاما تعبیر کردند. به گفته ی واشنگتن تایمز، نتایج یک نظرسنجی که توسط مرکز تحقیقات "پیو" انجام شده، نشان می دهد 49 درصد شرکت کنندگان، اوپاما را مسیحی و 19 درصد، او را مسلمان می دانند درحالیکه 31 درصد نیز به نامعلوم بودن مذهب او رای دادند. (1) این جو، به ایران هم سرایت کرده و شایعه ی ایرانی الاصل بودن اوپاما و سخنان حجت الاسلام عرفان (از مدرسان حوزه ی علمیه ی قم) درباره ی

1- "معلم اسلام اوپاما کیست؟": سایت پایگاه هنری فرهنگی تکتاز.

2- سایت "مکاشفات": 1391/5/22.

3- روزنامه ی اعتماد: 1387/8/7.

4- پایگاه خبری فرهنگ انقلاب اسلامی: 1391/5/7.

«سرایت اسلام به کاخ سفید» (2) نشانه های آن است. چندی پیش روزنامه ی لوموند نوشت نظرسنجیهای شورای روابط امریکا و اسلام نشان داده است از زمانی که اوباما در امریکا به ریاست جمهوری رسیده است، اسلام هراسی و تنفر از مسلمانان در امریکا به شدت افزایش یافته است. محتوای این نظرسنجی که از سوی روزنامه ی گلف نیوز امارات منتشر شده، بیانگر این است که حدود 45 درصد از پاسخ دهندگان امریکایی احساس می کنند اسلام با ارزشهای امریکایی منافات دارد. لوموند توضیح داده است: این، جمهوریخواهانند که به دنبال ریاست جمهوری اوباما شرایطی را ایجاد کرده اند که امریکاییهای مسیحی با مسلمانان رابطه ی نامناسبی برقرار کنند. (3) جالب اینکه محبوبیت اوباما بین مسلمانها هم کاهش یافته است. مرکز مطالعات "پیو" امریکا در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده است که میزان محبوبیت اوباما در سال 2012 نسبت به سال 2009، با 9 پله سقوط، از 33 درصد به 24 درصد رسیده است. در این رابطه، "براح میکایل" رئیس مرکز تحقیقات روابط بین المللی و مذاکرات خارجی اروپا، در مصاحبه با روزنامه ی فرانسوی لوموند گفت: «با وجود این که رئیس جمهوری امریکا در سخنرانی قاهره شیوه ی خود را با سیاست بوش متفاوت خواند، اما اقدامی عملی انجام نداد در حالی که می توانست از راه های مختلف به ویژه در مسائل خاورمیانه سیاست متفاوتی را به نمایش بگذارد اما به جای آن، با به رسمیت شناختن حکومت فلسطین مخالفت کرد.» (4) احتمالا در شرایط فعلی، بیشتر مسلمان ها تصور می کنند اوباما به صهیونیستها نزدیکتر است تا مسلمانها. ولی حتی اگر اوباما وانمود کند احساسات مسلمانان برایش مهمند باز هم گام بزرگی برداشته است گرچند بسیاری از مردمش او را درک نکنند.

مسئله ی اسرائیل

امروزه جو یهودستیزی چنان در دنیای اسلام در حال قدرت گیری است که شاید بیشتر مسلمانان، خود به درستی ندانند دعوایشان با اسرائیل بر سر چیست. اما این جو در سال 1920 وجود نداشت یا بسیار ضعیف بود وقتی که امیر فیصل با همان خوشرویی که ارامنه ی فراری از کشتار را پناه داده بود، یهودیانی که از آزار و اذیت اروپای مسیحی گریخته بودند را نیز در فلسطین پذیرفت. در آن زمان صحبت تشکیل یک دولت یهودی وجود نداشت. "پیر دیمرون" ضمن درج بخشهایی از نامه ی ملک فیصل به صهیونیست امریکایی "فلیکس فرانکفورتر" در کتاب خود می نویسد: «بلند نظری و نجابتی که در این نامه وجود دارد انسان را به تخیل درباره ی آنچه می توانست پیش بیاید و نیامد وا می دارد.» به بخشی از نامه توجه کنید:

«اعراب و یهودیان پسر عموهای یکدیگر هستند. آنان هر دو فشار مشابهی را از دست ملل نیرومند تحمل می کنند و از حسن تصادف، نخستین قدم را با یکدیگر در جهت کسب حقوق ملی خویش برداشته اند... ما یهودیانی را که باز گردند به گرمی استقبال می کنیم... ما با یکدیگر کار خواهیم کرد تا خاور نزدیک را از نو احیا کرده و به آن، شکل بخشیم. هر دو جنبش ما مکمل یکدیگرند. هر دو جنبش ملی هستند نه امپریالیستی.» (5)

تنها فیصل و اعراب نبودند که از نتیجه ناامید شدند. اینها آرزوهای مارتین بوبر یهودی است: «در اهود ما پیشنهاد می کنیم... که یهودیان و اعراب به همزیستی اکتفا نکنند بلکه به همکاری بپردازند... این امر، توسعه ی اقتصادی خاور نزدیک را امکانپذیر می ساخت؛ به برکت چنین توسعه ای خاور نزدیک می

توانست نقشی مهم و اساسی در آینده ی بشریت ایفا کند.» و همو بود که باحسرت مشاهده کرده بود: «اکثریت یهودیان ترجیح دادند از هیتلر بیاموزند تا از ما.» (0)

تردیدی وجود ندارد که یهودیان در نتیجه ی قرن‌ها مورد تعقیب و آزار و کشتار قرار گرفتن در اروپا، قسی القلب شده بودند و این شد که گروه هایی از آنان به خود اجازه دادند توحشی را که از جانب مسیحیان دیده بودند خود علیه مسلمانان به کار برند. اما چرا مسلمانان؟ این، سوالی است که حتی ذهن یهودیان آزاده را نیز به خود مشغول کرده است. از جمله "آیزاک دویچر" نویسنده ی بیوگرافی تروتسکی که در مصاحبه ای در حالی که به عنوان "یک مارکسیست یهودی الاصل که کشتار قسمتی از خانواده ی خویش را در آشویتس دیده و خویشاوندانی در اسرائیل دارد" سخن می گفت، از گفتن حق ابا نداشت و ندا در داد: «چه کسی مسئول سرنوشت غم انگیز یهودیان اروپا، آشویتس، مایدنک و کشتار گتوها است؟ اگر تمدن بورژوازی غرب که نازیسم را به وجود آورده مسئول نیست چه کسی است؟ و معهذا از اعراب می خواهند که غرامت این جنایت را بپردازند.» (1)

همین سوال را سالها بعد یک مسلمان جنجالی - و بدبختانه بیش از اندازه جنجالی - مطرح کرد. در سال 2006 و به دنبال سوژه شدن احمدینژاد (رئیس جمهور ایران) به دلیل انکار هولوکاست، او با یک پله عقبنشینی پرسید اگر به فرض هولوکاست واقعیت دارد پس کشور یهود باید در خود آلمان و اروپا به وجود می آمد نه در فلسطین. جالب این که اظهارات احمدینژاد مورد حمایت "هنریک برودر" آلمانی که پدر و مادرش از بازماندگان کشتار یهودیان لهستان محسوب می شوند قرار گرفت. او در مقاله ای البته ضمن ادای نیش هایی گزنده به احمدینژاد نوشت: «اگر چیزی به نام عدالت تاریخی در این جهان وجود می داشت آنگاه دولت یهودی می باید در "اشلسویگ هولشتاین" و یا در ایالت "باواریا" تشکیل می شد و نه در فلسطین.» حال من می پرسم: چرا فلسطین باید محل تشکیل اسرائیل می شد؟ احتمالا در پاسخ خواهید گفت "برای این که فلسطین سرزمین آبا و اجدادی یهود و کشور داود و سلیمان است و پادشاهی سرشار از فر و شکوه یهودیان از آن سرچشمه گرفته است." اما شاید ندانید که این مسئله هنوز محل مناقشه است.

در واقع مشکل ما تا به این جا این بوده که تصور می کردیم با یک قوم واحد بنی اسرائیل طرفیم در حالی که به گفته ی خانم "فرانسواز اسمیت": «پژوهشهای تاریخی اخیر، نمودارهای کلاسیک مهاجرت جمعی از مصر، فتح کنعان، وحدت ملی اسرائیل پیش از تبعید و مرزهای دقیق را افسانه و تخیل می شمارد.» (2) حال با توجه به این که خدای بنی اسرائیل (یهوه) «یک رب النوع عرب شمالی» بوده است (3) و «زبان عبری عهد عتیق با زبان فنیقی تنها از حیث لهجه فرق دارد» (4) می توان فهمید که هویت یابی بنی اسرائیل جز در ارتباط با ملت‌های ختلفی که در اطراف آنها می زیستند قابل تعریف نیست. بعید به نظر می رسد که حضور این قوم در دیگ جوشان اقوام ساکن در فلسطین باستان هرگز به میزان انبوه بوده باشد. اگرچه ادعا می شود پادشاهی آنها در آن جا بوده، هیچ مدرک معتبری از وجود چنین پادشاهی ای در دست نیست. هفته نامه ی اشپیگل در شماره ی 25 سال 2002 میلادی گزارش داد باستانشناسان اسرائیلی در پژوهشی زیر نظر دانشگاه تلاویو، "شهر" داوود و سلیمان را در شرق بیت المقدس دوباره

0-تاریخ یک ارتداد:ص26. 1-درباره ی اسرائیل:ص22

3و4-شرق نزدیک در تاریخ:ص135. 2-تاریخ یک ارتداد:ص38

از زیر خاک بیرون آورده اند. فکر می کنید چه بود؟ «روستایی کوچک با خانه هایی کوچک که بنا بر تخمین 2000 نفر ده نشین داشته است.» به نظر می رسد در این زمان اداره ی بیت المقدس (اورشلیم) هنوز باقوم "یبوسی" بوده باشد. احتمالا دوره های مکابیان و هرودها که با استیلای یهود همراه بوده سبب گسترش دین-و نه قوم- یهود شده است. حتی خود هرودها در اصل، عرب هایی ادومی بودند که دین یهود را پذیرفته بودند. (1) بنا بر این، فلسطین به هیچ وجه به بنی اسرائیل بیش از ملتهای دیگر تعلق ندارد و حال آنکه بخش اعظم یهودیان دنیا نه از نسل بنی اسرائیل بلکه دورگه ی خزرها و اروپاییانند. (2) خزرها دولتی خاقانی در روسیه بودند که شاید تحت تاثیر بیزانسیهای مسیحی و مسلمانان به یکتاپرستی تمایل یافتند ولی احتمالا برای این که بازیچه ی دست آن دو امپراطوری قرار نگیرند از میان سه دین توحیدی، یهودیت را برگزیدند و پس از سقوط امپراطوریشان در اروپا پخش شدند. خنده دار است که فکر کنیم آنها باید به فلسطین بر می گشتند. بنابر این شاید بهتر بود کشور یهود در یکی از خاستگاههای یهودستیزی یعنی روسیه تشکیل می شد. چون همان طور که گفتم، بخش اعظم یهودیان از آنجا منشأ گرفته اند.

خوب است بدانید ز عمای نخست صهیونیزم تصمیم نداشتند به جایی "بازگردند". آنها تنها به دنبال مکانی بودند که بتوانند کشوری از آن یهود در آن بنا کنند تا از آزارهای قومی نجات یابند و آن طور که از اسناد بر می آید، برای این منظور به کنگو و موزامبیک و اوگاندا و آرژانتین و... هم راضی بودند. (3) ولی مطامع استعماری غرب ایجاب می کرد که دولت یهود حتما در خاورمیانه و بخصوص فلسطین باشد.

قضیه این بود که صهیونیستها برای این که بتوانند دول غربی را به حمایت از تشکیل کشور مستقل یهود تحریص کنند لازم می دیدند دلیل قانع کننده ای به آن دول بدهند. از اینجا بود که "تئودور هرتسل" صهیونیست مشهور، وقتی علاقه ی ویلهلم دوم قیصر آلمان را به تسلط بر آبهای خاورمیانه دید، در سال 1898 کوشید او را با زمزمه ی این که کشور یهود «یک برج سر پل بین آسیا و غرب، یک گذرگاه باز بین مدیترانه و خلیج فارس» خواهد بود، به خود جلب کند. (4)

صهیونیستها بعدا پیشنهادهای مشابهی به انگلیسیها دادند و این بار گوشهای شنوا یافتند. در 1914 "حاییم وایزمن" شرم نداشت از این که بگوید یهودیان «گارد موثری را برای کانال سوئز به وجود خواهند آورد.» و نیز "داوید دولفسون" صهیونیست دیگر که سعی کرد "لرد مینر" را قانع کند «آنچه او استعمار می نامد، چیزی جز صهیونیزم نیست.» (5) در سوی مقابل وینستون چرچیل جوان تعارف را کنار گذاشت و گفت: «اگر ما در دوره ی خود آن قدر شانس داشته باشیم که ناظر تولد یک کشور یهودی نه فقط در فلسطین بلکه در هر دو ساحل رود اردن باشیم، شاهد وقوع حادثه ای بوده ایم که با منافع واقعی امپراطوری ما تطابق کامل دارد.» (6) بدین قرار بود که یهودیان "بازگشتند" تا با پشتیبانی غرب، اعراب غیر قابل اعتماد را تحت کنترل داشته باشند. از این روی است که در بحران کانال سوئز، اسرائیل هم در کنار انگلیس و فرانسه با اعراب جنگید. تحریم نفت از سوی اعراب به روی دشمن به دنبال آن واقعه برای ما ایرانیها هم حواشی عبرت انگیزی داشت. در آن هنگام که نگرانی کمبود نفت، استعمارگران را

1- همان: ص 21 2- تاریخ خزران: ص 226 3- درباره ی اسرائیل: ص 105.

4- همان: ص 108

5 و 6- همان: ص 109

فرا گرفته بود، جلال آل احمد چنین نوشت: «این است آنچه از افادات دستگاه های انتشاراتی فرانسه درباره ی مسئله ی نفت دستگیر من شد: "ملت فرانسه آسوده بخوابد که نفت برای امریکا و انگلیس قطع می شود نه برای شما، و بعد این که نفت خاورمیانه ارزان ترین نفت دنیا است و نفت ایران (که از آن خیلی حرف می زنند) ارزان ترین نفت خاورمیانه، و این نفت رو به همه ی ما باز است و برای جایگزین کردن آن، مقامات محلی کمپانیها حتی جایزه ای معین کرده اند که هر دستگاهی بیشتر بجنبد. و بعد، علاوه بر ما امریکاییها هم هستند که در ویتنام بی نفت ایران و خلیج فارس نمی توانند یک لحظه دوام بیاورند (نمی دانم آن جا هم منعکس شده است یا نه که در سایگون مردم چنان هجومی به فروشگاه های نفت برده اند که دوتا پمپ خراب شده!)... و اگر قرار باشد امریکاییها خودشان نفت به ویتنام برسانند بودجه ی جنگیشان 5 برابر می شود و اقتصادشان ورشکسته پس خدا را شکر کنید که هنوز ایران نفت دارد و قول داده است که استخراج نفتش را چنان بالا ببرد که جبران کمبود نفتهای عربی را کرده باشد."، عین همان کاری که در ملی شدن نفت ما [ایرانیها] کویتهها کردند.» (1)

اکنون معلوم می شود که چرا امریکا (به عنوان جانشین انگلیس) علیرغم تمام سنگهایی که پیش پای پیشرفت ایران می انداخت (2) ولی در تجهیز کردن نظامی ایران دست و دلباز بود. نه فقط بدین دلیل که ایران بازار خوبی برای امریکا به شمار می رفت، بلکه بدین خاطر که می توانست پشتیبان نظامی خوبی برای اسرائیل باشد. بر این اساس است که برقراری آشتی و دوستی بین ایران و کشورهای عربی بخصوص از سال 1975 به بعد دلیلی بر تیره شدن روابط امریکا و شاه به شمار می رود. چرا که به گفته ی احمد میر فندرسکی آخرین وزیر امور خارجه ی شاه «استراتژی کلی اسرائیل این بود که ایران با اعراب در حال خصومت و درگیری باشد نه در حال دوستی، و بالاتر از آن یگانگی. در این صورت ایران برای اسرائیل چه ارزشی ممکن بود داشته باشد؟» (3)

1- اسرائیل، عامل امپریالیزم: ص 18-19

2- «چرا شاه از چشم امریکاییها افتاد؟» عنوان فصلی است از کتاب «معماهای تاریخی» محمود طلوعی. نویسنده در این فصل، خاطره ای نقل می کند از اینکه در تابستان سال 1345 در ضمن بازدید شاه از کارخانه ی ذوب آهن بلغارستان، وقتی انتقاد یک مقام ارشد وزارت خارجه ی امریکا از برنامه ی احداث کارخانه ی ذوب آهن ایران را به گوش شاه رسانده بود، شاه با «لحن طعن آمیزی» گفته بود: «آنها و متحدین اروپاییشان... نمی خواهند ما روی پای خودمان بایستیم و می خواهند برای هر پیچ و مهره ای هم محتاجشان باشیم.» ولی وقتی طلوعی این مطلب را در مقاله ای در مجله ی خواندنیها درج کرده بود سازمان امنیت از چاپ مقاله جلوگیری نموده بود. (معماهای تاریخی: ص 8-457) طلوعی همچنین به رمان تخیلی «سقوط 79» به قلم «پل ایردمن» اشاره می کند که در سال 1976 در حالی که ساختمان نیروگاه اتمی بوشهر بر خلاف میل بسیاری از غربیان به سرعت پیشرفت می کرد، در امریکا منتشر شد. این کتاب «نام شاه را به عنوان عنصر خطرناکی که خیالات جنون آمیزی در سر دارد و رویای تسلط بر جهان را در سر می پروراند بر سر زبانها انداخت. این داستان تخیلی که مطبوعات و رسانه های خبری غرب سر و صدای زیادی در اطراف آن به راه انداختند بر این اساس استوار شده است که شاه به سلاح اتمی مجهز می شود و به خیال تسلط بر تمام منابع نفتی خلیج فارس و تجدید عظمت امپراطوری ایران می افتد و با این ماجراجویی، نظم و امنیت بین المللی را به هم می ریزد.» (همان: ص 470)

1- در همسایگی خرس: ص 224-محمود طلوعی نیز می نویسد: «توافق شاه و صدام حسین در الجزیره و سرکوب شورش کردهای عراق در سال 1975 ضربه ی سنگینی به استراتژی اسرائیل در خاورمیانه بود و اسرائیلیها هرگز این "خیانت" را بر شاه نبخشیدند. اسرائیلیها با طرح های اتمی شاه هم مخالف بودند و با نزدیکی شاه به کشورهای عربی، امکان دستیابی ایران را به سلاح اتمی خطر بالقوه ای برای خود می دانستند.» (معماهای تاریخی: ص 462)

به هر صورت، اگر امروز به جای یک اتحادیه ی ثمرآور از یهودیان و اعراب، یکچنین لکه ی ننگی بر دامن خاورمیانه نشسته است، بیش از هر چیز به خاطر استراتژیها و حمایتهای حدودا یک قرنه ی غرب است. در غیر این صورت چگونه ممکن است تشکیلاتی همچون اسرائیل آنقدر خودخواه باشد که با دهن کجی به همه-حتی اربابش، امریکای بزرگ- همچنان به شهرک سازی در نواحی مورد مناقشه با فلسطینیان ادامه بدهد، و راه برود و برای خودش دشمن بترشد و خیالش راحت باشد که هیچ کس هیچ بلایی نمی تواند بر سرش بیاورد؟ به راستی کدام تشکیلات دیگری اگر به جای اسرائیل لجباز نق نقو بود، می توانست در قانون شکنی این قدر از خود مطمئن باشد؟ این قانون شکنیها به حدی است که حتی برای راضی شدن دولت ایالات متحده به عواقب آنها اسرائیل باید دست به دامن لابی خود در آن کشور باشد. (2)

امروز اگر قرار باشد تغییری در وضع موجود به وجود بیاید، این تغییر را خود یهودیان اسرائیل رقم خواهند زد. آنها جامعه شان آستن تغییراتی است. جمعیت عرب در اسرائیل افزایش یافته است و اینان با یهودیان ازدواج می کنند. یهودیهای دورگه که از این ازدواجها پدید می آیند، مسلما اعراب را درک می کنند و این، به مرور زمینه ی آشتی را پدید خواهد آورد. از طرفی مردم اسرائیل هم گرفتاریهای خاص خودشان را دارند و در این باره از دولت خود انتظار دارند. شاید کمتر کسی از ما مسلمانها بداند که بهار عربی اندک سرایتی هم به اسرائیل داشته است:

«اینها [یعنی معترضان] بیشتر جوانهایی هستند که از طبقات متوسط یا زیر متوسط و بسیاری هم افراد تحصیل کرده ای هستند که بیکارند. بسیاری از این جوانها در اینترنت و شبکه های اجتماعی مانند فیسبوک و توئیتر و غیره حضور دارند و هماهنگی هایی میان آنها انجام می شود. در واقع، این اعتراضات نه از طریق جامعه ی مدنی بلکه از طریق شبکه های اجتماعی صورت می گیرد. بعد از آغاز به تدریج گروه های دیگر اعم از گروههای سنی بالاتر از 25 و 30 سال هم به جوانان اضافه شدند. عده ای از روشنفکران و هنرمندان و نویسندگان و استادان دانشگاه هم به اینها پیوستند.» اینها دست به تجمعاتی زدند که باعث نگرانی نتانیاهو شد. پس نتانیاهو دستور به تشکیل کمیته ای در پاسخ به حل مشکلات داد. این کمیته واقعا تشکیل شد، به تحقیق پرداخت و آخرش این نتیجه را تقدیم نتانیاهو کردند که باید از بودجه ی جنگ و امنیتی بزنیم تا بتوانیم هزینه ی بقیه ی نهادها را تأمین کنیم ولی این نتیجه با بی اعتنائی نتانیاهو مواجه شد که البته تعجب آور نیست. (3)

متأسفانه روش های نتانیاهو و همفکرانش تا کنون صدمات شدیدی به حیثیت یهودیان در دنیای اسلام زده است. ولی باور کنید این که یهودیت را تنها با موشه دایان ها و نتانیاهو ها بشناسیم مثل همان کار برخی ها است که اسلام را با ملا عمرها و بن لادن ها می شناسند. در عهد عتیق البته آیاتی وجود دارد که خشونت

2- "جان میر شایمر" و "استفن والت" در کتاب "لابی اسرائیل و سیاست خارجی امریکا" نشان داده اند که لابی اسرائیل را نباید لابی یهودیان نامید زیرا نقش غالب را در آن، صهیونیستهای مسیحی دارند.

3- محمد علی مهتدی در گفتگو با مهرنامه شماره ی 16، آبان 1390-وی در همین گفتگو اشاره می کند «مقاله ای من خواندم در روز نامه ی هآرتص که در آن جا نوشته شده بود خاخامی هست به نام «من لویاویچ» که خود را مسیح منتظر می داند و نتانیاهو مرید او است و تحت تأثیر تعلیمات و آموزش ها و عقاید این خاخام قرار دارد. تمام مطالبی که در سخنرانی خودش در مجمع عمومی سازمان ملل گنجانده بود بر گرفته از سخنان خاخام است. خاخام «من لویاویچ» معتقد است که حتی یک وجب از کرانه ی باختری را نباید به فلسطینی ها داد و اصولاً باید فلسطینی ها و عرب ها را کشت.»

را ترویج می‌کنند، ولی آیات دیگری آرزوی صلح جهانی و روزی را دارند که شیر و بُره در کنار یکدیگر بیارامند. ممکن است سر در گم شوید که کدام را باور کنید. ولی این هم برای خود، دلیلی دارد. جمله ی "نصر حامد ابوزید" را به یاد آورید که گفت:

«اندیشه ی بشری از جمله اندیشه ی دینی، همان محصول طبیعی شرایط تاریخی و حقایق اجتماعی زمان خویش است.» ابوزید به حدیثی از حضرت علی(ع) اشاره می‌کند که آن حضرت در جواب خوارجی که شعار «لا حکم الا لله» سر می‌دادند به زبان آورده بود: «قرآن، سطورى است نوشته شده بین دو جلد و فقط افراد آن را به سخن در می‌آورند.» (1) همین حرف درباره ی عهد عتیق هم صادق است. قضیه این است: «افراد ناجور آن را به سخن در آورده اند.» مشکل ما باید با آن افراد ناجور باشد، نه کلّ یهودیان جهان.

«حسن فتحی» (فیلمساز) از معدود کسانی بوده که سعی در فهماندن این موضوع به ما کرده است. او با مجموعه ای از بازیگران ایرانی و لبنانی و فرانسوی و مجار و.... سریال «مدار صفر درجه» را ساخت که با محوریت داستان عشق یک پسر مسلمان ایرانی و یک دختر یهودی فرانسوی (هر دو دانشجوی فلسفه)، سال‌های غم‌انگیز جنگ جهانی را روایت کرد. در انتهای فیلم، این دو عاشق پس از سالیان دراز، در فضایی برف‌آگین و زمستانی، یکدیگر را می‌بینند و به سمت همدیگر می‌دوند. آن دو، نماینده ی دو فرهنگ مختلف-و آن‌طور که برخی به خطا تصوّر می‌کنند: متضاد-بودند و چنانکه فتحی خود می‌گوید: «دویدن این گونه ی آنها برای من نماد و آرزوی زمانی بود که فرهنگ‌ها، تمدن‌ها و نژادها به سوی هم بدوند و در این زمستان سرد زمین، یکدیگر را در آغوش بکشند.» (2)

تناسخ هیولا

برخی از مجموعه کتاب‌های لوسنت بوک که توسط انتشارات ققنوس در ایران منتشر شده اند، چیزی جز ماشین زمان پروپاگاندای سیاسی نیستند. چند وقت پیش یکی از کتاب‌های این مجموعه به نام «بین النهرین باستان» نوشته ی «دان ناردو» را می‌خواندم. واقعاً مغرضانه تر از آن نمی‌شد تاریخ خاور نزدیک را روایت کرد. تمام دستاوردهای بزرگ مردمان بین النهرین-این بنیانگذاران واقعی تمدن امروز- تحقیر شد و حاکمان بزرگ آن در حدّ مشتی خود شیفته ی جاه طلب تنزل یافتند. دلیل آن را به درستی در نمی‌یافتم. تا این که پس از آمد و رفت امپراطوری‌های مختلف، پارسیان وارد قصّه شدند. به ناگاه تاریخ بین النهرین فراموش شد و قصه شد قصه ی یونان و مقاومتش در مقابل ارتش پارس. مانور طولانی نویسنده روی پیروزی یونانیان، در مقایسه ی آن با جنگ‌های بسیار بزرگتر و مهم‌تر تاریخ بین النهرین که تنها چند خط از کتاب را به خود اختصاص دادند، موضع نویسنده را روشن می‌کرد. در واقع حمورابی و نبوکدنصر و آشور بانیپال کتاب جای صدام حسین را گرفته بودند و شاهان پارسی جای آیت الله‌های ایرانی را و یونانیان جای امثال مارگات تاجر و جرج بوش پدر و پسر را. این است که فرمانروایان پارس در مقام جهانخوارانی فاسد تصویر می‌شدند ولی در حمله ی اسکندر به مصر گفته می‌شود او مصر

1- «نصر حامد ابوزید و قرائت او مانیتی از اندیشه ی سیاسی اسلام»: مهدی حجت-وبلاگ صدا سرا: 1390/10/19

2- در گفتگو با روزنامه ی اعتماد: پنجشنبه 29 آذر 1386

را «آزاد کرد.» و شما تا همذات پنداری غربیان با یون باستان را باور نکرده باشید، فرق بین شاه فاسد پارس که «فتح می کند» و شاه فاسدتر یونان (اسکندر) که «آزاد می کند» را از نظر تئوریسین غربی نمی توانید درک کنید. بیهوده نیست که «الیور استون» علاوه بر نیکسون و بوش پسر درباره ی اسکندر هم فیلم ساخته است چون این جهانخواران همه شبیه همد و تنها به خاطر غربی بودن مجازند به ممالک دیگر لشکر بکشند. بنابراین، از نظر کتاب، حمله ی پارسیان به یونان یعنی این که قدرتهای خاور نزدیک همواره مترصد نابودی غرب و تمدن آنند و حمله ی یونان به پارس یعنی این که غرب همواره وظیفه دارد سر مار را بکوبد و در این دشمنی همیشگی حق همواره با غرب است.

کتاب با سقوط صدام و فتح عراق به دست نیروهای غربی پایان می یابد نویسنده آرزو می کند دموکراسی بلاخره به سرزمینی که «هرگز در آن وجود نداشته»، پا بگذارد. می خواهم درباره ی این آرزو یعنی آروزی دموکراسی صحبت کنم. می خواهم ببینم آیا به لطف آقای غرب و حمله شان به منطقه افق روشنی در این باره وجود دارد؟

راستش من زیاد خوشبین نیستم. این، درست است که جنگ عراق، دیکتاتوری بی رحم را سرنگون کرد. ولی نتایج آن در دراز مدت، همان دیکتاتور را به یک قهرمان بدل خواهد کرد. اگر از منظر جهانی نگاه کنیم، همین که آمریکا تصمیم به حمله به کشوری را بگیرد، برای این که رهبران کشور مورد حمایت بسیاری قرار بگیرند، کافی است. چنان که در ماجرای جنگ عراق هم دیدیم که در تظاهرات ضد جنگ در خود اروپا و آمریکا، بسیاری از تظاهرکنندگان عکس صدام را در دست داشتند و در اندونزی، پدری، نام پسر تازه به دنیا آمده اش را صدام حسین گذاشت. ولی خزش این جریان به درون عراق-کشوری که خون دل زیادی از حکومت صدام دارد-از آنچه که من در ابتدا فکر می کردم سریع تر اتفاق افتاده است. شاید «علاء نمیق» صاحب «گودال عنکبوت» یعنی همان کسی که به صدام پس از شکستش پناه داده بود، بهتر از دیگران این مسئله را درک کرده است. او در گفتگو با «واشنگتن پست» فاش کرد: صدام «به من گفت که ممکن است به دلیل پناه دادن به او بازداشت و شکنجه شوم. اما در سنت قبیله ای ما و احکام اسلامی، زمانی که کسی در خواست کمک کند، ما به او کمک می کنیم.» وی بیان کرد: «صدام به طور گسترده ای به مطالعه و نوشتن می پرداخت، شعر و نثر. نوشته های وی توسط نیروهای آمریکایی که اقدام به بازداشتش کردند، مصادره شد.» نمیق متذکر شده است: «صدام می دانست که روزی بازداشت و اعدام خواهد شد.»

به دنبال کشف محلّ اختفای صدام، نمیق هم بازداشت شد و مدتی مهمان زندان «ابو غریب» گردید. در آنجا بازجوی زنی از وی بازجویی می کرد و بارها از وی پرسیده بود که سلاح های کشتار جمعی کجا مخفی شده اند و مکان پنهان شدن معاونان ارشد صدام کجاست. «سلول من در ابو غریب 24 ساعته تاریک بود و نگهبانان همیشه سلول مرا مرطوب نگه می داشتند.» او از ضرب و شتم نگهبانان آمریکایی، اعدام ساختگی و موسیقی کرکننده نیز سخن به میان می آورد: «من می توانستم حمله ی سگ ها و شکنجه را تحمل کنم ولی توانایی تحمل موسیقی کرکننده را نداشتم.» (1)

واضح است که نمیق انتخاب خود را از بین صدام و آمریکایی ها کرده است. ولی این، فقط به همین جا ختم نمی شود. او به خبرنگار واشنگتن پست گفته است که همه چیز را به او نمی گوید و شاید روزی

خاطراتش در این باره را کتاب کند. احتمالاً او منتظر روزی است که دیدگاه عموم درباره ی صدام تغییر کرده باشد.

این تغییر هم اکنون در حال تبلور است. چرا که صدام موفق شده بود در آخرین نمایش زندگیش جلب توجه کند. او به وکیل خود «خلیل الدلیمی» گفته بود در حال خواندن نماز مغرب بازداشت شده است. او در این دیدار ضمن جویا شدن وضعیت ملت عراق، خواستار ادامه ی ارتباط با سازمانهای مردمی و دولتی شده و از نقش فرانسه و آلمان و همچنین عقب نشینی فوری نیروهای اسپانیایی از عراق، قدر دانی کرده بود.

او در دادگاه همواره خود را محقق می دانست و می گفت هنوز رئیس جمهور عراق است. اما هیچ کدام از اینها به اندازه ی صحنه ی اعدام به نفع او تمام نشد:

«گفته می شود رفتار صدام "مطیعانه" بوده است. در هنگام اعدام همچنان همان قرآنی را که در تمام طول محاکمات در دست داشت به همراه خود آورده بود. «سامی العسکری» که یکی از شاهدان مرگ صدام بود گفت: "پیش از آن که طناب به گردن صدام انداخته شود او فریاد الله اکبر سر داد و ادامه داد: ملت پیروز است و فلسطین عربی است." سپس صدام صلوات فرستاد و گفت: "درود بر محمد و پیروان او" که ناگهان چند نگهبان با فریاد ادامه دادند: "زنده باد مقتدا". صدام با نگاهی تحقیر آمیز به آنها نگاه کرد. فیلمی که توسط شبکه ی الجزیره به دست آمده بود، نشان داد برخی از اعدام کنندگان گفتند: "انشاءالله به جهنم بروی". و شخص دیگری تذکر داد: "آقایان، تماش کنید، او در حال اعدام است." سپس صدام لفظ شهادتین را بر زبان آورد و پس از آن، سگویی زیر پای او باز شد. صدام در هنگام اعدام حاضر نشد تا نقاب بر سر کند. یکی از شاهدان، وی را «مردی ضعیف و شکسته» توصیف کرد؛ دیگران او را آرام و مطمئن وصف کردند. پیش از اعدام، دعایی اسلامی برای وی خوانده شد و او نیز تکرار کرد...» (2)

آدم تنها با خواندن این سطور ممکن است برای لحظه ای شک کند این، همان صدامی است که درباره اش آن طور می گویند. ولی برخی در آن باره تردید ندارند. «جعفر الموسوی» دادستان کل دادگاه محاکمه ی صدام حسین در گفتگو با روزنامه ی «الرأی» کویت در جواب این سوال که «وقتی صدام را برای اولین بار دیدید چه احساسی داشتید؟» گفت: «بسیار ترسیده و مضطرب و دل نگران بودم. شما به خوبی صدام را می شناسید. ترس از او طبیعی بود. حتی شنیدن سخن صدام ترس داشت. چه به این که بخواهی روبه رویش بایستی و او را محاکمه کنی درحالی که به تو نگاه می کند. واقعاً ترسناک بود و من خدا را به خاطر پایان آن، سپاس می گویم.» (3)

این ترس فعلاً نفرت انگیز است. ولی روزی می رسد که ترسناکی صدام هم جزئی از جذابیتش می شود. روزی که نسل فعلی تمام شده و جای خود را به نسلی داده که تشعشعات دوره ی صدام را حس نمی کنند. آنها به تاریخ خود رجوع می کنند آنگاه صدام را نبوکد نصر و هارون الرشید دیگری خواهند یافت. چرا که این خون آشام خدماتی هم داشت؛ خدماتی همچون ملّی کردن صنعت نفت، «نهضت ملی سواد آموزی» و آموزش رایگان اجباری تا آخرین درجه ی آموزشی، درمان عمومی رایگان، وام بلاعوض

1-به نقل از ویکی پدیای فارسی:صفحه ی «اعدام صدام». 2-به نقل از:پایگاه بین المللی همکاری های خبری شیعه.

3-صفحه ی صدام حسین در میکی پدیا.

به کشاورزان و پدید آری یکی از بهترین سیستم های بهداشتی خاور میانه، طرح ملی تقویت زیر بنای اقتصادی عراق که سبب پیشرفت بسیار در ساخت جاده ها، ارتقای صنعت معدن و توسعه ی صنایع غیر نفتی گردید و نیز انقلاب در صنایع تولید انرژی که در آن، تقریباً تمامی شهرهای عراق و حتی روستاها و نواحی دور افتاده دارای برق شدند، اصلاحات ارضی و گرفتن زمین از ملاکین و توزیع آن بین کشاورزان که سبب پیشرفت استانداردهای زندگی دهقانان و رشد تولید شد، نوسازی و پیشرفت مناطق روستایی و مکانیزه سازی کشاورزی در مقیاس وسیع، اسکان مردم در شهرها و صنعتی سازی (آن هم در کشوری که تا آن زمان دو سوم کل جمعیتش کشاورز بودند). پیشرفت عراق در اوایل زمان صدام چنان سرعتی داشت که دو میلیون نفر از دیگر کشورهای عربی و یوگوسلاوی، در عراق کار می کردند تا نیاز به کارگران در عراق تأمین شود.

اما در کنار اینها، صدام فراموش نکرده بود که در کشوری متزلزل به قدرت رسیده است که در جنوبش شیعیان و در شمالش کردها، تهدیدی در تجزیه ی آن به شمار می آیند، پس سیستمی پلیسی و خودکامه را به اجرا گذاشت و مخالفت با خود را دشمنی با کشور تلقی کرد. از این رو بود که وقتی در «دُجیل» مورد سوء قصد واقع شد، برای درس عبرت دیگران بیش از 140 نفر از اهالی آن ناحیه را کشت، 1500 نفر را به زندان فرستاد تا شکنجه شوند و دستور داد 1000 کیلومتر مربع از زمینهای آن مردم را نابود کنند. بعدها حکم اعدام صدام نیز به کیفر همین جنایت وحشیانه صورت گرفت. گر چند این، بیشتر بدان خاطر بود که درباره ی نقش صدام در این واقعه اسناد به اندازه ی کافی گویا بودند. و گرنه واقعه ی دُجیل تنها یکی از جنایات نا بخشودنی صدام به شمار می رود.

صدام ضمناً با پدیده ای به نام «قناعت» بیگانه بود. پیش خودش گفت "وقتی دول غربی برای شتاب دادن به برنامه های خود، راه جنگ در پیش می گیرند، چرا من این کار را نکنم؟! "جنگ با ایران می توانست هرگز رخ ندهد. اما فکر کنم صدام خود عجله داشت که این جنگ راه بیفتد. هر طور که به قضیه نگاه کنیم، حمله ی اول را او کرد. او فکر می کرد ظرف چند روز کلک ایران را خواهد کند. ولی این بار پیشبینی او غلط از آب در آمد و عراق وارد جنگی شد که هشت سال به طول انجامید و به هردو کشور ضربات جبران ناپذیری وارد آورد. نتیجه ی جنگ برای صدام مبالغ هنگفتی بدهی بود و او مانده بود که اینها را چگونه بپردازد. در آن زمان، کویت از بزرگترین طلبکاران بود. صدام برایش پیغام داد که من تورا از خطر ایران نجات دادم پس طلب خود را بر من ببخش. ولی کویت زیر بار نرفت. بعد از آن، صدام سعی کرد قیمت نفت را بالا ببرد تا بتواند بدهی هایش را پرداخت کند. ولی این بار هم کویت مانع شد. این پرویی های کویت برای عراق یعنی کشوری که کویت را بخشی از سرزمین خود می دانست، بسیار گران می آمد. صدام، قدرتمداران کویت را جیره خوار انگلیس می دانست. بعداً معلوم شد صدام زیاد هم بیراه نمی گوید.

آن هنگام که کویت با استخراج نفت در نواحی مورد مناقشه با عراق بهانه ی لازم را به صدام برای حمله به آن کشور داد، این، مارگارت تاچر-نخست وزیر انگلیس-بود که جرج بوش پدر (رئیس جمهور آمریکا) را برای ورود به جنگ به نفع کویت قانع کرد.

خلاصه جنگ خلیج فارس رخ داد و تمام شد و همچون جنگ قبلی، برای عراق ثمری جز تخریب زیر بنای اقتصادی عراق بر جای نگذاشت ضمن اینکه عراق باید حال خود را برای تحریم های خرد کننده ی غرب آماده می کرد. با این حال صدام همین که عراق توسط غربی ها فتح نشده بود را نشانه ی پیروزی

خود می دانست ولی او پیش خود حساب نکرده بود که غربی ها چه نقشه ای برایش کشیده اند؟

آنها این جنگجوی عرب و مردمش را زیر نظر داشتند. «مهمان نوازی، سخاوت و شجاعت سه فضیلت بزرگ در ادبیات و فرهنگ عامه اعراب به شمار می آید. رسانه های غرب در برنامه هایشان نشان دادند که صدام حسین در طول جنگ خلیج (فارس) هر سه ی این فضایل را داراست؛ مراقبت بی مضایقه تا حدی مفرط-البته از منظر اعراب-از گروگان ها {غربی}، تخصیص خانه و جان پناه ابتدا به زنان و کودکان و سپس به سایرین و ایستادگی در برابر حملات کوبنده ی نیرو های غربی جملگی از وجود فضایل مذکور در صدام حکایت می کند.» (1)

کاری که غربی ها باید می کردند، این بود که صبر کنند محبوبیت صدام زیر بار فشار اقتصادی کشور از بین برود. با وجود این که جرج بوش پسر بود که عراق را فتح کرد، ولی به نظر من ده سال بود که آمریکایی ها برای فتح آن کشور برنامه ریزی می کردند.

صدام خود متوجه معنی پخش شدن تصاویر مانورهای نظامیش از رسانه های غرب نبود. فکر می کرد غربی ها از قدرت او بیمناکند. دیگر تصوّر نمی کرد همه ی اینها بازار گرمی است تا آن که وقتی عراق فتح می شود همه بگویند ارتش آمریکا قدرترین حریف ها را هم شکست می دهد و... صدام ملتفت نبود که وقتی کسی شما را تا عرش بالا می برد می تواند هم به فرش-یا زیر فرش-بکشاندتان. ولی ما وقتی عکس برهنه ی صدام پس از دستگیری او در حالی که تنها یک زیر شلواری به تن داشت، زیر عناوین مثلک آمیز رسانه های غربی دیدیم، این را فهمیدیم.

صدام را در روز عید قربان اعدام کردند تا مرگ او نیز اسباب جشن و پایکوبی شود. با وجود این که خواسته بود همچون یک نظامی با تیر باران اعدام شود، دارش زدند. تدفین او همزمان شده بود با مراسم ختم با شکوه یک جانی دیگر از غرب به نام «پرزیدنت فورد» که اصلاً قابل مقایسه با مراسم بی سروصدای صدام نبود. آخرین تصاویر صدام، جسد بیجان او را نشان می داد تا به همه ی مردم ثابت شود او مرده است. صدام در آن لحظه چندان تفاوتی با دو شیر آدمخوار تساوو-آن هنگام که کلنل پترسون با لاشه شان عکس می گرفت-نداشت.

این احتمال وجود دارد که صدام روزی در کالبدی جدید بازگردد. مطمئن باشید اگر دموکراسی نوین عراق به پیشروی در بیراهه ی خود ادامه دهد-که به نظر می رسد چنین تصمیمی دارد-چنین روزی نزدیک خواهد بود. خاور میانه آبستن فاشیزم نوینی خواهد شد که نه فقط عراق، بلکه دیگر ممالک عربی را نیز قربانی خواهد کرد.

ما ایرانی ها با صدام میانه ای نداریم. پس آیا در امانیم؟ ابداً برای داشتن تمایلات فاشیستی نیازی به خواندن زندگینامه ی صدام نیست. همین که کشور شما با دولت های درنده ای چون انگلیس و روسیه و آمریکا تصادم داشته باشد ولی شما همچنان به غرب نظر داشته باشید و در همان حال شایعات رایج درباره ی توطئه ی جهانی یهود را باور کرده باشید، گذرتان نه به خانه ی صدام، بلکه خانه ی الگوی اصلی صدام یعنی آدولف هیتلر خواهد افتاد. این که می گویم، بسیار مهم است. چون ایرانی های زیادی-به خصوص از نسل جوان-را دیده ام که شیفته ی هیتلر و نازیسمند یا هیتلر را قهرمان دوران خود می

دانند. می‌گویند او نژاد پرست نبود و رو در روی استعمار و یهود ایستاد و از این رو تصفیه شد. این، دارد به یک اپیدمی تبدیل می‌شود و عجیب این که این جماعت هنگام مطالعه‌ی «نبرد من» هیتلر، نکته‌ی منفی در آن نمی‌یابند و برعکس احساس می‌کنند حرف او را درک می‌کنند. از این رو معتقدم مسئولین و به خصوص رسانه‌ها باید حتماً درباره‌ی فاشیسم و خطرات آن هشدار بدهند و آن را باز کنند. این، یک پیشنهاد دلسوزانه در جهت آینده‌ی کشور است.

«حقوق بشر» مظلوم

در سال 2008 «یان بورما» مقاله‌ی «امپراطوری حقوق بشر» (-این یک مقاله را در روزنامه‌ی کارگزاران: 16 تیر 1387 دیده‌ام.) خود را چنین آغاز کرد: «چگونه است که کشتی‌های جنگی فرانسوی، بریتانیایی و آمریکایی که از مواد خوراکی و سایر نیازمندیها برای قربانیان تند باد نرگس انباشته بود، در ساحل برمه پهلوی گرفتند، ولی از کشتی‌های جنگی چینی یا مالزیایی برای همین منظور اثری دیده نشد؟ چرا «اتحادیه در پاسخ به یک فاجعه‌ی طبیعی که یکی از کشورهای asean کشورهای جنوب شرقی آسیا» یا همان های عضو آن را ویران کرده بود تا این اندازه کند و ضعیف برخورد کردند؟»

بروما پاسخ قطعی‌ای به این سوال نمی‌دهد، ولی به نظر می‌رسد- هر چند به زور- می‌خواهد یک تمایلی به منفی بودن جواب از خود نشان دهد. اما موضوع این است که حتی مطرح کردن چنین سوالی خطرناک است. آن هم از جانب نویسنده‌ای که در مقاله‌اش آورده است: «اگرچه ملتهای غربی همیشه به آرمان‌های جهان شمول خود وفادار نبوده‌اند، اما آنها در دوران اخیر نهادها و تشکیلاتی در اروپا و سایر نقاط برای به اجرا گذاردن این حقوق به وجود آورده‌اند. تا به امروز هیچ تشکیلات آسیایی برای حمایت از حقوق انسانی مردم این قاره دیده نشده است حالا حقوق تمامی مردم جهان به کنار.» او مغرض بودن خود را با جملات زیر نشان داده است: «در واقع چینی‌ها و دیگر ملل آسیا غالباً غرب را به این دلیل مورد انتقاد قرار می‌دهند که آنها حقوق بشر را صرفاً به عنوان بهانه‌ای جهت تحمیل «ارزش‌های غربی» به مستعمره‌های سابق خود به کار می‌گیرند. البته چنین اتهام‌هایی به ویژه در حکومت‌های خود کامة رهبران‌شان و ردیه نویسان آنها- اندیشه‌ی حقوق بشر جهان شمول را به عنوان تهدیدی به انحصار قدرت خود می‌نگرند بسیار متداول است.» نویسنده البته موضوع مطرح «ارزش‌های آسیایی» را که در شرق آسیا و به خصوص سنگاپور طرفداران زیادی دارد از نظر دور نمی‌دارد چرا که آنها را رقیبی برای حقوق بشر غربی می‌داند. پس عجیب نیست که ترجیح دهد از زبان یکی از منتقدان نظریه‌های «ارزش‌های آسیایی» یعنی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل اقتصادی «آمارتیاسن» بیان کند که: «حکام بزرگ هند مثل آشوکا (سه قرن قبل از میلاد) و اکبر (قرن 16 میلادی) حامی تکثر، رواداری و خرد انسانی بوده‌اند و آن هم مدت‌ها قبل از مطرح شدن اندیشه‌ی روشنگری در اروپا.» شاید «سن» و «بوروما» عمداً فراموش کرده‌اند که حتی بهترین فرمانروایان قدیم، به هر حال فرزند زمانه‌ی خویشند و از اینرو اختیارات آنها سبب می‌شود از حقوق بشر امروزی فاصله‌ی زیادی داشته باشند و مثال خوبی در حقوق بشر جهان شمول نیستند. با این حال تعالیم موتزو و بودا درست به مانند تعالیم مسیح، عشق به انسانها را تبلیغ می‌کند و همین که آسیاییان به درجات به این تعالیم علاقه نشان داده‌اند، نشان از این دارد طرح سوال بروما از ابتدا خطا بوده است.

از طرفی بروما احتمالاً مقاله‌ی خود را خیلی زود نوشته بود چون من همان زمان در خبرها چیزهایی درباره‌ی کمک 60 تَنی چین خواندم و مطمئناً کشورهای آسیایی دیگر هم کمک کرده‌اند و صد البته مانع اصلی در رسیدن کمک‌ها به مردم، دولت پلیسی برمه بود که به خارجی‌ها بی‌اعتماد است و قطعاً آسیایی‌ها این مسئله را بهتر درک می‌کردند و از اینرو در کمک‌های خود عجله به خرج ندادند. وگرنه دیدیم که در ماجرای زلزله‌ی فوکوشیما، آسیایی‌ها و به خصوص چینی‌ها چقدر در کمک به زلزله‌زدگان از خود شفقت نشان دادند.

با در نظر گرفتن این مسائل باید بگویم آقای بروما خشت اول را کج نهاده، چرا که به خبرهای یکسویه‌ای که غریبان از آسیا مخابره می‌کنند و تحلیل خبرهای یکسویه‌تر آنها اعتماد کرده است. غیر از خبر، تنها تصویری که آمریکا و غرب از آسیا دارند به فیلم‌هایی مثل «خانه‌ی خنجرهای پُران» مربوط می‌شود بیشتر بدان خاطر که غربی‌ها تنها به دیدن همین صحنه‌ها از شرق بسنده کرده‌اند. (1)

اما بروما غافل از این است که آسیایی‌ها هم ارزشهای غرب را از دریچه‌ی فیلم‌هایش می‌شناسند. ما در کودکی، بیشتر، فیلم‌های ساخت انگلستان را میدیدیم که تروسکی زمانی درباره‌اش نوشته بود: «انگلستان چیزی جز آخرین بخش تیمارستان اروپا نیست و شاید هم بخش دیوانگان خطرناک آن». (2) و من دیگر نمیدانم اگر قرار باشد خدای نکرده از روی فیلم‌های ساخت آمریکا، درباره‌ی آن قضاوت کنیم، چه اسمی باید رویش بگذاریم؟

شما به تجربه‌ی سینمای شرق آسیا نگاهی بیندازید: چند وقت پیش اداره‌ی سانسور چین قانونی را تصویب کرد که بر اساس آن، فیلمنامه‌هایی که تبلیغ خرافات و تنفر نژادی کنند، مجوز ساخت نمی‌گیرند و اکران عمومی فیلم‌های مدافع استعمال مواد مخدر، قمار بازی، ترویج خشونت و عریانگرایی نیز ممنوع است. حتماً می‌دانید که حتی اسم سانسور هم برای هنرمندان ترسناک است. این بار هم گروهی از فیلمسازان نگران آن هستند که با این طرح، آنها را با سانسور همه‌جانبه روبرو کنند. می‌گویند خود، حساسیت‌ها را می‌دانند و به همین دلیل کم و بیش موارد ذکر شده را در فیلم‌های خود لحاظ نمی‌کردند و همین‌باعت شده که قانون فوق بهانه به نظر برسد با این حال آماری که «ورایتی» در 2 مارس 2009 ارائه کرد (3) نشان می‌دهد که 68% از فروش کلی گیشه‌ی فیلم در سال 2008 چین متعلق به محصولات داخلی بود. «این فیلم‌های چینی بیشتر از محصولات هالیوودی مورد پسند و قبول تماشاگران داخلی قرار گرفتند با استقبال خوب منتقدان سینمایی و تحلیل‌گران اقتصادی روبه‌رو شد.»

در هنگ کنگ سرزمینی که مدتی از چین جدا و در آغوش استعمار بریتانیا بوده است و سینمای آن در ایران، با فیلم‌هایی که تلویزیون زیاد پخش می‌کند و اغلب رزمی هستند و دکورهای مصنوعی و تکراری دارند، شناخته می‌شود، در حال حاضر گاهی 70% در آمد سینما سهم سینمای چین بوده است. از اینرو کارشناسان سینمای هنگ کنگ معتقدند که صنعت سینمای هنگ کنگ باید روی مخاطبان چین

1- این، شوخی نیست. به گزارش بی‌بی‌سی، فیلم‌های هالیوودی به سرعت در حال دادن تأثیرات سینمای چین برخوردار هستند. ژانگ بی‌میو می‌گوید: «به علت تأثیر هنر جنگ چینی، فیلم‌های هالیوودی کم‌کم در حال تغییر هستند. با این سبک، صحنه‌های اکشن فیلم‌ها بسیار زیباتر، ریتمیک‌تر و منعطف‌تر برای اعمال جلوه‌های ویژه می‌شوند.» ("پس از فرانسه و ژاپن، هجوم سینمای چین به هالیوود"، سایت بازتاب، تیر ماه 1384). 2- یاداشتهای روزانه، ص: 73

3- «چین، فاتح سینمای جنوب شرقی آسیا»: ترجمه‌ی لادن بهبودی-به نقل از: همشهری آنلاین، یکشنبه 18 اسفند 1387.

متمرکز شود تا بتواند موفق باشد. همکاری سینماگران هنگ کنگ با فیلمسازان چینی به کسب موفقیت های بزرگ در این زمینه انجامیده است. به گفته ی «پیتروچان» یکی از تهیه کنندگان سینمای هنگ کنگ و کارگردان فیلم «اربابان جنگ»، سانسور همچنان یکی از معضلات فیلمسازی در چین است. البته به اعتقاد وی این سانسورها را می توان با برخی محدودیتها برای کار در استودیو های هالیوود مقایسه کرد. وی می گوید: "بوروکراسی پیچیده ای برای فیلمسازان در چین وجود دارد اما با گفتگو و دیالوگ می توان این اختلافات را حل کرد." (1)

اینها را گفتیم که بدانید می شود فیلمهایی پر مخاطب ساخت که تهوع آور نباشند. پس چرا سینمای غرب و به خصوص آمریکا محدودیتهای لازم را اعمال نمی کنند و ما همچنان باید شاهد باشیم آدمکشان وحشی صفت، قهرمانان الهام بخش فیلم ها باشند و بی توجهی به حقوق انسان های دیگر را تبلیغ کنند؟ معلوم است که صاحبان این سینما دلشان نمی خواهد وضع تغییر کند. سناریو نویس مشهور آمریکایی «مایکل مدود» در کتاب «هالیوود علیه آمریکا» نوشته است: «در هالیوود سازندگان فیلم های سینمایی و سریال های تلویزیونی آکنده از خشونت ادعا می کنند که چون این گونه فیلمها بیشتر مورد استقبال مردم قرار می گیرد طبعاً تهیه کنندگان به ساخت آنها مجبور می شوند، در حالی که به نظر من انگیزه ی ساخت این گونه فیلمها گرایش به سادیسم و فساد و فرو ریزی معیارهای انسانی و اخلاقی در خود این گردانندگان هالیوود است. در مدار بسته ی پایتخت ورشکسته سینمای جهان اکنون از نو آوری واقعی اثری نیست و فروش خشونت و جنایت و تبهکاری نوعی سوداگری ناگزیری برای ادامه حیات است.»

با این حال، این صنعت معرف جامعه ای است که فیلمسازان به تنهایی دلیل یا مدلول آن نیستند و در واقع مکمل آنند. جامعه ای که خودخواهی و عدم توجه به حقوق انسانهای دیگر در آن موج می زند و اگر چه در همه جا به یکسان نیست، ولی اثرات آن بر جهان مشهود است. سطور زیر، توصیفی از جامعه آمریکا را در دهه ی 1970 ارائه می دهد:

«زندگی آمریکایی شاهد و نمودار زشت و وحشت آوری از سازگاری انسان با همه چیز و حتی مسایل غیر قابل تحمل است. یکی از افراد سر شناس تلویزیون نیویورک در ساعت یازده شب که می خواهد استودیو را ترک کند، یک چوبدستی توی آستینش پنهان می کند تا در صورت لزوم بی دفاع نماند. یک کاسب کار میانسال اهل آتلانتا به نام «فیلیپ شیفر» یک بار به بانک مراجعه می کند و حاضر نیست بیش از 15 دلار پول نقد پیش خود نگه دارد؛ بقیه ی مردم نیز حواسشان جمع است. شبکاران کلیسای متودیست سن مارک، واقع در خیابان "پیچ تری" معمولاً پس از شام تا ساعت 10 می مانند؛ اما حالا ساعت 5/5 بعد از ظهر شام می خورند و ساعت 8 شب هر کدام به سلامت در خانه ی خود می نشینند.

چه بسیار افرادی که از ترس، دست به ترک عادات قدیم خود نمی زنند، یک مغازه دار اهل منهتن می گوید: "مرتب به خود می گویم که همه ی مردم کوچه و خیابان جانی و خطرناک نیستند." اما لجابت و مقاومت مردم در ادامه ی عادت گذشته معرف وحشت و هراس آنان است.

با رعایت بعضی نکات و فوت و فن های عبور از خیابان احتمالاً می توان از یک خیابان در شهر های آمریکایی سالم گذشت؛ مثلاً فاصله گرفتن از درگاه تاریک خانه ها هنگام عبور از پیاده رو، همراه داشتن کیفی با موجودی چهار-پنج دلار "حق و حساب"، آماده داشتن کلید در منزل پیش از رسیدن به در خانه و

غیره. در بعضی محله ها برای راحت ماندن از شرّ جیب برها و کیف زن ها باید اصولاً قید کیف بردن را زد، و در صورت بردن هم باید کیف را طوری در دست گرفت که به مجرد این کسی که آن را بکشد سرازیر شود و محتویات آن فوراً بیرون بریزد. یک نفر ساکن «هارلم» معتقد است که جیب برها همیشه کفش کتانی به پا می کنند تا بتوانند سریع تر فرار کنند و می گوید "هر وقت بچه ای به من نزدیک می شود نگاه می کنم تا ببینم کفش کتانی پوشیده است یا نه." با این وصف تا حالا دوبار کتک خورده و در عین حال خوشحال است که "فقط کمی زخمی شده است." (0)

می توان نفوذ بی تفاوتی به انسانیت را در قشر نخبه ی غربی توجیه کرد. هرچه باشد، آنها با دورزدن مسیحیت به فرهنگ کلاسیک یونان توجه نشان می دهند که جنایت و خیانت در نزد قهرمانانش ستایش شده است. (1) اما تزریق این روحیه به مردم عادی شرم آور است.

بدبختانه باید بگویم در دنیای غرب کسانی هستند که دوست دارند در جامعه همیشه ترس و ناامنی وجود داشته باشد. آنها روسای کارخانه ها و شرکتهای اسلحه سازی هستند که ناامنی را لازمه ی فروش محصولات خود می دانند. در آمریکا آنها یک لابی قدرتمند سیاسی هستند. در انتخابات اخیر (پشتیبان "رامنی" بود. اختلاف این انجمن با اوباما به nra آمریکا (2012) انجمن ملی اسلحه ی آمریکا) رخدادها ی مرتبط با کشتار سینمای کلورادو بر می گردد. پس از آتش گشودن "جیمز هلمز" به روی مردم حاضر در این سینما-که به کشته شدن 12 و زخمی شدن 58 نفر انجامید-اوباما خواستار سخت تر کردن قانون حمل اسلحه شد که به مذاق شرکتهای اسلحه سازی خوش نیامد. کمی بعد در اثر موج اعتراض جمهوری خواهان، اوباما گفت: «تیر اندازی کردن در آمریکا یک میراث ملی است.... اما برخی سلاحها باید در دست سربازان باشد و نه جنایتکاران.» (2) با این حال، اوضاع به ضرر اسلحه سازان نشد. حادثه ی کلورادو سبب شد تا آمریکایی ها از سر ترس و نگرانی برای خرید اسلحه هجوم آوردند تا قبل از سخت تر شدن مقررات، اسلحه ی خود را صاحب شده باشند.

شایان ذکر است سینمای کلورادو از محل مدرسه ی "کلمباین" که در سال 1999، در آن، دو دانش آموز با رگبار گشودن به روی معلمان و دیگر دانش آموزان، 13 نفر را به کام مرگ فرستادند، چندان دور نیست. این همه سال بی مبالائی و بی مسئولیتی مقامات آمریکایی نسبت به زندگی، آسایش و حقوق هموطنانشان، این سوال را مطرح می کند که آیا عجیب نیست که با این وجود، آمریکا و نوکرهای اروپاییش برای حقوق دیگر مردم دنیا ارزش قائل باشند؟ به نظر من، پاسخ این سوال منفی است. چرا که آقایان (و خانم های) مدعی حقوق بشر، همواره دوست دارند در دنیا جنگ باشد تا سلاح هایشان به فروش

0-پرخاشگری انسان: ص 67-68.

1- همین امر می رساند که «چرا» موزز فینلی "در کتاب" دنیای ادیسه "هومر را شاعری غیر انسانی و تقریباً غیر اخلاقی خواند و چرا "آرنالدو مومگیلیانو" تاریخ نگار، منظومه ی ایلیاد را در صدر فهرست خطرناک ترین کتب جهان قرار داد. «(پست مدرنیزم و اسلام: ص 124).

2-فارس: 1391/5/5-همینجا باید اضافه کنم که دیوید گروسمن سرهنگ سابق ارتش و نویسنده ی کتاب «کشتن و هزینه ی روانی کشتار در جنگ و جامعه» در زمینه ی فیلمها و بازیهای کامپیوتری خشنی که سبب گسترش خشونت در نوجوانان میشوند روشنگری کرده است: «پس از چند نبرد مهم و قابل توجه، ارتش آمریکا از ناتوانی طبیعی مردان خود در این که به سادگی بتوانند به واسطه ی یک دستور نظامی، فرد مقابل را بکشند به وحشت افتادند» و بدین ترتیب لازم شد نسلی از سربازان خشن با تولید این محصولات تربیت شوند. (قاب جادو: ص 50)

رود. مثلاً سلاح های شیمیایی که «علی شیمیایی» بر سر کردهای عراق خالیشان کرد، آلمانیها در اختیار صدام گذاشته بودند.

«جیمی کارتر» رئیس جمهور اسبق آمریکا از محدود چهره های سیاسی آمریکا است که با پرواز هواپیما های بدون سر نشین آمریکایی-این "هاری" های آهنی عصر ما که تر و خشک را باهم می سوزانند و مردم بی گناه را به مانند مجرمین اصلی می کشند-در کوه های پاکستان مخالفت کرده است. وی این اواخر گفته است: «آمریکا 10 بند از 30 بند اعلامیه ی جهانی حقوق بشر را نقض می کند.» با این حال کارتر احتمالاً فروختن سلاح به ناقضان حقوق بشر را در زمره ی نقض حقوق بشر در نظر نگرفته است. نوآم چامسکی یادآور می شود که در دوره ی ریاست جمهوری او وقتی «اندونزی در حمله به تی مور شرقی، تسلیحاتش را به حدّ نسل کشی به مصرف کامل می رساند، لذا دولت کارتر مجبور می شود سراسیمه حتی تسلیحات نظامی بیشتری را برای دوست تشنه به خون خود فراهم کند. مورد دیگر یک سال پس از آن اتفاق افتاد، زمانی که دولت کارتر با ناامیدی به دنبال حفظ قدرت گارد ملی "سوموزا" پس از قتل حدود 40 هزار شهروند بود. سرانجام فرماندهان نظامی را در حالی که در هواپیما لباس و علائم صلیب سرخ مبدل بر تن داشتند از تی مور شرقی تخلیه کرده (که این، خود یک جنایت جنگی است) و عازم هندوراس کردند. سپس آنان در هندوراس نیروی تروریستی ای تحت هدایت نئونازی های آرژانتین تشکیل دادند. به احتمال قوی اسناد و مدارک سایر جاها در این منطقه حتی از این هم بدتر است. این موضوعات نیز در کنار واقعیاتی قرار می گیرد که "مصلحت نیست ذکر شود." (1)

حالا وقتی کسی که چنین جنایاتی مرتکب شده است، می گوید کشورش برخی از مفاد حقوق بشر را نقض می کند، این، چیزی نیست جز اعتراف به جرمی که همه می دانند، منتها او به برخی جرم های کوچک اعتراف می کند تا شهود از بقیه صرف نظر کنند. وگرنه معنای حقوق بشر در غرب بسیار تخفیف یافته است. هر چه ما در باره ی حقوق بشر از غربی ها می شنویم، منحصر می شود به آزادی بیان و اطلاعات و انتخابات دموکراتیک، که اینها روی هم می شود سلاحی که از قضا فقط بر دُولی که با غرب اختلاف دارند، فرود می آید.

«"ست فایسن" با این باور که "حقوق بشر به غذا و سر پناه تعمیم می یابد" متحیرانه به بررسی "تنگنای هر ساله ی دیپلماسی چین-ایالات متّحده با برجسته کردن تمایز میان تأکید آمریکا بر آزادی فردی و اصرار چین مبنی بر این که نفع عمومی از حقوق شخصی فراتر می رود" می پردازد. چین خواستار حقّ "غذا، لباس، سرپناه، آموزش، کار، استراحت و حقوق کافی" است و ایالات متّحده را به دلیل بی اعتنایی به این حقوق مورد انتقاد قرار می دهد؛ حقوقی که در اعلامیه ی جهانی به تأکید رسیده اند، همان "حقوق کافی" است و ایالات متّحده را به دلیل بی اعتنایی به این حقوق مورد انتقاد قرار می دهد؛ حقوقی که در اعلامیه ی جهانی به تأید رسیده اند، همان "حقوق فردی" می باشند که آمریکا نمی پذیرد.» (2) خلاصه این که حقوق بشر شده است بازیچه ای در دست عده ای شیاد.

ماده ی 30 (آخرین ماده) از اعلامیه ی جهانی حقوق بشر می گوید: «هیچ یک از اصول اعلامیه ی حاضر نباید به گونه ای تفسیر شود که در بردارنده ی حقی برای دولتی یا جمعیتی یا فردی باشد که به موجب آن بتواند به فعالیتی مبادرت کند و یا عملی را به قصد نابودی هر یک از حقوق و آزادی های

مندرج در این اعلامیه برسانند.» گفته می شود این ماده نیز همچون دیگر مواد این اعلامیه ریشه در فلسفه ی «جان لاک» دارد.(1) به هر حال هر ذهنی که این فقره از آن تراوش کرده است، به خوبی دریافته بود که اگر حقوق بشر سخنگوی ذینفعی بیابد، فاجعه ای به بار می آید. نتیجه اش را امروز می بینیم. بی اعتمادی نسبت به غرب روز به روز افزایش می یابد. «استاد اکبری» نماینده ی مردم بامیان در مجلس افغانستان اخیراً گفته است: «پس از ورود نیروهای خارجی به افغانستان مردم بر این باور بودند که غرب آینده ی آنان را تضمین می کند. اما در حال حاضر تصورات آنان نسبت به آمریکا با گذشته تغییر کرده است.»(2) این بی اعتمادی در سطح جهان، حقوق بشری را که شیادان مزبور پشت آن مخفی شده ند، بی اعتبار می کند و نتیجه این می شود که هربار از سخنگوی یک دولت ناقض حقوق بشر جواب می خواهند، خیلی راحت می گوید آن دولت هایی که سنگ حقوق بشر را به سینه می زنند، خودشان بدترند!

گل و تفنگ

شاید کلمه ی «جنگ» را بیش از کلمه ی «صلح» از صاحب نظران سیاسی بشنویم. متأسفانه هنوز اشتیاق به جنگیدن در بنی آدم قدرتمند است. منتها گفته می شود زمانه، زمانه ی «جنگ نرم» است. کاربرد بسیار کلمه ی «جنگ نرم» در ایران نشان می دهد که ما اصطلاحات نظریه پردازان غربی را حتی بیش از خود آنها باور داریم. نمونه ی بارزش ایده ی «برخورد تمدنها» ی هانتینگتون است. اخیراً با کسی برخورد کردم که اصرار داشت «هانتینگتون از استراتژیستهای درجه ی یک غرب است که برنامه ی غربی ها را می نویسد»، با این حال نظریه ی رودر رویی تمدن اسلامی با تمدن غربی را به دلایل معلوم باور داشت و تصور میکرد که بالاخره روزی کشورهای اسلامی به رهبری ایران به جنگ دنیای غرب با محوریت آمریکا می روند.

در این میانه، نظریه ی در تقابل با هانتینگتون به نام «گفتگوی تمدنها» که توسط سید محمد خاتمی برجسته شده، در کمال تأسف در کشور خود خاتمی یعنی ایران مهجور مانده است. این، شاید بدان خاطر است که نظریه ی خاتمی بسیار زود هنگام مطرح شده است. به نظر من، ما در درجه ی اول باید گزینه ی سومی را سفت بگیریم که متفکر اهل عربستان سعودی به نام «زکی میلاد» مطرح کرده است و آن گزینه «شناخت تمدنها» است. واقعیت این است که تا تمدنها یکدیگر را نشناسند، نمی توانند با یکدیگر گفتگو کنند. از این رو زکی میلاد «نیاز به کشف اعماق تمدن فکری میراثی و تاریخی» را که دکتر محمد ارکون در سال 1989 در برنامه ی آکادمی مشترک علوم اخلاق و سیاست در پاریس درباره ی حقوق انسانها بدان اشاره کرد، ارجح می داند. اهمیت این موضوع در این است که همان طور که مسلمانان، غرب را به درستی شناخته اند، مردم غرب نیز اسلام را به درستی شناخته اند. بسیاری از آموزش هایی که جهان مسیحی درباره ی اسلام می بیند، مغرضانه و از پایه و اساس دروغینند به طوری که به نظر می رسد اسلام و تروریسم از اساس یک چیزند.

به عنوان مثال «ولید شوبیات» از اعضای یک مرکز آموزش مبارزه با تروریسم در لاس وگاس را در نظر بگیرید. وی که به مسلمان بودن پنهانی او با ما اعتقاد دارد، به تصریح «اسپرینگ نیوزلیدر» برای اسلام ماهیتی شیطانی قائل است و می گوید «از این که مطابقت های بسیار زیادی بین اسلام و جریان

ضد مسیحیت کشف نموده، هراسان شده» است. «عبدالستار غزالی» در وبسایت "اعضای مسلمان ارتش" (سازمانی که خدمات مسلمانان را در نیروهای مسلح آمریکا ترسیم می دهد) نوشته است: «ولید شوبیات به وسیله ی کنترل و دستکاری کردن کینه ها و ترس های بین مسلمانان و یهودیان، سخنرانی های پر درآمدی را انجام می دهد.» شوبیات که سابقاً مسلمان بوده، در یک کنفرانس انجمن بین المللی افسران ضد تروریسم گفته است: «اسلام یک انقلاب است و مصمم است تا نظام های دیگر را متلاشی کند. آنها می خواهند همانند نازی ها، خود را گسترش دهند.» (1)

برای یک ارو-آمریکایی، ساده است که این تهمت ها را باور کند. او نمی داند که سرزمین های اسلامی، خود، بزرگترین قربانیان سوداهای دور و دراز تروریستهای مسلمان بوده اند. او اشعاری را که نزار قبانی در سوگ همسرش سروده، نخوانده است. «بلقیس الرّای» همسر عراقی تبار نزار قبانی در حادثه ی بمبگذاری سفارت عراق در بیروت در سال 1981 کشته شد. قبانی در یکی از اشعارش خطاب به همسر خود در بازه ی بمب گذارها سرود:

اگر از کرانه ی فلسطین غمگین

برای ما

ستاره ای یا پرتغالی می آوردند

اگر از کرانه ی غزه

سنگریزه ای یا صدفی

اگر در بیست و پنج سال

زیتون بنی را آزاد کرده بودند

و یا لیمویی را بازگردانده بودند

و رسوایی تاریخ را می زدودند

من قاتلان تو را سپاس می گفتم

اما آنان فلسطین را رها کردند

و آهویی را از پا در آورده اند (2)

پس غربی و شرقی باهم همدردند و در این شرایط، آشتی این دو بسیار سهل و ممکن است. «توماس مایر» آلمانی این را به خوبی درک می کند. او در 17 سالگی یک سال را در شهر مسقط پایتخت کشور عمان با یک خانواده ی عرب زندگی می کرد. وی که تنها فرزند خانواده ی خود بوده، ورود ناگهانی خود به یک خانواده ی هشت نفره و داشتن شش خواهر و برادر را بسیار جالب توصیف کرده است. توماس

1- «ایجاد ترس از مسلمانان: توماس سینکوتا-منتشر شده در وبلاگ «نشانه های فراماسونری»: 1391/3/21.

2- آشنایی با نزار قبانی: بلاگ صدا سرا: 1390/11/6.

در گفتگو با مجله ی آلمانی «ژئو» می گوید:

«خیلی از دوستانم به آمریکا یا استرالیا رفتند، ولی من در اینجا تجربه ی جالب تری به دست آوردم. مردم عمان بسیار به آداب و رسومشان پایبند هستند و من، این نوع زندگی سنتی را دوست دارم... گاهی به شوخی به من می گفتند: "تو به زودی مسلمان می شوی"... در ماه رمضان من هم همراه آنها روزه می گرفتم. روزهای اول فکر می کردم درست نیست میان آنها که همگی روزه هستند، من غذا بخورم اما بعد از چند روز از حسّ روزه گرفتن خوشم آمد. زمان افطار، بیشتر به یک جشن شبیه بود. ما اغلب به مهمانی می رفتیم بعضی از بزرگترها به ما هدیه هم دادند... خواهر و برادرهای تازه ی من خیلی مهربان بودند.» (1)

گاهی مسلمانان خوشرفتار بسیار بیش از متعصّبین عبوسی که نامسلمان را نجس می دانند، به نفع اسلام عمل می کند. «نیکول کوئین» اهل دالاس آمریکا که در می 2007 مسلمان شد، در رابطه با اسلام آوردنش می گوید:

«15 ساله که بودم برای اولین بار شروع به کسب اطلاعات درباره ی اسلام کردم. یک خانواده ی عرب به همسایگی ما نقل مکان کرده بودند و من، شیفته ی رفتار آنها، لباس پوشیدن، زبان و مذهبشان شده بودم. خانم خانه و من خیلی با هم دوست شدیم اما چهار سال طول کشید تا مسلمان شدم. آنها هرگز اصراری برای مسلمان کردن من نداشتند، فقط پاسخ سوالات مرا می دادند آن هم با مهربانی و مهمان نوازی بسیار زیاد. در تمام دوران دبیرستان، گرچه مسلمان نبودم، خود را از همه ی حرکات منفی و غیر اخلاقی دور نگه داشته بودم و این، به واسطه ی همسایگی با آن دوستان و تأثیر اخلاقی آنها بر من بود. بنابراین وقتی مسلمان شدم، تنها چیز واقعی که در من تغییر کرد نحوه ی پوشش من و فعالیت های اوقات فراغتم یعنی رفتن به کنسرت، سینما و ورزش بود.» (2)

خوشبختانه گام های موثر و تحسین برانگیزی در زمینه ی آشتی غرب و اسلام برداشته شده است.

به عنوان مثال، اخیراً مردم مسیحی و مسلمان شهر کوچک «وودلند» در ایالت کالیفرنیا ی آمریکا در پارک «جان فرنز» این شهر جمع شدند و در یک فضای دوستانه به بحث و تبادل نظر در مورد مسائل مختلف پرداختند.

تفاوتها و شباهتها میان دو دین اسلام و مسیحیت و همچنین انقلابهای پیش آمده در کشور های عربی، فیلم موهن پخش شده درباره ی پیامبر اسلام و حمله به سفارت آمریکا در لیبی از جمله موضوعات مورد صحبت بود. از جمله شرکت کنندگان در این پیک نیک می توان به رئیس شورای شهر و نیز شهردار سابق آن اشاره کرد. «پتی مک اینتاش» مسئول کلیسای این شهر در مورد این پیک نیک گفت: «ما به یکچنین موقعیتهایی برای آشنا شدن با عقاید و افکار همسیگان مسلمان خود نیاز داریم. ما به همراه آنها برای دنیای خود آرزوهایی داریم که خوشحال می شویم آنها را با هم در میان بگذاریم. این که ما در کنار هم نشسته و صحبت می کنیم و کودکان ما در حال بازی با یکدیگر هستند یک اتفاق خوب است.» (3)

نوع آشتی که این جانب آنها می پسندم، یک تعامل دو طرفه است. تا کنون بسیار سخن از آشتی اسلام با غرب زده می شد، ولی همواره مراد از آن، غربی شدن تآم و تمام بود که در آرای کسانی چون طه حسین

کاملاً حس می شد.

من و طه حسین

«مصطفی صدیق الرّافعی» از مخالفان سر سخت اندیشه های نوگرایانه ی طه حسین در مصر بود. این نویسنده ی بسیار با نفوذ خشم و عصبانیت خود را علیه طه حسین و رئیس دانشگاه مصر، هر دو معطوف ساخت به گفته ی «لوآی م صفی»: «رئیس دانشگاه به خاطر دفاع پایدار از عقیده و نظریه ی آزادی فکری، و به خاطر حمایت از حق طه حسین در ابراز عقیده و فکر آزادانه ی خود، خشم الرّافعی را بر انگیزته بود.» هیچ چیز مثل اندیشه های مرتجعانه ی الرّافعی نمی توانست به یک هوادار غرب مثل طه حسین مشروعیت بخشد:

«الرّافعی استدلال می کرد که بهترین راه حل برای بیماری های تمدن غربی، اتخاذ اقدامات پیشگیرانه علیه آن، یا به عبارتی صریح تر، استفاده از ابزارهای سرکوبگرانه علیه هواداران آن می باشد: "انان [= غربیان] درمانی برای بیماری های تمدن نخواهند یافت مگر با روی گردانی از آن. زمانی که آنان این امر را دریابند، مردم را با نیروی قانون از برقراری تماس با فنون و هنرهای آن منع خواهند کرد، یا حتی با تحمیل یک {حالت} جهل نا تمام بر آنان به زور." به عبارت دیگر، الرّافعی برای حل مسائل گریبانگیر تمدن مدرن پیشنهاد می کرد که غرب باید داوطلبانه خودکشی کند و از داعیه ها و ابتکارانش دست بردارد. زیرا در صورتی که غرب بتواند به سطح انحطاط فرهنگی برسد، فرهنگ سنتی در پی آن قادر خواهد بود با فرهنگ غربی رقابت کند.» (1)

در آن دوران، طه حسین با نوشتن کتاب «فی الشعر جاهلی» (درباره ی شعر ما قبل اسلامی) بسیار بدنام شده بود. وی در این کتاب مدعی شده بود که اشعار ادعایی دوره ی جاهلی، مربوط به عرب قبل از اسلام نیستند و توسط شعرای مسلمان جعل شده اند و نیز برخی قصص قرآنی واقعیت تاریخی ندارند. در میان آن جنجال و هیاهو که بر سر این کتاب به وجود آمد، بسیاری از فرهیختگان جهان عرب از حسین حمایت کردند. چرا که کار حسین، چنان که خود او مدعی بود، وارد کردن روش فلسفی دکارت در تحقیق، یعنی وارد نکردن دانش اکتسابی پیشین در نتیجه ی تحقیق است.

اگر چه قضاوت درباره ی کتاب حسین مستلزم آشنایی کامل با ادبیات عرب و تسلط قوی بر فوت و فن های زبان عربی است (امری که من در آن مهارتی ندارم) ولی با این حال در این که تشکیک حسین، یک تشکیک دکارتی و خالی از غرض ورزی باشد، تردید دارم و با توجه به برخی نظریات دیگر حسین، تعجب نمی کنم اگر او-چنان که مخالفانش می گویند- کمر به قتل هویت عربی بسته باشد.

طه حسین-چنان که استاد صفی در اثر پیش گفته مورد بحث قرار داده اند- از طرفداران سر سخت غربی کردن مصر بود و برای قانونی کردن این روند (به زعم خود) برای مصر هویتی غربی را مدعی شد. بنابر ادعای او (در کتاب "مستقبل فی ثقافة مصر") مصر و یونان در باستان با هم در ارتباط بودند و اگر یونان خاستگاه تمدن غرب باشد، پس مصر هم تمدنی غربی است و شاهد آن که مصر و یونان هر دو علیه استبداد ملتی شرقی (پارسیان) جنگیدند. (2)

می دانید حال به چه فکر می کنم؟ اگر غربی به حساب آمدن به همین راحتی است، پس من هم به عنوان یک گیلک می توانم برای خودم تباری غربی قائل شوم. به خاطر می آورم که در اواسط دهه ی 1380 ش، در یک نمایشگاه کتاب در «مجمع فرهنگی خاتم الانبیاء» رشت در خیابان سعدی، جنب نگار خانه ی «مارلیک» برای اولین بار به کتاب چار جلدی «سرزمین جاوید» ذبیح الله منصوری جلب شدم. (1)

در همان حال که جلد اول آن را ورق می زدم، متوجه شدم که بخشی نسبتاً طولانی از کتاب را شباهت های روستاییان گیلان و مردم روستاهای جنوب فرانسه در مسائل فرهنگی همچون ساختمان سازی، آداب و رسوم، مراسم و اعیاد، وحتى طرز پخت بعضی غذاها تشکیل می دهد. بعداً بعضی از آنها را در کتاب «گیلان در عصر باستان» رضا دستیاران هم دیدم. از جمله حکایت مردی فرانسوی به نام لوسین را که بین سالهای 1922 و 1925 در سبزه میدان رشت مهمانخانه داشته، و «وقتی در روستاهای گیلان گردش می کرده نه فقط وضع زندگی روستاییان را چون وضع زندگی دهقانان جنوب فرانسه می دیده، بلکه قیافه های روستاییان گیلانی {به عقیده ی او} به قیافه های روستاییان جنوب فرانسه شباهت داشته است.» (2)

در «سرزمین جاوید» ادعا شده بود که «گیلها» ی ایران از تبار «گولها» ی فرانسه ی باستان هستند. "دستیاران" نیز در ادامه ی ادله ی آن کتاب احتمال داده است بین نام «گالیکا» که نوعی کفش در بین گول ها بوده است و کفشی که امروزه در برخی ماطق گیلان کاربرد دارد و «گالش» خوانده می شود، رابطه وجود دارد. (3) می توان پنداشت که همین قوم گُل در مسیر فتوحاتش در یونان و آسیای صغیر سرانجام به شمال ایران رسیده باشد.

ملاحظات زبانشناسی نیز ارتباط گیلک ها را با اروپاییان تأیید می کند. میگویند محرک اصلی «برنهارد دورن»-مستشرق روس-در جمع آوری اشعار و فولکلور مردم گیلان، «گوبینو» بود آنگاه که به وی درباره ی شباهت زبان گیلکی به بعضی زبانهای اروپایی سخن گفت. اتفاقاً من متوجه شباهت شگفت برخی لغات گیلکی با لغات انگلیسی شدم که تعدادی از آنها را که در خاطر دارم، فهرست می کنم:

معنی	گیلکی	معنی	انگلیسی
اینجا	ira	اینجا	here
دادن	hadan(2)	داشتن	Have/had
پا	lag	پا	Leg
است	isa	است	Is
ستاندن	usana	تقاضا کردن	Use

1-نویسندگان ادعایی کتاب، ماریژان موله، هرتسفلد و گیرشمن هستند. 2-گیلان در عصر باستان:ص 51. 3-همانجا.

4-احتمالاً هر دو واژه با "هاند" انگلیسی به معنی «دست» در ارتباط اند.

my	مال من	me	مال من
down	پایین	towdan	انداختن
Doughter	دختر	datar	دختر
Away	دور	ouy	فاصله ی دور
Dull	کند ذهن	dall	کند ذهن
clap	دست زدن	dasclap	دست زدن
Verge	کنار، مرز	varje	کنار
Rex/reign	سلطنت/شاه	rey	سرور، آقا
lather	کف، کف مالیدن	latte	تمیز کردن با کف
Over	آن طرف	oura	آن طرف
Divorce	جدایی	vorsas	جدا شدن
crush	از بین بردن	faclashtan	از بین بردن

قطعاً می توان این لیست را طولانی تر کرد، ولی در همین حد هم کفایت می کند. با در نظر گرفتن جمیع این موارد آیا من می توانم ادعا کنم که تبار غربی دارم و باید حتماً غربی شوم؟ اگر چه گروهی از اجداد من (توجه دارید که مردم گیلان-چنان که مردم دیگر نقاط جهان-از آمیزش اقوام بسیار پدید آمده اند) از اروپا آمده اند اما اگر قرار بر نسب باشد اجداد همه ی ما از افریقا آمده اند. آیا این یعنی این که همه ی ما

باید به زندگی قبیله ای بدویان افریقا رجوع کنیم؟ از آن گذشته، تعداد کلمات باریشه ی فارسی و عربی و پهلوی (از زبان های باستانی ایران) چندین برابر واژه های شبه اروپایی و گیلکی اصیل است. بعضی واژه های گیلکی حتی از واژه ی فارسی رسمی امروزی (فارسی فتحعلیشاهی) به واژه های ادبی فارسی دری نزدیک ترند که این ها همه نشان از ارتباط قدرتمند مردم گیلان با دیگر نواحی ایران دارد. حتی گیلانی های قدیمی که فارسی را به زحمت صحبت می کنند یا اصلاً بلد نیستند، گاهی ابیاتی به فارسی زمزمه می کنند، همچون مادر بزرگ پدری من که گاهی می خواند:

تمام شد! دو پوستین قبا ماند و دو آستین

یا این بیت که معمولاً وقتی تصویر شیر (درنده) را در تلویزیون می بیند، می خواند:

شکار شیر بی شمشیر مشکل زن جاهل برای پیر مشکل

در بیت دوم «جاهل» در گیلکی به معنی «جوان» است (این کلمه که ریشه ی عربی مترادف با فرد متعصب دارد، در فارسی به معنی نادان است) که این، حدس مرا درباره ی این که سراینده ی این بیت یک گیلانی خوش ذوق است، تقویت می کند. گول ها در گیلان، با طیب خاطر مسیحی شدند همانطور که یونانیان در مصر، با علاقه ی فراوان مصری شدند. طه حسین عمداً برهه ی مهم از تاریخ کشور خود را کتمان کرده است تا بتواند با خلق هویت جدیدی برای مصریان آنها را به آغوش غرب به زعم خود «بازگرداند». اما آیا باید حتماً یک تمدن، هویت غربی داشته باشد تا مجاز باشد به دستاوردهای ستایش بر انگیز دنیای غرب روی خوش نشان دهد؟ آیا شرقی باید همچنان شرقی بماند و با غربی فرق داشته باشد و غربی تفاوت خود را حفظ کند؟ (1)

اینجاست که این تقسیمات غربی-شرقی که اروپاییان به جان ما انداخته اند و حتی از نظر جغرافیایی هم سرو ته ندارد، نشان می دهد که چقدر مشکل ساز است. لذا لازم است یک بار برای همیشه مرزی را که بین غرب و شرق کشیده است، از سر راه برداریم و این مهم را من به فصل بعد واگذار می کنم.





فصل سوم: شرق غربی- غرب شرقی

«اکنون در می یابم که چرا خوشبختی چنین اندک در این جهان روی می دهد: معناگرایان آن را سخت بالا می برند و ماده گرایان سخت پایین می آورند حال آنکه اصلاً در کنار ما است نه بالاتر از آن که هستیم. خوشبختی دختر آسمان یا زمین نیست بل دختر انسان است.» (کازانتز اکیس در حال نقل از کنفسیوس)⁽¹⁾



از آنجا که قرار است در این فصل، تفاوت ذاتی شرق و غرب را باطل اعلام کنم، لذا لازم است کلیشه ای ترین شرق و کلیشه ای ترین غربی که ممکن است بتوان تصور کرد را روبه روی هم بگذارم. از همان ابتدا در اندیشه بودم که تفاوت اصلی شرق که آن را از غرب متمایز کند چه می تواند باشد؟ به این نتیجه رسیدم که این تفاوت در تکنولوژی و علم نمی تواند باشد. این را غربیان باانصاف بسیاری اعتراف کرده اند. از جمله "جورج سارتون" در کتاب "تاریخ علم" که گفته است: «علم دارای پدر و مادر شرعی است. پدرش میراث مصر باستان و مادرش اندوخته ی سرزمین بین النهرین است.»⁽²⁾

پروفسور "هابسون" استاد علوم سیاسی و روابط بین الملل دانشگاه شفیلد نیز کتابی دارد به نام "ریشه های شرقی تمدن غربی" با موضوعیت دستاوردهای شرقی که پیشرفت غرب را ممکن کردند که از آن جمله نام می برد: آزادی در تفکر و اندیشه ی مبتنی بر عقلانیت-روش انجام تحقیق علمی-اندیشه ی اقتصاد آزاد و عدم دخالت دولت در امور اقتصادی برای رسیدن به بهره وری-رشد نظام بانکداری و

1-چین و ژاپن:ص:167 2-"نقش نوآوریهای برجسته ی دانشمندان اندلس در تجدید حیات فرهنگی اروپا":دکتر شوقی ابوخلیل-ترجمه ی کامیار صداقت ثمر حسینی-وبلاگ هزار و یک نکته:1385/6/20.

دست زدن به ابتکاراتی در این زمینه (از جمله سرمایه گذاری، پرداخت وام همراه با بهره، استفاده از چک و سفته، ایجاد نظام جهانی مبادله ی ارز، صرافی، روشهای دقیق حسابرسی، قوانین عقد قرارداد، و قراردادهای تجاری میان تاجر و سرمایه گذار) -پرداختن به تجارت در فواصل دوردست و ایجاد شاهراه های بزرگ تجاری در جهان- توسعه و گسترش صنایع حمل و نقل- استفاده از راه های دریایی-وضع قوانین دریایی و رشد فنون و فناوریهای لازم جهت دریانوردی (از جمله اختراع و یا بهبود و اصلاح اسطرلاب، قطب نما، بادبان سه گوش، تهیه ی نقشه های دریایی و جغرافیایی، ساخت سکان در عقب کشتی، طراحی بدنه های چهارگوش و اتاقک ضدآب برای کشتی و استفاده از سیستمهای چند دکل ای) - پیشرفتهای شگرف در ریاضیات، ستاره شناسی و محاسبات دقیق نجومی و حتی ابراز تردید در این که زمین مرکز جهان باشد- تحول در حوزه ی کشاورزی (از جمله ساخت ماشین بذرکار، ماشین غربال چرخان، خیش خاکبردار آهنی با تیغه های منحنی، اختراع آسیابهای بادی و آبی، روش کشت تناوبی محصول و...) و صنعتی (از جمله تولید آهن و فولاد در حجم انبوه، ساخت کوره های بلند، کشت صنعتی پنبه، اختراع ماشین ریسندگی و رشد فنون و فناوریهای لازم جهت دستیابی به سطح تولید صنعتی در زمینه ی نساجی و ارائه ی طرح های مقدماتی ساخت موتور بخار) -تولید کاغذ و اختراع دستگاه چاپ- ساختسازی- توسعه و پیشرفتهای نظامی و...

بنا به گفته ی هابسون بین سالهای 500 تا 1800 دوافاق عمده سبب پیدایش و رونق غرب جدید شد: یکی انتقال دستاوردهای فنی و فکری و رسوم و نهادها از شرق به غرب از رهگذر اقتصاد جهانی تحت رهبری افرو-آسیاییها، و دیگری سیطره ی غرب بر منابع و داراییهای سرزمینهای شرقی در دوره ی امپریالیزم که از طریق آن، غرب توانست کسری تجاری همیشگی خود با شرق را جبران کند. (1)

سالها قبل تر از این، جوزف نیدهام اعلام کرده بود که اگر چهار اختراع چینیه- کاغذ، چاپ، باروت و قطب نما- نبودند، غرب هرگز غرب نمی شد. بر این اساس، ابداع تکنولوژی مشخصه ی غرب نیست و همان طور که تافلر می گوید: «نه تنها اقیانوسها و آسمانها بخشی از میراث مشترک نژاد بشری است، بلکه تکنولوژی پیشرفته نیز نمی توانست بدون دستاوردهای اقوام گوناگون بشری از سرخپوست و عرب گرفته تا مردم چین باستان در طول تاریخ تحقق پذیرد.» (2) افول موقتی شرق واقعیت دارد اما به قول فرامکین: «این، تاریخ است که می گوید دوره هایی که در آن، یک تمدن پیشرفته ی غربی مصادف با افول در شرق بوده، خیلی نادر و نسبت به دوره ی عکس آن، کوتاهتر بوده است.» (3)

این دانشوران، تنها غربیانی نیستند که به دانشهای (زمینی) پیشرفته ی شرق باور ندارند. عوام غرب نیز درباره ی دانش شرقیان کهن افسانه ها دارند. اما "شرق کلیشه ای" آنها علاوه بر این دانشهای زمینی، خردی متعالی و عرفانی هم دارد که حکمای شرق را به کارهای شگفت وای دارد و خود، از آن بی بهره است. در مقابل غرب به دلیل فقدان چنین حکمتی به موجودیتی ماده گرا و زیاده خواه و چپاولگر تبدیل میشود. این، همان ماهیتی است که "غرب کلیشه ای" را معرفی می کند. از این تعریف

معلوم می گردد که شرق کلیشه ای به زحمت شامل شرق اسلامی در متعالی ترین صورت خود-خواهد شد زیرا همان طور که "روژه آرنالدز" شرقشناس متخصص در "ابن حزم اندلسی" در گفتگوش با "احمد الشیخ" (0) متذکر می شود، از طریق «انسانگرایی دینی یهودیت، مسیحیت و اسلام» است که «وحدت جهان موسوم به غرب ممکن می شود» زیرا «تمدن عربی در اساس تمدنی غربی است. در هر جایی که اسلام موجود است چیزی غربی هم وجود دارد. در حالی که این وضع در هند و ژاپن و چین چنین نیست.» موریس نویسنده ی کتاب "چرا غرب علی الحساب غلبه یافت؟" نیز خاورمیانه را جزء غرب می داند. اظهار نظرهای تندروانه تر که درخشندگی اسلام را، از طریق "الکندی" (1) و با پیروی از یونان (بنیانگذار ادعای غرب) توضیح می دهد، ما را وادار دارد تا به سراغ گزینه های دیگری برویم که ردپای غرب در آنها عمیق نباشد.

از قضا اظهار نظر "دیدرو" درباره ی چینیه ها و ژاپنیها که بیان می دارد: «این اقوام از لحاظ قدمت تاریخی، هنر، هوش، خرد، سیاست و فلسفه دوستی از سایر اقوام آسیایی برترند و به گفته ی برخی مولفان، در این موارد با منورترین اقوام اروپا برابری می کنند» (2) که بیش از این که تعریف از اهالی خاور دور باشد، خودستایی برای غرب است، نشان می دهد که غرب همواره واقعی خود را در کدام نواحی می جوید. همچنین ابراز علاقه ی کنت کایزرلینگ به تمدن چین که گفته است «مقام فرهنگی بزرگمردان این کشور از پایگاه بزرگان ما بالاتر است» (3) و تمثیل لایب نیتس که «باور دارم که اگر خردمندی برای دآوری محاسن اقوام برگزیده شود، سیب زرین را به رسم جایزه به چینیان خواهد داد» (4) ما را در مقصودمان مصمتر می کند.

ممکن است گفته شود نظرات فوق، سلیقه آیند. این، درست است. اما باید توجه داشته باشید که در غیاب شرق اسلامی، دو حوزه ی حکمت و عرفان باقیمانده ی مورد نظر غرب یعنی چین و هند در صورتی که هر دو باهم جمع باشند، منظور ما را برآورده می کنند و نفوذ عرفان هندی از طریق دین بودا در شرق آسیا نشان می دهد که ما می توانیم حلقه ی دایره را تنگتر کنیم.

پس از بیان این مقدمه، دو منبعی را که می توانند دریچه ای برای شناخت شرق و غرب کلیشه ای باشند معرفی می کنم: آثار ژول ورن معرف غرب کلیشه ای خواهند بود و نوشته های "لی هنگجی" مشخص کننده ی شرق کلیشه ای. ژول ورن ماجراجوییهای غربیان را در دوران یکه بزنی های آنها افسانه می کند و "لی" عرفان خرافی ولی در جای خود درخشان شرق را آموزش می دهد و هر دو بهترین محک برای نقد ما هستند.

0-سایت "تاریخ و تحقیق": 1388/4/13 (ترجمه ی کامیار صداقت حسین)

1- "یعقوب ابن اسحاق الکندی": فیلسوف، دانشمند، منجم، کیهانشناس، شیمیدان، منطق دان، ریاضیدان، پزشک، فیزیکدان و هواشناس مسلمان عرب. برخی اروپاییان او را یکی از 12 چهره ی عقلی تاریخ بشر که تاثیر فراوان داشته اند شمرده اند. کاردانوس، نام کندی را همدیف نامهای ارسطو، ارشمیدس و اقلیدس آورده است. به عقیده ی "پیتر آدامسون" انگلیسی، استدلال فلسفی الکندی بسیار مبتکرانه و عمیق تر از آن چیزی است که پیش از وی وجود داشته است. (از پایگاه اطلاع رسانی دین پژوهی ایران). 2 و 3-مردمان جهان: ص 338. 4-فرزانگان خاک: ص 28.

کالاکانی و سروان هود

ژول ورن از کشوری می آید که به منطق دکارتی و روح بلندمرتبه شهره است. به گفته ی یک فرانسوی دیگر به نام "آندره زیگفرید"، فرانسوی گاهی «با یک عمل تجزیه و تفکیک عقلی که تنها در چینیان نمونه ی دیگری از آن را می توان یافت، به اندازه ای در عالم عقلی و روحی تعالی پیدا می کند که می توان گفت به مرحله ی بی قیدی و درویش مسلکی روحی می رسد.» (1) فرانسویان ویژگیهای دیگری هم دارند که آنها را به بعضی شرقیان شبیه می کند. "پول موراند" گفته است: «شباهت عجیبی میان ما و مردم چین موجود است. عشق به صرفه جویی، هنر ابدی نگاه داشتن چیزها با اصلاح و تعمیر مکرر، "هوش و نبوغ خاص در آشپزی، عدم اعتماد، ادب بی اندازه، نفرت داشتن از بیگانگان که ریشه ی چندین قرنه دارد ولی فعالیت از آن آشکار نمی شود، محافظه کاری قطع شده با طوفانهای اجتماعی، نبودن روح اجتماعی، زنده دلی پیرانی که دوره ی بیماریها را پشت سر گذاشته اند...» (2) بیگمان اگر ایتالیا قلب اروپا باشد فرانسه مغز آن ست. با این حال اعصاب این مغز زیاد با هم هماهنگ نیستند. زیگفرید به ضرب المثلی سه پاره ای در وصف فرانسویان اشاره می کند که می گوید: «یک فرانسوی یعنی یک مرد عاقل؛ دو فرانسوی یعنی بحث و گفتگو؛ سه فرانسوی یعنی بی نظمی و آشوب». ضرب المثل مشابهی درباره ی انگلیسیها می گوید: «یک انگلیسی یعنی یک ابله؛ دو انگلیسی، باشگاه ورزشی؛ سه انگلیسی، امپراطوری بریتانیا!» و نشان از حسادت فرانسویان به اتحاد انگلیسیها دارد. (3)

با این حساب ژول ورن به هیچ وجه نماینده ی تفکر فرانسوی نیست (چه رسد به تفکر اروپایی) ولی در داستانهای او تعریفی از انسان غربی وجود دارد که گویی الهامبخش برخی سیاستمداران امروزی غرب است: ماجراجویی که از برای گسترش تمدن با مهماتش در جهان سرگردان می شود و هر کسی یا چیزی را که مزاحم هدف مقدسش می شود می کشد. مهم این است که این شخص یک سفیدپوست اروپایی یا امریکایی باشد و دیگر، ملیتش مهم نیست. قهرمانان رمان "جزیره ی وحشیان" امریکاییند، قهرمانان رمان "خانه ی متحرک" و "پنج هفته پرواز با بالون بر فراز افریقا" انگلیسی و قهرمانان رمان "میشل استروگف" روسند. (تنها استثنا رمان "دیوار چین" است که قهرمانانش چینی و تاتارند) این قهرمانان گاهی مخترعانی بینظیر هم هستند. قهرمانان ژول ورن، در افریقا بالون داشتند و زیردریایی را قبل از اختراع آن در دنیای واقعی، مورد استفاده قرار دادند و در رمان "خانه ی متحرک" فیلی آهنی ساختند و در آن در نواحی صعب العبور هند سفر کردند. دشمنان این قهرمانان ماجراجو، طبیعت وحشی و جانوران آن، و نیز مردمان غیر اروپاییند که همواره وحشی و به دور از تمدن یا با اخلاقیات پست توصیف می شوند و می خواهند سر به تن قهرمانان ژول ورن نباشد. پیروزی سفیدان بر این دشمنان، پیروزی تمدن بر توحش محسوب می شود. لذا بهتر است اول از برخورد قهرمانان سفیدپوست با حیوانات وحشی سخن بگوییم تا هم منظور ژول ورن از تمدن را بفهمیم و هم برای موضوع مردمان غیر اروپایی-که در آثار ژول ورن چندان تفاوتی با جانوران درنده ندارند- آماده شویم.

در ابتدای امر باید بگوییم که ژول ورن درباره ی وحوش هیچ اطلاعاتی ندارد و فقط با تخیل درباره شان

قضاوت می کند. در آثاری مثل "جزیره ی وحشیان" و "خانه ی متحرک" شاهدیم که شیرها و ببرها و پلنگها در کنار همدیگر به انسانها حمله می کنند و آنها را می کشند بدون اینکه با همدیگر خصومتی داشته باشند. ظاهراً آنها علیه آدمیزاد خوب با هم متحد می شوند. آنها آنقدر وحشینه که به هر چیز متحرکی حمله می کنند. مثلاً در "خانه ی متحرک" یک "چیتا" که به گفته ی ژول ورن «یک قسم پلنگ مخصوص هند است که از ببر کمی کوچکتر ولی مهره های پشتش نرم تر است و مانند ببر چابک و بسیار پرزور و خطرناک می باشد» [!](1) به هوا پریده و گلوی فیل آهنی که قهرمانان داستان بر آن سوارند را گاز می گیرد. خلاصه این که از دید نویسنده اگر قهرمانان از سر تفنن این موجودات را می کشند ایرادی ندارد. چون این حیوانات آن قدر موزینند که باید آنها را کشت. بدین ترتیب تمدن سفید برای موجوداتی که تنها گناهشان این است که مانند آدمها در فهرست غذایشان گوشت قرار دارد نوعی وحشیگری تصویر می کند تا وحشیگری خود علیه این موجودات را توجیه کند.

در این جا وحشیگری انسانی-که خواهیم دید در قربانی کردن آدمیان نیز می تواند عذر و بهانه بترشد- شایان درنگ بیشتری است چرا که کلیشه ای است که رنگی از واقعیت انسان غربی را دارد ولی از جزء به کل سرایت می یابد. بهترین جلوه ی آن را در آثار ژول ورن می توان در "خانه ی متحرک" یافت. این کتاب حکایت تعدادی شکارچی (که به جز راوی فرانسوی، بقیه انگلیسیند) است که به قصد قتل عام حیات وحش هند در آن کشور به سفر می پردازند و سردسته شان سروان هود است که مایل است تا پایان سفر دقیقاً 50 ببر را کشته باشد. حکایت اینان وقتی جالب می شود که در یک تله ی قفسی موجود زنده ی بزرگ جثه ای را می یابند و خوشبختانه-برای باورمندان کلیشه ی غربی غارتگر- آنقدر دزد صفت هستند که به آن تله دستبرد بزنند یعنی درش را باز کنند تا حیوانی که در واقع متعلق به صاحب تله است را با تیر بزنند ولی در آخرین لحظه می فهمند او انسانی است که خود، صاحب تله است ولی از بدشاندی در تله ی خویش گیر آمده است. این شخص که "ماتئاس وان گیت" نام دارد، قهرمانان را به قرارگاه خود می برد که در آن جا حیوانات وحشی به دام افتاده را نگهداری می کند. او یک تاجر و تربیت کننده ی وحوش است و با کسانی که حیوانات وحشی را می کشند ظاهراً میانه ی خوبی ندارد. با این حال درندگانی را که به دام انداخته است تحت رژیم غذایی سختی قرار می دهد تا پوست آنها زیبا و مرغوب شود به طوری که حتی شکارچیان حیوان کش داستان همونا با هم می گویند: «حیوانهای بیچاره!» (2) در این جا است که سوالی از جانب ماتئاس خطاب به راوی جلب توجه می کند، سوال درباره ی هند است ولی شما می توانید به جای هند، کشورهای شرقی دیگری را هم بگذارید: «آیا شبه جزیره ی هند را خوب می شناسید؟» راوی پاسخ می دهد: «به طور ناقص. تاکنون بمبئی، کلکته، بنارس، الله آباد و دره ی گانژ و آثار تاریخی و شایان تحسین و قابل توجه آنها را دیده ام.» ماتئاس با تحقیر می گوید: «اگر شما باغ حیوانات راجه های بااقتدار هند را ندیده اید و اگر حیوانهای عالی و گرانبهای آنها را که کشور مقدس هند به وجودشان افتخار می کند تماشا نکرده اید این گردش شما چه فایده ای دارد؟ آقا! از نو عصای جهانگردی را به دست بگیرید و بروید به "گی کوار" و به حضور پادشاه "بارودا" شرفیاب بشوید و باغ حیوانات تماشایی او را که بیشتر مهمانهای آن از شیران "کاتیوار" و خرسها و یوزپلنگها و

ببرها و کفتارها که مدیون کوششهای من می باشند دیدن نمایید. در جشن زفاف سالیانه ی 60 هزار کبوتر او که بسیار تماشایی و باشکوه است شرکت کنید. 500 بلبل او را که مانند وارث های تاج و تخت توجه و تربیت می شوند آفرین بگویید. فیلهای او را بررسی کنید مثلا یکی از این فیلهای که مامور اجرای کارهای مهم است و ماموریتش این است که سرهای محکومین به کارهای سخت را روی سنگ بکوبد. سپس به تاسیسات راجه ی میسور که ثروتمندترین پادشاهان آسیا می باشد بروید و در کاخ او گردش کنید و صدها کرگدن و فیل و ببر و سایر درندگان درجه ی اول که مخصوص اشراف حیوان باز هند است را مشاهده نمایید. چون تمام آنها را دیدید آن گاه شاید شما را به ندیدن شگفتیهای بی نظیر هند محکوم نسازند.» (1) همان طور که می بینید هند محبوب غربی کلیشه ای به یک سیرک شبیه است که تنها اشراف ثروتمند کشور با اسرافکاری و ولخرجیهای بی حد و حصر خود در ساختن آن سهم دارند.

ماتئاس وان گیت اگرچه با شکارچیان مخالف است ولی فقط تا آنجا مخالف است که به کشتن حیواناتی که برایش ارزش تجاری دارند مربوط باشد. مثلا درباره ی گرگ های هند می گوید: «وحشی بودن و درندگی این حیوان را منکر نیستم ولی چون هیچ ارزش تجارتی ندارد و جزو حیوانات طبقه ی اول باغ حیوانات هم به شمار نمی رود این است که سرکار سروان هود! من این حیوان را به شما واگذار می کنم.» (2)

ماتئاس وان گیت به همین راحتی و گویی که از کیسه ی خلیفه می بخشد، خوکهای وحشی، خرسها و گاو میشها را هم به سروان هود «واگذار می کند» (3). اما بر سر ببرها با سروان هود مجادله می کند. سروان هود آنها را آدمخوارانی کشتنی می داند درحالی که ماتئاس برای آنها احترام قائل است و به هر حال، این، سروان هود است که قهرمان داستان است و نه ماتئاس که مولف و قهرمانان کتاب او را مضحک توصیف می کنند.

بدین ترتیب غربی کلیشه ای برای پیشرفت تمدن، آنچه را که خود مانع آن بخواند، یا می کشد یا به بند می کشد. و از قرار معلوم، این معامله نه فقط با موانع طبیعی بلکه با موانع انسانی هم می شود. در بسیاری از آثار ژول ورن، قهرمانان درگیر با مردمانی غیر اروپاییند و این غیر اروپاییان همواره شریر و جاهل توصیف شده اند. در "5 هفته پرواز با بالون..." آتش تفنگ قهرمانان اروپایی به سمت بومیان سیاهپوست آفریقا یک لحظه هم خاموش نمی شود چون آن مردم قبیله نشین، به هر تعداد هم که با شلیک قهرمانان کشته می شوند باز دست از پرتاب تیر و نیزه به سمت بالون بر نمی دارند و از بین بردن بالونی که نمی دانند چیست بیش از جان خودشان نزدشان اهمیت دارد. در "خانه ی متحرک" هندیانی که بر ضد استعمار بریتانیا مبارزه می کنند، و در "میشل استروگف" مغولهایی که فاتح روسیه بوده اند نقش منفی داستان و نقطه ی مقابل قهرمانان سفیدپوست به حساب می آیند.

ژول ورن به گونه ای داستانهای خود را بیان می کند که گویی مردم غیر اروپایی لایق تسخیر شدن توسط اروپاییان می باشند. در "خانه ی متحرک" ملکی نیست که نثار هندیان نشده باشد. هر بار که از آنها صحبت می شود، تنها به خرافات و باورهای نادرست تاکید می گردد و از فلسفه و عرفان هند هیچ سخنی نیست. هرچه هست، تنها تمسخری است که به اعتقادات هندی وارد می شود. مثلا در کنار یک رودخانه ی

مقدس، هندوان راه فیل آهنی گروه را سد می کنند و در مقابلش به خاک می افتند چرا که آن را مقدس و لایق پرستش می دانند. حتی راوی مشاهده می کند «ده پانزده نفر از پارسایان متعصب هندو خود را روی جاده انداخته، با کمال اشتیاق حاضرند زیر چرخهای سنگین ماشین قربانی شوند.» (1)

جایی دیگر یک خرس در دام ماتپاس وان گیت می افتد. هندیها فریاد می زنند: «داداش بالون، داداش بالون.» راوی به تحقیر می گوید: «این هندوها که خود را اولاد ببر می دانستند خرس را نیز برادر خود می خواندند. ولی ماتپاس وان گیت علیرغم "خویشاوندی" [!] آنها با خرس، داداش بالون را با کراهت پذیرفته و دستگیر ساخت.» (2)

در این کتاب، "گومی" یک هندوی «خوب» توصیف می شود چرا که خدمتکار باوفایی برای سفیدپوستان داستان، بخصوص برای سرهنگ مونرو، یک مظهر واقعی استعمار است. در مقابل "کالاگانی" را داریم یعنی هندویی که به ظاهر به قهرمانان داستان خدمت می کند ولی در واقع از انقلابیون هندی دستور می گیرد. کالاگانی در نهایت به دست سروان هود کشته می شود. کتاب در حالی که سروان هود پس از کشتن 49 ببر خود را پایان داده، خاتمه می یابد. سرهنگ مونرو در آن هنگام ابراز امید می کند که سروان هود از این که نتوانسته دقیقاً 50 ببر بکشد متأسف نباشد. اما سروان هود می گوید که ببر پنجاهم را کشته است. مونرو می پرسد: چگونه؟ و «سروان هود باژست بسیار عالی پاسخ داد: 49 ببر و کالاگانی. آیا او پنجاهمین به شمار نمی آید؟» (3)

در کتاب "ستاره ی جنوب" اوضاع بهتر است. "سیپرین" مهندس فرانسوی که برای کار به افریقای جنوبی رفته، شاهد ظلم استعمارگران بریتانیایی در حق بومیان و کارگران رنگین پوست و بوئرها است. او با بیچارگان همدردی می کند و حتی یک کارگر مظلوم چینی را از دست اربابان ستمکارش نجات می دهد ولی متأسفانه در این جا هم کارگر چینی پس از نجات، خدمتکار سیپرین و نه دوستی همپایه با او است. گویی برتری سفید اروپایی همیشه باید حفظ شود ولی او همیشه باید سفید خوبی باشد.

به نظرم ژول ورن فرزند زمانه ی خویش بوده است. در نیمه ی دوم قرن نوزدهم که داستانهای خیال انگیز او نامش را بر سر زبانها انداخته بود، تحولاتی در دنیای غرب رخ داده بود که نرمخویی تدریجی و نسبی ژول ورن از آن متأثر بود. پس از دهه ی 1860 که ژول ورن "پنج هفته پرواز با بالون..." را در آن نوشته بود، دکتر لیوینگستون، آن مبارز خستگی ناپذیر در راه لغو بردگی به یک قهرمان تبدیل شد. این، چرخشی در روحیه ی آن دسته از دنیای غرب که دیگر نمی خواستند کلیشه ای باشند را بیان می کند. هرچند این چرخش به ناگاه در مقیاسی عظیم روی نداد تا به فرض مثال در آثار ژول ورن هم به روشنی بروز یابد. بدون شک شرق شناسی در این چرخش بی تاثیر نبوده است. تمدن و دانش و منش اقوام مختلف غیر اروپایی، رفته رفته توجه مردم شناسان اروپایی را جلب می کرد و به آنها می فهماند که این اقوام در برخی مواضع نسبت به غالب غربیان بهتر به نظر می رسند. شگفت آن که این بار برخی از بزرگان تاریخ اندیشه ی غرب در مقابل تغییر می ایستادند. مثلاً «شلگل» مدیر مجله ی آنتنوم (ارگان

رمانتیک‌های آلمان) و شلینگ، از نظر هگل مرتکب اشتباهی نابخشودنی شده بودند. به این معنی که صمیمانه و شرافتمندانه اعلام کرده بودند که خردمندی و علوم هندیان در برترین مرحله ی ممکن قرار داشته است. هگل که مانند جانشین خود هوسرل، اسیر پنجه ی "اروپا محوری" بوده و تاب تحمل نظریاتی اینچنین را نداشته است، خوشتنداری را از دست داده و هم هندیان و هم همشهریان خویش را به باد حمله گرفته است. او در ضمن آن که دانش شلینگ و شلگل را سطحی می نامد، اظهار می دارد که آن "به اصطلاح" ریاضیات و نجوم هندی "به تمامی حقیرانه" بوده است. «(1) با وجود چنین مقاومت‌هایی، همین که "تغییر بزرگ" با سرعتی شگفت آور - در مقایسه با تغییرهای دیگر در تاریخ- جهان را فراگرفته بطوری که برابری مردمان جهان حداقل به حرف، بدیهی تلقی می شود، جای شکر دارد.

پس وقتی به دنیای غرب نگاه می کنید، تنها سیاستمداران عقبمانده ای را که غربی کلیشه ای ژول ورن را تداعی می کنند ببینید؛ بلکه به آنها که این سیاستمداران را مورد انتقاد قرار می دهند نیز نگاهی بیندازید. همین طور به زحماتی که شرق‌شناسان بی غرض غربی برای شناخت فرهنگ شرق و شناساندن آن به خود شرقیان کردند، نگاهی داشته باشید.

یقیناً اهل معرفت در غرب نیز سپاسگزار بزرگان شرق قدیم و جدیدند چرا که خود را در آینه ی آنها دیده اند و به کمک آن بزرگان در طریقت بایسته ی خود ثابت قدم شده اند. به عنوان مثال آنها که از جنگ‌های پایان ناپذیر اروپا خسته بودند، احساس خود را در این ابیات منسوب به "لی پو" شاعر چینی از سلسله ی تانگ به وضوح مشاهده می کردند:

«دی ماه است دخترک افسرده "یوچو" را بنگر.

نمی خواند، لب به تبسم نمی گشاید. ابروهای پروانه آسای او ژولیده اند.

دم در می ایستد و رهگذران را می نگرد،

و او را به یاد می آورد که تیغ برگرفت و برای حفظ مرز رفت،

او که در سرمای آن سوی دیوار بزرگ رنج عظیم برد،

او که در جنگ فرو غلتید و دیگر هرگز باز نمی گردد

در تیردان زرینی آراسته به پوست ببر

در میان تار عنکبوت و گرد و غبار سالها

دو تیر با پرهای سفید به یادگار مانده اند

ای رویاهای میان تهی عشق، دیدار شما چه غم افزا است

دخترک تیرها را بیرون می آورد و می سوزاند و خاکستر می کند.

با ساختن سد می توان از جریان رود زرد جلوگیری گرفت

اما به هنگام برف و باد شمال، که می تواند از اندوه او بکاهد؟» (1)

و نیز می یافتند راه گم کردگان و تبعید شدگان، دلتنگی خود را در این شعر دیگر لی پو:

«در سرزمین وو، برگهای درخت توت سبزند

و کرمهای ابریشم سه بار به خواب رفته اند

نمی دانم در "لو"ی شرقی که خانواده ام سکونت دارند

مزارع مرا کی کشت می کند؟

نمی توانم به هنگام، برای کارهای بهاری بازگردم

روی رود سفر می کنم و ثمری ندارم

باد جنوب می وزد و روح دورمانده ی مرا سبک می راند

و به سوی میخانه ای آشنا می برد

در آنجا در سمت خاور، درخت هلویی می بینم

که با برگها و شاخه های ستبر در میان مه آبی فام تکان می خورد

این، درختی است که سه سال قبل از آوارگی کاشتم

اکنون درخت هلو تا بام میخانه رسته است

در حالی که من در سفرهای بی بازگشت، عمر گذاشته ام

پینگ یانگ، دختر زیبایم! تو را می بینم

که کنار درخت هلو ایستاده ای و شاخه ی پرگلی می چینی

گلها را می چینی ولی من آنجا نیستم

اشک تو مانند رود روان می شود

پسر کوچکم، یوچین

قامت تو به شانه ی خواهرت رسیده است

با خواهرت به زیر درخت هلو می آیی

اما کیست که دست نوازش بر دوش تو کشد؟

چون از اینها یاد می کنم، از خود بیگانه می شوم

و هر روز، درد تیزی قلبم را سوراخ می کند

اینک قماش ابریشمین بر می گیرم تا این نامه را بنویسم

و با مهرم، از راهی دراز، آن سوی رود، برای شما بفرستم.» (1)

این گونه تفاهات، غربی را به تحصیل حکمت شرقی مشتاق تر کرد. غربی به خصوص در جستجوی حکمتی جادویی بود که نظیری برای آن در غرب نیافته بود. این، جادوی شرقی کلیشه ای است که ما برای تحلیل آن ناچاریم راه مطلع خورشید را در پیش گیریم.

جادوی پکن و آبشخور فالون

در سال 1920 زمانی که کشور چین توسط غربیان تحقیر شده بود یک فیلسوف چینی خطاب به "سامرست موآم" انگلیسی فریاد زد:

«شما می دانید چه می کنید؟ به چه دلیل خود را از ما بهتران فرض می کنید؟ آیا شما در هنر و ادبیات بر ما برتری دارید؟ آیا متفکرین ما کمتر از آن شما عمیق بوده اند؟ تمدن ما کمتر استادانه، کمتر پیچیده، کمتر پالوده بوده است نسبت به تمدن شما؟ چرا، هنگامی که شما در غارها زندگی می کردید و خودتان را با پوست می پوشانید، ما مردمانی متمدن بودیم. آیا می دانید که ما تجربه ای کسب کرده ایم که در تاریخ جهان بی نظیر است؟ ما در جستجوی این بودیم که این کشور پهناور را نه با زور، که با خرد اداره کنیم. و برای قرن‌ها موفق بودیم. پس چرا مرد سفیدپوست، زردپوست را حقیر می شمارد؟ به شما بگویم؟ زیرا او مسلسل را اختراع کرد. آن است برتری شما. ما ایل و تباری بی دفاعیم و شما می توانید ما را به ابدیت بفرستید. شما آن رویای فیلسوفان ما که جهان را می توان با قدرت قانون اداره کرد، را خرد کردید و حالا دارید به جوانان ما اسرارشان را می آموزید. شما اختراعات مهیبتان را به زور به ما تحمیل کرده اید. آیا می دانید که در مورد مکانیک چه نبوغی داریم؟ آیا می دانید که در این کشور 400 میلیون از باتجربه ترین و صنعتگرترین مردم جهان وجود دارند؟ آیا فکر می کنید بسیار طول خواهد کشید تا ما یاد بگیریم؟ و چه بر سر برتری شما خواهد آمد هنگامی که مرد زردپوست نیز به خوبی مرد سفیدپوست اسلحه بسازد و به همان مستقیمی شلیکشان کند؟ شما به مسلسل متوسل شده اید و به وسیله ی مسلسل نیز

در موردتان قضاوت خواهد شد.»(0)

ما در عصر خود شاهدیم که پیشگوییهای فیلسوف-گرچند نه با آن خشونت که او انتظار داشت-در حال تعبیرند. چین امروز دومین قدرت اقتصادی جهان است و هیچ مسئله ی جهانی (جنگ، امنیت، آلودگی محیط زیست،...) بدون همکاری چین قابل حل نخواهد بود. اگر هر یک از 30 استان چین را یک کشور مستقل در نظر بگیریم، 20 کشور اول جهان از نظر سرعت رشد اقتصادی، استانهای چین هستند. (1) هر سال که می گذرد از جمعیت زیر خط فقر چین بیشتر و بیشتر کاسته می شود. زمانی ناپلئون گفته بود: «بگذارید چین بخوابد، چون وقتی برخیزد، جهان را خواهد لرزاند.» (2) اکنون اژدها تازه بیدار شده است. حالا تا از جای خود تکان بخورد، خمیازه بکشد، چشمهای خود را بمالد، یادش بیاید کجاست، کمی نرمش کند، صبحانه اش را بخورد، خلاصه سر حال بیاید، کمی طول می کشد. دیگر معلوم نیست بعدش چه خواهد شد.

از مدتی پیش از المپیک 2008 پکن، همه می دانستند که چین دیگر آن کشور ویرانه ی اوایل قرن بیستم نیست. ولی چین با اعتماد به نفسی خارق العاده از فرصت المپیک استفاده کرد تا دنیا را به وسیله ی خود مبهوت کند. ناظران که تا پیش از المپیک، چین را با "بروس لی" و "فومانچو" می شناختند، نمی دانستند این چین جدید را با چه کلمه ای وصف کنند. در نهایت این کلمه استفاده شد: "جادو"! این واژه را یک کارشناس بی بی سی در زمان المپیک بعدی یعنی المپیک لندن، در وصف مراسم افتتاحیه ی المپیک پکن به کار برد. او گفت افتتاحیه های این دو المپیک هر کدام وصف کننده ی کشور خود بودند. افتتاحیه ی المپیک پکن جادویی بود در حالی که افتتاحیه ی المپیک لندن بیشتر به یک تئاتر شبیه بود.

آیا آن کارشناس هنگام ذکر کلمه ی جادو، اعمال خارق العاده ای را که به حکیمان بودایی و تائویی نسبت می دهند در نظر داشت؟ این را نمی دانم. ولی قدر مسلم این که بسیاری، برتری های چین را به این گونه مسائل مربوط می دانند. من شخصا نظری غیر از این دارم. عرفان موجد و حامی جادوگری، بی عملی را توصیه می کند و نتیجه ی این امر، در داستان زیر درباره ی "چوانگ تزو" یکی از نخستین عارفان چینی که نامشان را می دانیم، به چشم می خورد. ماجرا از آنجا شروع می شود که "هوی شی" ("هوی تزو") منطقی معروف، با چوانگ تزو دیدار می کند:

«هوی تزو به چوانگ تزو گفت: "من (در باغ خود) درختی بزرگ دارم که شایع است که "شو" (به دردنخور، بدبو) نام دارد. تنه ی درخت پر از آماس است و کسی نمی تواند آن را با ابزار اندازه گیرد. شاخه های آن، آن قدر در هم پیچیده و سر در گم است که کسی نمی تواند بر فراز آنها از قطب نما استفاده کند. من اگر آن را در معرض فروش بگذارم هیچ نجاری حتی به آن نگاه هم نخواهد انداخت. حال کلمات تو هم بسیار بزرگ است ولی به درد نخور. به همین دلیل مردم آنها را رها می کنند و هیچ کس

0- بر پرده ی چینی: ص 130

1- "راه نابازار برای نیل به بازار: رهیافتی نهادگرایانه از توسعه ی اقتصادی چین": احمد میدری-مهرنامه: شماره 22؛ خرداد 1391

2- جهان پساامریکایی: ص 92

نمی خواهد به تو گوش دهد."

چانگ تزو گفت: "تو باید دیده باشی که چگونه راسو خود را خم کرده پنهان می کند و با دقت اشیای ولگرد (یعنی جوجه ها، موشها و...) را زیر نظر می گیرد. گاهی مجدداً به شرق و غرب می جهد و بدون وقفه به بالا و پایین می پرد. اما در نهایت به دام افتاده یا در یک تور می میرد. حال به آن نره گاو سیاه نگاه کن. آن، به بزرگی ابری عظیم الجثه است که در آسمان معلق است. قطعاً بزرگ است ولی حتی نمی داند چگونه یک موش را بگیرد. (این گاو به این مفهوم به درد نخور است ولی در یک دام یا تور نمی میرد.) تو می گویی که یک درخت بزرگ داری و چون به درد نخور است نگرانی. خوب اگر این طور است چرا آن را در دهکده یا در دشت نمی کاری و بدون این که کاری بکنی روزهای خود را در کنار آن نمی گذرانی و از سایه اش برای خوابی راحت استفاده نمی کنی؟ آنگاه درخت هیچ گاه از مرگ نابهنگام به وسیله ی قطعه قطعه شدن زیر تبر در رنج نخواهد افتاد. دیگر چیزی نخواهد بود که به آن صدمه بزند. اگر اتفاقاً به درد نخور باشد چرا باید تو را دل نگران و مشوش کند؟" (0)

متن فوق را که در اصل در کتاب "چوانگ تزو" (از کتب کلاسیک چین) آمده است از کتابی از شادروان "توشهیکو ایزوتسو" محقق ژاپنی برداشته ام. این کتاب که "صوفیزم و تائوئیزم" نام دارد شامل بررسی مقایسه ای عرفان موجود در اندیشه های "لائوتزو" و "چوانگ تزو" از یک سو و تصوف اسلامی و نماینده ی شهیر آن "ابن عربی" از سوی دیگر است. و این، همان چیزی است که موضوع را برای ما مسلمانان واجد اهمیت می سازد. پروفسور ایزوتسو برای معرفت شرق چهار نماینده می شناخت که عبارت بودند از: تائوئیزم، بودیسم، عرفان هندو، و تصوف اسلامی. و جالب این که معرف اصلی تصوف اسلامی را ابن عربی می دانست که زادگاهش یک کشور اروپایی (اسپانیا) خوانده شده است.

حال با درک اهمیت موضوع، به مثال فوق دقت کنید. چوانگ تزو سخنان خود را به گاوی بزرگ تشبیه می کند که حتی نمی تواند "یک موش بگیرد." اما آن را بهتر از راسوی زرنگ می داند که ممکن است به دام بیفتد. اگرچه ما نمی دانیم جواب هوی تزو به چوانگ تزو چه بوده اما این پاسخ می تواند این باشد که راسو در هر حال به ندرت به دام می افتد ولی گاو بزرگ بی عمل را هر وقت اراده کنی می توانی ذبح کنی. این، همان چیزی است که این گونه مکاتب را خطرناک می کند.

از طرفی جوزف نیدهام در کتاب "زمان و انسان شرقی" ضمن توضیح این که «برای هندوان و یونانیان، زمان، دایره ای و ازلی است» ابرام می ورزد که اگرچه در چین، اندیشه ی زمان خطی بر افکار عمومی مسلط بود ولی «به طور قطع، زمان دایره ای در میان اولین فیلسوفان خیال پرور تائوئیست از مقام والایی برخوردار بود» (1). این نگرش ظاهراً بی ضرر در نزد کسانی که پیشرفت را خارج شدن از خط "تائو" می دانند (2)، می تواند به ابزاری در توجیه زوال تبدیل شود.

0-صوفیزم و تائوئیزم: ص 7-465 1-موج سوم: ص 145

2-«تائوی لائوتزو برابر است با مفهوم مطلق هگلی؛ مفهومی که همه ی جزئیات در آن مستهلک شده اند.»: مشرق زمین، گاهواره ی تمدن: ص 655.

عرفان تائویی تا زمانی که به صورت نوعی فلسفه و محل آرامش فیلسوفان بود چندان مضر محسوب نمی شد اما پس از درآمیختن با کیش جادوگران وو و دینی، عوامانه و خرافی شدن هرچه بیشتر آن، بخصوص پس از اثرگذاری آن بر بودیسم، به لطف سرقت‌های قبلیش از بودیسم که سبب شبیه شدنش بدان گردیده بود، این امکان را فراهم کرد تا امروز، تائوئیسم و بودیسم، آبشخور "فالون گونگ" لی هنگجی گردند. پرشماری طرفداران لی هنگجی و دیگر استادان چی گونگ در سراسر جهان که حکایت از سرخوردگی مردمان دنیا از مشقات تمدن امروزی دارد نشان می دهد که شرق کلیشه ای را باید در این تعالیم جست. آیا جادوی حقیقی چین و شرق، اینها هستند؟

نقش و نگار شرق

در کتاب "جوان فالون" تناسخ - به عنوان اندیشه ای بودایی - تبلوری تثبیت شده و غیر قابل انکار دارد. همه گونه خرافه ای درباره ی آن به چشم می خورد، چنانکه باور دارد جانوران و حتی خدایان بدن انسان را تحت فرمان خود می گردانند. اما یکی از نکات مربوطه شایان توجه است: آقای "لی" ضمن بیان آنچه «مداخله ی شیطانی ناشی از ذهن خود شخص» می نامد، سفارش می کند:

«در نظر بگیرید که شما به فرزندان بسیار وابسته هستید و یا این که والدینتان را عاشقانه دوست می دارید... گفته شده است که بودیسم در هرج و مرج است و حتی مسائلی مثل عشق به والدین و فرزندان و علاقه ی بین مرد و زن و مانند آن از کنفوسیوس وارد شده است. اما این چیزها به بودیسم تعلق ندارد. آن چه معنایی می دهد؟ از آن جا که وجود واقعی انسان روح اصلی او است، کسی که به روح اصلی شما جان می دهد مادر حقیقی شما است. بر طبق سامسارا، شما مادرهایی داشته اید که بشر یا غیر بشر بوده اند و تعداد آنها به قدری زیاد است که نمی توان آنها را شمرد. این نیز غیر قابل شمارش است که چه تعداد پسر و دختر در طول سراسر زندگیهای مختلفتان داشته اید. چه کسی مادر شما است؟ چه کسانی دختران و پسران شما هستند؟ وقتی نفس آخر را کشیدید همدیگر را نمی شناسید. هنوز باید آنچه را که به دیگران مدیون هستید بپردازید. انسانها در توهم زندگی می کنند و نمی توانند این موضوع را رها کنند و آنها را به حال خودشان بگذارند و ادعا می کنند که آنها چقدر خوب هستند...» (1)

خلاصه این که لی بدون صراحت می گوید خودخواه و نسبت به همه ی چیزها و آدمهای دور و برتان از جمله خانواده تان بی تفاوت باشید؛ درست مثل بودا که زن و بچه اش را ول کرد و رفت توی جنگلها. لی ترکش آخر را این گونه شلیک می کند: «احساسات چیزی است مختص مردم عادی و مردم عادی فقط برای احساسات زندگی می کنند.» (2)

لی بارها تذکر می دهد که باید از عوام و انسانهای عادی فاصله گرفت انگار نه انگار که ما در میان همین مردم زندگی می کنیم و باید در قبال آنها احساس مسئولیت داشته باشیم. فردگرایی موجود در این

آموزه ها برای انسان غربی که در زندگی خود احساس تنهایی می کند نقطه ی امیدی است. اما فلسفه ی دیگری در چین هست که اصلاح و بهبود جامعه را سفارش می کند. "منسیوس" بزرگترین شارح کنفوسیوس، از نمایندگان این فلسفه است. از جملات او است:

«اثر عمیقی که موسیقی نشئت گرفته از خیرخواهی بر مردم دارد گفتار نشئت گرفته از نیکخواهی ندارد. آن طور که آموزش و پرورش خوب می تواند مردم را مجاب و متقاعد سازد حکومت خوب نمی تواند. کسی که حکومت خوب را به اجرا درآورد مردم از او وحشت دارند؛ مردم کسی را که به آنان آموزش و پرورش خوب می دهد دوست دارند. حکومت خوب ثروت مردم را به دست می آورد و آموزش و پرورش خوب قلب آنان را.» (0)

منسیوس معتقد است که همه ی انسانها اصلاح پذیرند و خوبی می تواند در قلبشان جوانه بزند. او در تشبیه نفس بشر به کوهستان نشان می دهد که چرا چنین چیزی در اطراف خود به ندرت می بینیم:

«زمانی بود که کوهستان گاو نر درختان انبوه داشت. اما چون رسم بر این است که در حواشی هر شهر بزرگ درختان را با تبر هرس کنند، آیا جای تعجب است که آنها دیگر سالم و شاداب نباشند؟ گیاهان با آرامشی که شباروزان دارند و رطوبتی که از باران و شبنم می گیرند نباید عاری از جوانه های تر و تازه باشند، اما گاو و گوسفندان برای چریدن روی کوه می آیند و این است سبب لخت و عور بودن این کوهستان... قضیه ی افرادی که قلب حقیقی خود را وا می نهند مانند قضیه ی درختها و تبرها است... اگر انسانی با وجود مهلتی که در شب می یابد و تاثیر هوای صبحگاهی بر وی، علاقه ها و بیزاریهایش چندان مشابه علاقه ها و بیزاریهای دیگران نباشد، به دلیل آن است که وی با حربه ی آن چه در طول روز انجام می دهد همه ی آنچه را که در شب به دست آورده بر باد می دهد.» (1)

منسیوس تمثیلی مشابه را درباره ی سیاستمداران و حکام نیز به کار می برد: «از فقدان خرد پادشاه متحیر مباشید. حتی گیاهی را که بسیار به آسانی رشد می کند، اگر یک روز تمام در آفتاب قرار دهید و ده روز در سرما، جان سالم به در نخواهد برد. من به ندرت فرصتی می یابم که شاه را ملاقات کنم و به محض مرخص شدنم، آنان که وی را در معرض سرما می گذارند وارد صحنه می گردند. من با اندک جوانه های تازه ای که سبز می شوند چه می توانم بکنم؟» (2)

این تمثیل نشان می دهند که چرا ما غالبا قادر به اصلاح جامعه ی اطراف خود نیستیم. به طور قطع نور به دل افراد راه می یابد. اما آلودگی های وارد شده آنقدر کثیرند که جوانه ی پدید آمده قبل از این که رشد کند می پژمرد. آیا این، بدان معنا است که ما باید دست از ارشاد مردم برداریم؟ به هیچ وجه. همان طور که این استاد باستانی گفته است: «رسیدن تیر به هدف ناشی از قدرت شما است اما به قلب هدف اصابت کردن تیر ناشی از قدرت شما نیست.» (3) و این دلیل نمی شود که ما تیر خود را نیندازیم. (4)

اندیشه های والای این مرد از آنجا نشئت میگیرد که بزرگترین شاگرد کنفوسیوس است. کنفوسیوس بزرگ مردی است که اصل «ژن» (5) او «عامل نیرومند استمرار و پایداری فرهنگ چینی شده است.» (6) وی گفته است: «آنچه به خود نمی پسندی، به دیگران مپسند.» (7)

قرار داده ها و قوانین اجتماعی در این فلسفه اهمیت ویژه دارند. مقدس ترین اجتماعات در نظر کنفوسیوس؛ خانواده است. چرا که خانواده اولین کانونی است که شخص از طریق آن می تواند راه سعادت را بیابد و چنان که دیدیم، خانواده این اهمیت را در دین بودا ندارد. از این جهت کنفوسیوسیزم به فرهنگ سنتی یهودی-مسیحی-اروپایی شباهتهای آشکار دارد.

به کتاب آقای "لی" بر می گردیم چرا که هنوز توفش پُر است. در اینجا او موضوع حسادت را پیش می کشد:

«مردم چین در زمان های گذشته شدیداً تحت تأثیر کنفوسیوس بودند و شخصیتی درونگرا را رشد داده اند. وقتی عصبانی یا شاد هستند آنرا بروز نمی دهند. آنها به خوشتنداری و شکیبایی اعتقاد دارند.... مطمئناً مزایای خود را دارد، مثل نبالیدن به نیروهای درونی خود. اما... جنبه های منفی آن بیشتر چشمگیر شده و میتواند به حاد شدن حسادت شخص کمک کند. اگر جنبه های خوب کسی منتشر شود، بلافاصله باعث حسادت دیگران می شود. اگر کسی از محل کارش یا جایی دیگر پاداشی بگیرد یا اگر چیز خوبی به دست بیاورد، جرأت نمی کند کلمه ای درباره ی آن بگوید، زیرا افراد دیگر وقتی درباره ی آن بشنوند ناراحت می شوند... تمام آسیا تحت تأثیر کنفوسیوس چینی قرار گرفته است و این حسادت کم و بیش همه جا هست اما فقط در چین این قدر شدید است.... شخصیت مردم در کشورهای غربی به طور نسبی برون گرا است. آنها خوشحالی یا غم خود را بروز می دهند.» (8)

ولی من فکر می کنم حسادتی که "لی" منشأ آنرا به کنفوسیوسیزم نسبت می دهد، بیشتر از مساوات طلبی مارکسیزم مشتق شده باشد. چنین وضعی در دوران امپراطوری که کنفوسیوسیزم بیش از امروز بر کشور حاکم بود، مشهود نبوده است. «جنگ هو» را در نظر بگیرید. او فردی مسلمان از استان "یون نَن" بود که در دربار امپراطور یونگ لو خدمتکاری می کرد. ولی به واسطه ی لیاقتی که از خود نشان داد، به مرور

4- کنفوسیوس استاد منسیوس دقیقاً چنین می اندیشید. در کتاب "مکالمات" کنفوسیوس که یوشیکاوا کوچیرو دانشمند ژاپنی آن را زیباترین کتاب جهان میدانست آمده است که وقتی دو مرد به یکی از شاگردان استاد توصیه کردند به جای کنفوسیوس پیرو مردی باشد که کل جهان را رها کرده است کنفوسیوس پس از شنیدن موضوع آهی کشید و گفت: «اگر مردی در میان سایر مردان نباشم پس چه باید کرد؟ با چه کسانی مگر همو عانم باید محشور شوم؟ چنانچه مسیر درست در زیر آسمان حاکم بود دیگر لازم نبود تغییری در اوضاع پدید آید.» (تعالیم کنفوسیوس: ص 225)

5- برای ژن، ترجمه های مختلفی عنوان کرده اند: فضیلت روان، اصل مهر و....

6- تاریخ فلسفه ی چین: ص 61 7- همان: ص 60 8- جوآن فالون: ص 6-295

به یکی از فرماندهان ارتش بدل شد و حتی بین سال های 1405 تا 1433 هفت سفر دریایی اکتشافی را رهبری کرد که نام او را در تاریخ جهان برجسته کرده است. جنگ هو و افرادش اقیانوس ها را پیمودند و تا جاوه، سوماترا، سریلانکا، کلکته، خلیج فارس و بحر احمر (شامل بنادر هرمز و جدّه) و سواحل شرقی آفریقا (از جمله دو بندر "موگادیشو" و "مالیندی") پیش رفتند. این سفرها به تنهایی امری بس عظیم بود. گفته میشود در اولین سفر بیش از 300 کشتی شرکت داشتند.

رسیدن شخصی با چنان پیشینه ای به چنین مقامی نشان می دهد که نشان دادن شایستگی و مهارت در امور، چقدر برای چینیان مهم بوده است. بنابراین، چین کنفوسیوسی در این زمینه نیز به غرب سرمایه دار شبیه بوده است.

موضوعی کمتر گفته شده در تاریخ این است که غرب پیش از بودیسم، کنفوسیوسیزم چین را الگوی خود کرده بوده است. «متنو ریچی» یکی از اولین اروپاییانی بود که جذب کنفوسیوس شد. این مسیونر مسیحی پرتغالی، برای جلب کردن قلوب چینیان به سمت خود، نخست سر و ریش خود را تراشید و ردای یک راهب بودایی را بر تن کرد. ولی پس از چند سال به این نتیجه رسید که «در چین راهبان ارج چندانی ندارند». پس در سال 1595 البسه ی راهبان را ترک گفت و به جای آن رخت یک اندیشمند کنفوسیوسی را بر تن کرد. «وی که ابتدا پیروان کنفوسیوس را به خاطر بی اعتقادی به خداوند، بهشت و جاودانگی روح مورد تمسخر و تحقیر قرار می داد، به دوستی نوشت: "مکتب کنفوسیوس معبد واقعی ادیبان است." اما او در نهایت دریافت که آیین کنفوسیوسی با وجود موضعی مطلقاً خنثی نسبت به خداوند و حیات پس از مرگ، در بردارنده ی مفاهیمی عمیق در حوزه ی اخلاق، پاکدامنی و عدالت است. او... به این اعتقاد رسیده بود که غرب باید از آیین کنفوسیوسی بیاموزد.» (1)

این علاقه در سال های بعد بیشتر شده و در عصر روشنگری به موضوعی داغ بدل شد. «به نوشته ی نیدهم آثار کلاسیک کنفوسیوس را رهبران انقلاب فرانسه، ولتر، روسو، دالمبر، دیدرو و دیگران با اشتیاق مطالعه می کردند. بین سال های 1600 و 1649 در هر دهه بین سی تا پنجاه عنوان کتاب در اروپا عرضه می شد و بین سالهای 1700 و 1709 تعداد 599 اثر در باره ی چین در آن جا منتشر شد. شور انتشارات پیرامون چین با پیامدهای شگفت و بی معنا [همراه] بود، بسیاری از لیبرال های اروپایی به آیین کنفوسیوسی، به خاطر ریشه هایی که رو در روی قوانین الهی، در قوانین طبیعی داشت، رخت ایدئولوژی می پوشاندند. ولتر به صراحت در "فرهنگ فلسفی" خود در این باب تأیید کرد: "عاری از خرافات، فارغ از افسانه های بی اساس، به دور از تعصبات موهن نسبت به عقل و طبیعت." اما نوئل کانت زمانی کنفوسیوس را سقراط چین نامید. لایب نیتس، فیلسوفی که بین دو خط افراطی گری و سکولاریسم حرکت می کرد، تا آنجا پیش رفت که بگوید: "ما به میسیونرهایی از چین نیاز داریم تا به ما شیوه ی کابردی دین طبیعی را آموزش دهند."» (2)

اوج چین شیفتگی عصر روشنگری، اثر سال 1759 ولتر با عنوان

Les essai sur moeurs

بود که وی در آن به اعتقاد توماس فاکس-اندیشمند آلمانی-«چین را به یک آرمانشهر سیاسی و کشوری

ایدئال، یک مطلق باوری روشن‌گرانه مبدل ساخت، و آیینی‌ی چین را بر فراز آورد تا بازتاب آن، شاهان اروپایی را به نقد خود وا دارد.» (2)

سال بعد فردریک کبیر «گزارش فی هی هو» را نوشت که مجموعه نامه‌هایی از یک سفیر خیالی چینی در اروپا به امپراطور چین بود. «قصد فردریک این بود که تضاد بین حجر کلیسای کاتولیک را با عقلانیت چینی به نمایش بگذارند.» (3)

بدین ترتیب غرب بخشی از پیشرفت خود را مدیون چین باستان و دیگر تمدن‌های شرقی است و امروز بسیاری از غربیان در بیزاری از پیشرفتهای مادی، دوباره شرق را الگو قرار داده‌اند.

این شقّ اخیر را باز می‌توان در کتاب آقای "لی" دید. وی معتقد است که تکنولوژی پیشرفته، راه ترقی قدرت‌های فرا طبیعی را در انسان بند آورده است. به عنوان مثال او در طب برای طبیبان باستانی چین همچون «سان سی می یائو»، «هواتو»، «بی آن چه» و... توانایی‌های ماوراء طبیعه قائل است و می‌گوید این توانایی‌ها زیر سایه‌ی تکنیکهای طبی‌امروزی فراموش شده‌اند. وی برداشت خود را از ماجرای هواتو طبیب با «سائوسائو» دیکتاتور معروف قرن سوم میلادی دارد. سائوسائو که از سردردهای مزمن رنج می‌برد، هواتو را که طبیبی از هر جهت حاذق بود و معروف است اولین جراح در تاریخ بوده که از نوعی داروی بیهوشی در جراحی استفاده می‌کرد، برای درمان درد خود پیش خواند. هواتو تشخیص داد که در سر سائوسائو یک تومور مغزی هست و گفت که برای عمل جراحی باید سر سائوسائو را بشکافد. سائوسائو تصور کرد که هواتو قصد کشتن او را دارد، در نتیجه وی را زندانی کرد. هواتو در زندان مرد و و سائوسائو نیز از همان تومور جان داد. حال لی می‌گوید: «چرا هواتو به آن بیماری آگاهی داشت؟ او بیماری را دید... آیا ابزار پزشکی نوین می‌تواند آن کار را بکنند؟» در ادامه، لی بدون دادن این احتمال که چه تجربه‌ای ممکن بوده پشت دانش پزشکی هواتو و آن مردان بزرگ دیگر وجود داشته باشد، نتیجه‌گیری خود را به سایر علوم نیز تعمیم می‌دهد:

«عه‌ای از مردم می‌گویند "اگر علم چین باستان را دنبال می‌کردیم آیا می‌توانستیم ماشینها و قطارهایی که امروز داریم داشته باشیم؟ آیا نوین سازی امروز را می‌داشتیم؟" می‌گویم نباید سعی کنید روش دیگر زندگی را از نظرگاه این محیط بفهمید. در تفکر و مفاهیم شما باید انقلابی به وجود آید. بدون دستگاه تلویزیون، مردم می‌توانستند آنها را روی پیشانی‌شان داشته باشند و می‌توانستند هرچه را بخواهند مشاهده کنند. همچنین می‌توانستند تواناییهای فوق طبیعی داشته باشند. بدون قطارها یا ماشینها مردم می‌توانستند آنجا بنشینند و پرواز کنند و حتی به آسانسورها نیازی نداشتند. شرایطی به همراه می‌آورد که در آن، جامعه به طور متفاوتی توسعه پیدا می‌کرد و ضرورتاً به آن چارچوب محدود نمی‌شد.» (1)

برخلاف نظر آقای لی، علم چینیان باستان به فرض ادامه یافتن نه تنها به هیچ یک از این نتیجه‌گیریهای خیال‌انگیز منجر نمی‌شد، بلکه در صورت ادامه یافتن سفرهای اکتشافی جنگ‌ها (به صورت منظم شبیه آنچه اروپاییان در سفرهای اکتشافی دریایی خود کردند) که می‌توانست مواد متفاوتی را در دسترس دانشمندان چینی قرار دهد، در نهایت به تمدنی صنعتی شبیه تمدن امروزی غرب بدل می‌شد با این توضیح که شاید تمدن چینی فرضی در اثر تأثیرپذیری از روح لطیف تائوئیسم و بودیسم از برخی

مضرات امروزین غرب فاصله می گرفت. فهرستی که "جورج بیشور" از دستاوردهای علمی چین کهن خلاصه می کند، شاهد این مدعا است: «بین 2500 تا 500 سال پیش، چینیه‌ها بیش از تمدنهای دیگر جهان درباره ی علم و فن آوری می دانستند. دانش آنها از قطب‌نما و تقویم، گنزداه‌ها و موکسا، خورشیدگرفتگی و ماه گرفتگی، ریاضیات و به ویژه کاغذسازی، نقش چشمگیری در پیشرفتهای علمی چند سده ی اخیر در سراسر جهان داشته است. کیمیاگری چینی، باروت و آتشبازی، برنج و مفرغ، چینی و داروهای گیاهی شگفت انگیزی را برای جهان به ارمغان آورد. درمانگران چینی روشهایی در پزشکی پی ریزی کردند که روز به روز در امریکای شمالی و اروپا خواهان بیشتری پیدا می کند. چینیه‌ها نخستین کسانی بودند که روشهای کارآمدی برای نابودی میکروبهای بیماری‌زا پدید آوردند. اخترشناسان چینی از نخستین مردمانی بودند که لکه های خورشیدی و نو اخترها را ثبت کردند. همچنین می توانستند بازگشت دنباله دارها و خورشیدگرفتگی و ماه گرفتگی را به درستی پیشبینی کنند. هنگامی که اخترشناسان امروزی می خواستند بدانند پیش از سال 1000 میلادی در آسمان چه رخ داده است، به بررسی نوشته های اخترشناسان چینی پرداختند. دانشمندان فضایی نیز به چین وابسته اند. موشکهایی که برای فرستادن ماهواره های هواشناسی و مخابراتی به کار می روند، بر پایه ی فناوری پدیدآمده در چین باستان طراحی می شوند.» (1)

از مجموع آنچه گفته شد، معلومان می شود که در واقع، دو شرق والا وجود دارد. یکی شرقی است که آن را شرق کلیشه ای نامیده ایم و همه خمود و بی اعتنایی به اجتماع و آنچه در آن می گذرد است، و دیگری شرقی است که همسو با غرب، زندگی را ارج می نهد و خواهان پیشرفت است، ولی بر خلاف غرب، پیشرفت را به بهای زیر پا گذاردن اخلاقیات توصیه نمی کند. بعضی ممالک شرقی همچون چین با دیدن موفقیت‌های غرب، راه دوم را برگزیدند ولی تحت تاثیر غرب در مواردی متاسفانه اخلاقیات را زیر پا نهادند. این موضوع سبب شده است روشن ضمیران شرق بازگشت به ارزشهایی را که فرهنگ اصیل شرقی مطرح می کردند مهم بدانند. اهمیت این موضوع در کشور چین روز به روز بیشتر حس می شود و نیویورک تایمز در مقاله ای آن را مورد بررسی قرار داده است. این مقاله (2) می گوید:

«متفکران پیرو کنفوسیوس که عضو حزب [کمونیست] هستند خواهان فضای ایدئولوژیک بازتری هستند که در آن، نظرات جدید برای انجام اصلاحات سیاسی و آموزشی مورد بحث و بررسی قرار گیرد... پیروان کنفوسیوس تلاش برخی دولتمردان برای پایان دادن به مباحث راجع به منشور اصلاحات را به شدت مورد انتقاد قرار می دهند. این منشور که در سال 2008 منتشر شد و توسط تعداد زیادی از متفکرین امضا شد از کادر مرکزی حزب کمونیست در پکن خواست تا به سمت یک نظام مدیریتی چند قطبی و متکثر حرکت کند. به عقیده ی پیروان کنفوسیوس هر گونه اصلاح پایدار و دراز مدت باید ریشه در پیشینه ی این کشور داشته باشد.» دانشگاه شینهوا که بیشترین نخبگان چینی را تربیت کرده «اخیرا چهار واحد اجباری در مورد کنفوسیوس برای گروهی از دانشجویان دوره ی کارشناسی علوم انسانی ارائه کرد. کتابهای مربوطه که حدود 2000 سال پیش نوشته شده است جایگزین بعضی از واحدهای اجباری در مورد مارکسیزم لنینیزم شد. طبق سبک سنتی دانش آموزان قبل از تفسیر منتقدانه ی متن، درس را حفظ می کنند... بر اساس تحقیقی که اخیرا توسط "تیانجیان شی" استاد دانشگاه دیوک انجام شد تمایلات سیاسی چین در حین توسعه ی اقتصادی این کشور بیشتر سنت گرایانه شده است.»

مرز بی نگهبان است

چند سال پیش سریالی کارتونی (خارجی) به نام "شکارچیان اژدها" از شبکه ی دوم سیمای جمهوری اسلامی پخش شد که شخصیت‌های اصلی آن، دو شکارچی اژدها بودند. "لیانچو" مردی تنومند با چهره و ظاهری مغول گونه بود که کار اصلی را همیشه او می کرد و "گریز لو" با خصوصیتی کاملاً غربی، رئیس بود و قراردادها را او می بست. در دوبله ی فارسی این سریال به مدیریت "جواد پزشکیان" هر یک از این دو، شخصیتی ویژه داشتند. لیانچو که صدای باوقار و زیبا و رسای "ناصر نظامی" را بر خود داشت، به صورت مردی احساساتی و عمیق و تنها در موقع لازم خشن مشخص شده بود، در حالی که گریز لو با تیپ خاصی که "سعید شیخزاده" بر او پیاده کرده بود، در عین بدجنسی و قاطعیتش، جذابیت خاصی یافته بود. این شخصیتها که در دوبله قابل مشاهده بودند، با خط اصلی داستان می خواندند. کمی بعد فیلم سینمایی "شکارچیان اژدها" با همان مدیر دوبلاژ و دوبلورها از همان شبکه پخش شد.

اما بعداً دوبله ی فارسی دیگری از فیلم سینمایی که توسط "انجمن گویندگان جوان" انجام شده بود و نسخه ای از سریال با دوبله ی ایتالیایی دیدم که این شخصیت پردازی در هیچ کدام دیده نمی شد. از استادی چون پزشکیان که انواع نقش گوییها و تیپهای کارتونی-از "هیس" (مار داخل کارتون رابین هود) تا "میتی کومان" خردمند و نیز ده ها نقش انسانی و حیوانی در کارتون "خاله ریزه و قاشق سحر آمیز"- را در کارنامه ی خود دارد بعید نیست که برای شخصیتهای این کارتون تیپ سازی کرده باشد که زنده بودن تیپها از بلندنظری این مدیر دوبلاژ باسابقه نشئت می گیرد. (1) در ایران، بینندگان، لیانچو را الگوی خود می دانند و نه گریز لو را. و احتمالاً کارگردان هم چنین مقصودی داشته است. نکته اینجا است که این جنگجوی بزرگدل همیشه پیروز یعنی لیانچو، یک انسان شرقی است و قهرمان بودن شرقی در آثار غربی چیزی است که تازگی ندارد و از "لاکپشتهای نینجا" گرفته تا "پاندای کونگفوکار" می توان الهامبخشی شرق را دید.

غرب نیز در شرق الهامبخش بوده است. دکتر منصور ثروت در مدت اقامتش در چین متوجه شد که به دنبال سرمایه گذاری غربیان در چین پس از اجرای سیاست درهای باز، این کشور چقدر از غرب تاثیر پذیرفته است: «استفاده از اینترنت، کتاب، روزنامه و مجله های خارجی آزاد است. نه تنها اکثر رمانهای فرنگی به زبان اصلی به وفور یافت می شود بلکه نهضت تازه ای در ترجمه ی آثار ممتاز ادبیات کلاسیک و حتی روز غرب شروع شده است... لحن سیاستمداران و افراد حزبی تغییر یافته و از حالت کیش شخصیت پرستی خارج شده است و دیگر مائو بت نیست و تبلیغ درباره ی واضع سیاست نوین یعنی "تنگ شیائوپینگ" یا رهبر فعلی چین یعنی "زیانگ زمین" در حد قابل قبول است. نظام حقوقی، مدافع حقوق اساسی مردم است و کمتر افراد متهم به ضعف ایدئولوژی می شوند. بنابراین، اظهارنظرها از اشکال قالبی و از پیش تعیین شده ی خود خارج شده است و در بحث با چینیان و احیاناً انتقاد از اوضاع سیاسی، ترس و واهمه ای در چهره ها دیده نمی شود...» (2)

1- در بلندنظری پزشکیان همین بس که وقتی در زمستان 1387 با همکارش سعید شیخزاده در برنامه ی کودک شبکه ی 1 به گفتگو نشست، در جواب این سوال که "بهترین کارتونی که کار کردید چه بود؟" کارتون قدیمی "هدیه ی سال نو" را که در آن، شخصیتهای رمان مشهور چارلز دیکنز به گونه ی حیوان مجسم شده بودند، نام برد. در دوبله ی این کارتون که به مدیریت شادروان "پرویز نارنجیها" انجام شد، پزشکیان به جای شخصیت اصلی داستان یعنی "اسکروچ" که در اینجا اردکی بود حرف زد. 2- کشور وسط دنیا: ص 246

مرز شرق و غرب هر روز بیش از پیش محو می شود و این، در حالی است که تاثیرپذیری غرب و شرق از هم مدتهاست که شروع شده است. در قرن بیستم موج هنر سیاهان رونق گرفت و در نقاشی و مجسمه سازی بر پیکاسو و پيروانش تاثیر گذاشت. از سوی دیگر، عناصر مسیحی به کنده کاریهای روی عاج در "لوآنگو" و مدلهای اروپایی در اشیای هنری مفرغی کشور بنین نفوذ کرده بودند. تبعید محکومان به اعمال شاقه ی فرانسوی به کالدونی جدید و اقامت طولانی آنها در این سرزمین، موتیف های جدیدی وارد کنده کاری روی نی کرده بود. با این حال این نفوذها هنری و نه فرهنگی به طور اخص بودند. مثلاً غربیان رقصهای آفریقایی را جذب و آنها را از بار دینی و جادویی و جنگاوری تهی کردند و تنها جنبه ی شهوانی آن را نگه می داشتند (یا به آن اضافه می کردند). (2) اما امروز ارزشهای انسانی در بده بستانهای فرهنگی امتیازی ویژه دارند. چندی پیش در مراسم یادبود "شیخ محمد احمد عیسی" مشهور به "شیخ امام" (آهنگساز نابینای مصری که با همکاری "احمد فواد نجم" شاعر انقلابی، آهنگهای بسیاری در انتقاد از بیعدالتی و فقر در جامعه و سیاستهای نادرست حکام مصر منتشر کرده بود) برخی از سخنرانان اشاره کردند که چگونه موسیقی شیخ امام علیرغم ممنوع الخروج بودن وی، راه خود را به اروپا و پاریس باز کرد و در آنجا با ترکیب با موسیقی غربی، سبکهای جدید به وجود آورد. "رالف لینتون" وضعیت ترکیب پذیری تمدنها در عین حفظ هویت مستقل هر یک را با تاکید بر تمدن غرب چنین ترسیم می کند:

«انسان غربی بامدادان بر روی تختخوابی چشم می گشاید که منشا آن به خاورمیانه برمی گردد و روتختیش از پنبه یا کتان و یا ابریشمی است که در هند یا خاور نزدیک و یا چین کشف شده است. او آنگاه دمپایی پوست آهوی خود را به پا می کند که میراث تمدن سرخپوستان است و سپس در حمام با صابونی که قوم قدیمی گلها (فرانسویان) اختراعش کرده بودند خود را شستشو می دهد. بعد ریش خود را به شیوه ی سومریان اولیه می تراشد. لباس پوستی که به تن می کند ریشه در تمدن مردمان استپهای مرکزی آسیا دارد. کفشی که به پا می کند بازمانده ی تمدن مصری است و کرواتى که می پوشد شکل جدید شالی است که مردم کرواسی در قرن 17 به گردن می انداختند. در این میان شیشه ی پنجره ی اتاقش را نخستین بار مصریان ساختند و چتری که به همراه می برد بازمانده ی تمدن آسیای جنوب شرقی است. سکه هایی که برای خرید روزنامه می پردازد اولین بار در تمدن لودییه ساخته شد. در رستوران در بشقابى غذا می خورد که بازمانده ی تمدن چینی است. قاشق را رومیان و چنگال را مردم ایتالیا در قرون وسطی برایش ساخته بودند. پرتقال و گرمکی را که تناول می کند به ترتیب در سرزمینهای مدیترانه و ایران پیدا شدند و قهوه ای که می نوشد اولین بار توسط مردم حبشه تولید شد. شکری که در قهوه اش می ریزد نخستین بار در هند یافت شد و آرد کیکهای سبک اسکاندیناوی او ابتدا در آسیای صغیر تولید شد. پس از صرف غذا سیگاری می کشد که سرخپوستان امریکایی به تمدن امروز افزوده اند. شکل حرف روزنامه ای که می خواند، توسط اقوام سامی اولیه ساخته شد و کاغذ آن را مردم چین قدیم تولید کرده اند. دوست ما پس از آن که با مطالعه ی روزنامه از مشکلات تمدنهای غیر غربی باخبر می شود با احساس از امنیت، به زبانی هندواروپایی، دعا و ثنا، نثار خدایی عبری می کند و شکر می گزارد که یک انسان کاملاً غربی است.» (1)

گسترش ارتباطات در جهان سبب شده است کشورهای شرقی نیز کم و بیش به وضعیت فوق درآیند. در

1- "مناسبات فرهنگی میان تمدنها و گرافیک زبانی گویا در خدمت گفتگوی تمدنها". بنفشه غفاری-نشریه ی اصلاح و تربیت، شماره ی 4، تیر 1384. 2- "دین، فرهنگ و هنر". گلایل پژند: سایت ماندگار.

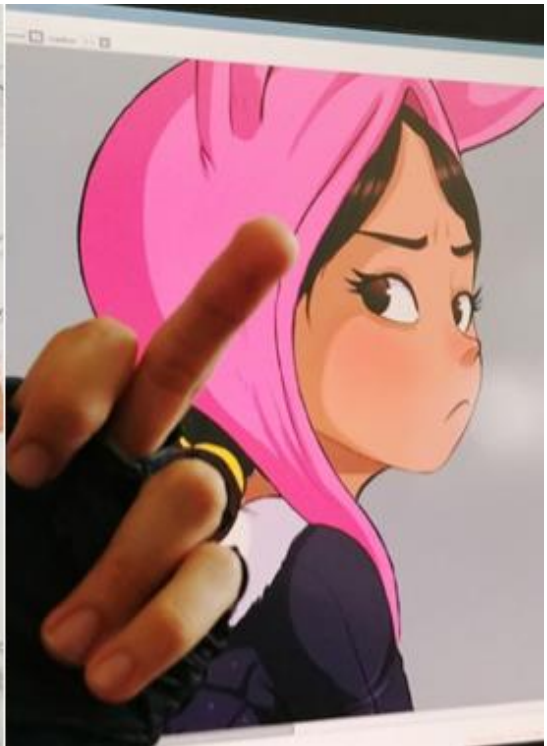
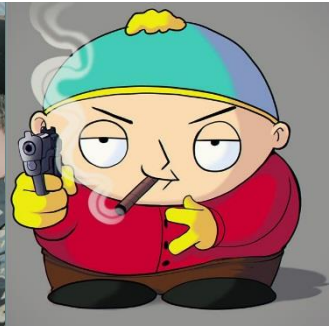
واقع از نظر مادی تفاوت زیادی بین غربی و شرقی مشهود نیست. ولی از آنجا که شرق هنوز آلوده ی همه ی بحرانه‌های غربی نشده است بسیاری در شرق و غرب، چشم و امید خود را بدانسو دارند. "تاگور" شاعر بزرگ و انساندوست هندی، به عنوان فردی از ملتی تحت استعمار نوشته است که زمانی به تمدن اروپایی ایمان داشته، اما بعد دیده است که چگونه «بوی کریه» استعمار، آن را «مشمئزکننده» کرده است، ولی با این حال:

«من در همین هند با رجال باعظمتی از انگلیسیها برخورد کرده ام که موجب شده است ایمانم را به آنها بالکل از دست ندهم. یکی از این مردان، روزنامه نویس معروف "چارلز فریر اندروز" است که فعالانه در هند زندگی می کرد و از دوستان گاندی بود... و او فقط دوست هند نبود بلکه دوست جنس بشری به طور عموم بود و اطمینان دارم که اشخاصی مانند وی روح شرف انگلیس را حفظ می کنند... من وقتی ایمان داشتم که چشمه های تمدن از قلب اروپا جاری خواهد گردید ولی اکنون که دارم از دنیا می روم به طور مطلق چنین ایمانی را از دست داده ام. من اکنون زندگیم به این امید و آرزو بستگی دارد که به زودی راه خلاصی برای بشر آشکار خواهد شد و البته این راه از همین شرق خواهد بود.» (1)

البته در شرایطی که جنگهای "هویتی" برای بخش وسیعی از شرق آبرویی باقی نگذاشته اند امید تاگور به شرق بسیار خوشبینانه به نظر می رسد.



لین ژشو: از قهرمانان ملی چین



فصل چهارم: هویت و درس‌هایش

«راه‌های رسیدن به قله‌ی کوه بسیار است، ولیکن چشم‌انداز کوه یکسان است. اگر خواهان رویت دشت هستی باید از کوه بالا بروی.»

(مثل چینی)



اگرچه همان‌طور که گفتیم مرز بین شرق و غرب هر روز کمرنگ‌تر می‌شود، ولی وقتی پای هویت وسط می‌آید، دیگر "خارجی"، شرقی و غربی نمی‌شناسد و علیه همه‌ی واردات موضع می‌گیرد.

سریال "جومونگ" در یک کشور شرقی (کره‌ی جنوبی) تولید شده بود. ولی از دید برخی منتقدان ایرانی از سریال امریکایی "فرار از زندان" خطرناک‌تر تشخیص داده شد. این منتقدان وقتی بازیه‌ای جومونگ،

شمشیر جومونگ، تی شرت جومونگ، لوازم التحریر جومونگ، پوسترهای جومونگ و عشق گرفتن یک امضا از بازیگر نقش جومونگ را در میان ایرانیان دیدند، تصور کردند که کشور ما مورد تهاجم فرهنگی قرار گرفته است و علیه آن مواضع سختی گرفتند. (1) اما اکنون مدتی پس از پایان قائله ی جومونگ و پایین آمدن پوسترهای جومونگ از روی دیوار اتاق جوانان ایرانی، با خوشوقتی شاهدیم که جومونگیزم موجی زودگذر بوده که همچون آیینی ای ما را با خودمان آشنا کرده است. جومونگ تصویرگر جنگجویی بود که هدفی بزرگ (گرچند من درآوردی) داشت و داستانش پر از پی رنگ ارزشهای اخلاقی و پیوندهای خانوادگی بود که همگی از آیین کنفوسیوس نشئت می گرفتند و به ارزشهای ایرانی اسلامی نزدیک بودند. در واقع، جومونگ به یک قهرمان ایرانی شبیه بود و از این رو ایرانیان با آن همدلی نشان دادند این اتفاق قبلاً هم افتاده بود؛ در سالهای پس از جنگ ایران و عراق، "اوشین" قهرمان سریال ژاپنی «سالهای دور از خانه» به محبوب قلبهای ایرانیان تبدیل شد، چرا که حکایت رنجهای او حکایت رنجهای زنان ایرانی بود و البته مجدداً همانندی ارزشهای کنفوسیوسی و اسلامی در این پدیده تأثیر پررنگی داشت. (2)



1- پای جومونگ حتی به رقابتهای انتخاباتی هم باز شده بود. طرفداران احمدینژاد بارها او را به جومونگ تشبیه کرده بودند. 2- در همان سالها ماهنامه ی فیلم شماره ی شهریور سال 1368 شعری از یکی از خوانندگان مجله- "رسول رحیمی دیزجی" از شبستر- تحت عنوان "اوشین نامه" تقدیم خوانندگان می کند که چند بیت اول آن به نقل از "فیلم" (شهریور 1388) چنین است:

ای اوشین، ای معنی و مفهوم درد/ ای اوشین، ای آتش شبهای سرد

ای اوشین، ای سربه راه و سر به زیر/ ای به زندان سیاه غم اسیر

ای اوشین ای فصل ممتد امید/ ای که تندیس سپیداری و بید

غصه ات تاب از دل ایران گرفت/ طاقت از پیران و برنایان گرفت

از غمت مردم پریشان می شوند/ در شبان شبیه گریان می شوند

حال اگر امروز هم ایرانیها درباره ی قهرمانان تاریخ خود فیلمهای جذاب درونمایه دار بسازند دیگر مردم از فیلم ضعیف خارجی مثل جومونگ استقبال نمی کنند. اما متأسفانه دو فرصت تاریخی در این باره —یکی فیلمی درباره ی عباس میرزا نایب السلطنه(قهرمان جنگهای ایران و روس)و دیگری فیلمی درباره ی مشروطه-با عجله و بدون ابراز اهمیت و توجه لازم ساخته و توسط گرایشهای خاص سیاسی پایمال شدند و به هدر رفتند. به هر حال جنجال جومونگ نشان داد هویت حتی در مدرن ترین شکلش در مقابل کوچکترین نفوذ خارجی تحریک پذیر است.

این پروسه را خسرو معتضد در یک نشست خبری همزمان با آخرین قسمتهای سریال جومونگ مورد انتقاد قرار داد. وی با تأکید بر این که سریال تاریخی نباید مردم را گمراه کند، گفت: «یک سریالی مثل «کیف انگلیسی» ساخته شده است که در این سریال تمامی نمایندگان مجلس چهاردهم و پانزدهم نوکر بریتانیا هستند. خب تاریخ چه می گوید؟ تاریخ می گوید مجلس چهاردهم مجلسی است که نفت را به روسیه نداد. مجلس پانزدهم مجلسی است که تمام عناصر در آن بودند اما خوشبختانه آمد و قانونی درباره ی نفت جنوب گذراند و نفت را پس گرفت. پس وقتی ما این مسئله را نمی دانیم این گونه می شود که در سریال کیف انگلیسی همه نوکر انگلیس نشان داده می شوند در حالی که تاریخ خلاف آن را نشان می دهد. مجلس پانزدهم مجلسی بود که موضوع نفت را آنقدر دنبال کردند و با استیضاح عباس اسکندری، تقی زاده را به اعتراف به تحمیلی و قلابی بودن قرار داد 1933 وادار کردند.»

وی در ادامه اضافه کرد: «متأسفانه فکری در این مملکت هست که تمام حوادث تاریخی دست خارجی ها بوده است. آثار چند جوجه محقق داخلی و خارجی که از روح ایرانی بی خبر هستند و تاریخ ایران را خوب نمی دانند، خیلی اثر گذار بوده است. آنان سعی در القای این مطلب دارند که ایرانی ها یا نوکر روس ها بودند یا نوکر انگلیس و آمریکا؛ آنها از روح ایرانی بی خبر هستند. دکتر مصدق حرف قشنگی زد. او گفت در زمان قاجاریه به مدت 150 سال، بسیاری از رجال ایران سر خارجی ها را کلاه گذاشتند. یک نفر گفت که وزیر مختار انگلیس به من گفته است که ما 40 دفعه ایران را در محضر معامله کردیم و آخرش هم فهمیدیم که هیچ چیز دست ما نیست.»

«شورویها در آن زمان اگر در ایران جنبشی شکل گرفته بود که می- گفت نفت را به شما نمی دهیم می گفت این، عوامل انگلیسی ها است؛ همین طرز فکر را انگلیسی ها هم داشتند. حتی مقاله ای در "اسپکتور" می خواندم که این دولت انگلستان غافل است که در ایران روح جدید و ناسیونالیزم ایجاد شده است. این روحیه را متأسفانه جوجه محقق هایی که چند سالی است آمده اند و ادعا می کنند که تاریخ می دانند هم دارند، اما در حقیقت آنها ایران و مردم و رجال ایران را خوب نمی شناسند. نمی دانند گذشتگان ما ممکن است معایبی داشتند اما همین قوام السلطنه آذربایجان را از دست روسیه بیرون آورد.... محقق تاریخ جدید ما نمی آید گذشته ها را بخواند. هر چه محققان و دیپلماتهای انگلیسی گفته اند و نوشته اند برای اینها آیه ی آسمانی است. به عنوان مثال «سر هیلد لورژتل» سفیر کبیر انگلیس در ایران روش مجلس پانزدهم را سبکسرانه و جنایتکارانه می داند. آنها هم همین را نقل می کنند و علت را نمی دانند که وقتی سفیر کبیر انگلیس این را می گوید به خاطر این است که مجلس 14 و 15 کلاهبرداری و سند سازی جنتمن های انگلیس شرکت نفت را بر ملا می سازد.» به نظر معتضد جای جای تاریخ ایران، ظرفیت تبدیل شدن به فیلم را دارد: «وقتی شما سبقه ی {حکومت} افغان {بر ایران} را نشان می دهید مردم می فهمند عدم امنیت یعنی چه؟! وقتی آدم زیاد مرقه باشد از صبح تا شام بخورد و بیاشامد و مواد مخدر مصرف کند اینگونه

می شود که 12 تا 20 هزار افغانی می آیند و پایتخت 800 هزار نفری را می گیرند. به خدا همه ی این چیزها را می توان در فیلم ها و سریالها درست کرد. اما متأسفانه می گویند سه ماهه فیلم و سریال بساز.... کره ای ها که مستعمره ی چین و ژاپن بودند از هیچ تاریخ می سازند؛ اما اینها دنبال ساخت سریال حضرت مسیح هستند. می خواهیم کارهای هالیوود دهه ی 60 و 70 را تقلید کنیم.»

اخیراً در خاورمیانه شاهد تسلسل سریال های درام تاریخی بوده ایم. در ایران سریال «مختار نامه»، شخصیت جنجال بر انگیز مختار ثقفی را به نمونه ای از یک حاکم اسلامی درستکار که دشمنانش پی در پی علیهش توطئه می کنند تبدیل کرد. در ترکیه سریال «حریم سلطان» با سوژه کردن زندگی خصوصی و جنسی سلطان سلیمان قانونی (بزرگترین فرمانروای دولت عثمانی) و اطرافیانش (آن هم به مفتضحانه ترین شکل) حتی در کشور خودش امواجی از اعتراض و کنجکاوی را همزمان برانگیخت. در دنیای عرب هم سریال «معاویه، حسن و حسین» - با بازی «رشید عساف» در نقش معاویه ابن ابی سفیان - در سفری به صدر اسلام، شخصیتی مرموز به نام «عبدالله ابن سبا» که گفته می شود یک یهودی مسلمان شده بوده است را سوژه کرد و گناه تفرقه و تقسیم شدن دنیای اسلام به دو جناح شیعه و سنی را به گردن این شخص و دستیارانش انداخت.

تمامی این فیلم ها رنگ و بوی سیاسی داشتند و سیاسی بودنشان از صداقتشان کاست. شاید اگر بلاخره روزی ملل منطقه از توی سر همدیگر زدن خسته شدند و سیاست بازی جای خود را به احساس مسئولیت در زمینه ی اصلاح جامعه داد، ارزش واقعی تعریف هویت تاریخی نیز روشن شود.

وقتی هویت کهنه می شود

و هویت انسان مانند پیاز لایه لایه است. به عبارت دیگر، ما انسانها هریک هویت های گوناگون داریم. به عنوان مثال، من، یک انسان گیلک آستانه ای - لاهیجانی گیلانی ایرانی مسلمان شیعه هستم و همه ی اینها لایه های هویتی گوناگون مرا تشکیل می دهند. به طور معمول هویت های گوناگون یک انسان، مزاحم یکدیگر نیستند. ولی در ایران برخی تصور می کنند که دو لایه ی هویتی ایرانی با یکدیگر در تصادمند.

اولی هویت سرزمینی ما است. در ایران، گروه های نژادی و قومی و زبانی و مذهبی گوناگونی زندگی می کنند ولی همه ی آنها ایرانی محسوب می شوند و همگی در اعتلای ایران نقش دارند. چندسال پیش که از موزه ی کلیسای ارمنی "وانک" در اصفهان دیدن کردم مشاهده نمودم که بسیاری از وسایل شخصی و آثار به جای مانده از پیرم خان ارمنی - از قهرمانان دوره ی مشروطه - در آنجا نگهداری می شود. این، در حالی است که پیرم خان دوران اصلی مبارزه ی خود را در گیلان گذرانده و از همان جا به همراه سپهسالار تنکابنی عازم فتح تهران شده بود. با این حال در گیلان کمتر کسی پیرم را می شناسد لذا افتخاری که ارمنیهای اصفهان به این شخصیت می کردند برایم بسیار جالب بود بخصوص به این دلیل که نشان از عشق و علاقه ی این ایرانیان به وطن خود دارد و اگر غیر از این بود آنها یاد و خاطره ی هم قوم و مسلک خود را که تصور می رود به ایران خدمت کرده بوده، گرامی نمی داشتند. اخیراً در تلویزیون گفتگویی با "آلن پطروسیان" طراح اتومبیل ارمنی ایرانی دیدم. از علاقه ی او به پیشرفت ایران لذت بردم و امیدوارم آرزوهایش برای پیشرفت کشور به حقیقت بپیوندد.

دومین هویت مورد بحث، هویت اسلامی است که به اکثریت مردم ایران تعلق دارد و سبب همدلی ایرانیان مسلمان با مردم سایر کشورهای اسلامی می شود چنانکه ارامنه ی ایران هم با دیگر ارامنه احساس مشترک دارند. کمی بیش از صدسال قبل، عده ای از روشنفکران پیش خود فکر کردند نظر به جمود و زوالی که دنیای اسلام را فرا گرفته است، باید ایران از پیکره ی دنیای اسلام جدا شود و بدین منظور پسندیده است هویت سرزمینی را برجسته و هویت اسلامی را ضعیف کنیم، یعنی یک ایران بدون اسلام را مجسم کنیم و مثلاً تخیل کنیم ایران قبل از اسلام چه جوری بود. این عده اسلام را با مومنهاى خرافاتی و مدعیان حقه باز ایمان می شناختند و لذا راه بازکردن دریچه ی ممالک پیشرفته بر روی ایران را گذر از اسلام تشخیص دادند.

"سوسن سیاوشی" رئیس دیپارتمان علوم سیاسی دانشگاه ترینییتی تگزاس در گفتگو با "سرگه بارسقیان" (1) درباره ی یکی از معروفترین این گروهها یعنی "حلقه ی برلن" متذکر می شود که آنها «ایران باستانی که به آن اعتقاد داشتند چنان نبود که می گفتند و تصور می کردند بلکه آنها آرزوها و آرمانهای خود برای ایران جدید را در ایران قدیم می جستند... ایران باستان و هویت پیشین را بازیابی نکردند بلکه ساختند. که این بازسازی به گونه ای بود که ایران باستانی به راحتی با ضروریات مدرنیسم همخوانی داشت... و گذشته ای طلایی ساختند که به نظرمان چنانکه آنان مدعیند وجود نداشت... و البته عنصر ژرمانیسم آلمانی نیز در این گونه برداشتها موثر بود.»

ابراهیم فیاض در گفتگو با هومان دوراندیش (2) می گوید ناسیونالیسم از ابتدا در ایران با باستانگرایی در ارتباط بوده است ولی ناسیونالیسم مصدق از باستانگرایی- که اوجش در دوره ی رضاشاه بود- پیراسته شده بود؛ «از سال 1332 باز هم باستانگرایی دوره ی رضاشاه به شکلی خفیف تر از سوی محمدرضاشاه بازتولید می شود... بنابراین می توان گفت که شکست مصدق، شکست ناسیونالیزم غربگرایانه ی خالص در برابر باستانگرایی در ایران بود.»

این گفتمان نتوانست هویت اسلامی را از بین ببرد ولی شگفت آنکه با آن ترکیب شد و چون از همان ابتدا پایه ی درستی نداشت تنها به قوز بالای قوز بدل گردید که نتیجه اش ایمانی بیش از اندازه به خود بود. پوزهای دروغین به این که جومونگ، تاریخ ایران بود که کره ای ها به نام خودشان جا زدندش (یک جستجو در اینترنت بکنید ببینید چند سایت این را درج کرده اند) در راستای یکچنین اعتماد به نفس کاذبی قرار دارد. هر جا هم که پای پیشرفتهای غرب وسط می آید، قشر نخبه مان می گوید آنها گذشته ای ندارند و بی هویتند ولی ما ملتی باسابقه ایم. خلاصه این که هویت ما سد راه پیشرفتهای (مدرن و غیرمدرن) لازم در این کشور شده است. از آنجا که موضوع بازتعریف هویت جدی به نظر می رسد نیاز است به تجربه ی دیگر ملتها و اقوام نگاهی بیندازیم.

هویت در شرق اسلامی

اگرچه در متون اسلامی، دوره ی جاهلیت (ماقبل اسلام) دوره ی سیاهی است، اما قهرمانان خود را دارد: اینان حنفا نامیده می شدند و با وجود رواج بت پرستی، بر نوعی یکتاپرستی (متاثر از یهود و نصاری ولی مستقل از آنان) سیر می کردند. «آنچه از اشعار ایشان به دست می آید عقاید و تفکرات نزدیک به اسلام در تمام زمینه ها است» (1) از جمله باورهایی چون: توحید، معاد، پابندی به اصول اخلاقی (مانند اجتناب و نهی از قتل دختران، خوردن شراب، قمار، خوردن ذبیحه ی بتها، ظلم و ستم و...)، حنفا خطاهای اعتقادی جامعه را برای مردم بازگو و اظهار می کردند که سنگ و چوب را نباید پرستید. همچنین مردم را از اعمال ناپسند و رفتارهای خشن مانند زنده به گور کردن دختران باز می داشتند. بعضی از آنها مانند عبدالمطلب و صعصعه و زید ابن عمرو، دخترانی را در ازای شتران خود از پدرانشان خریدند و از قتل نجات دادند.

برخی، از تشابه معنایی میان "صبأ" سریانی و "حنف" عربی که هر دو معنای خروج و عدول از دین آبا و اجدادی و پذیرش دین صحیح را افاده می کنند، به این نتیجه رسیده اند که حنفا همان صابئین هستند. مسعودی در "التنبیه والاشراف" کلمه ی حنیف را مرادف صابئی دانسته است ولی ابن حزم صابئان را به دو دسته ی حنیف و مشرک تقسیم کرده است. ظن قوی این است که اعراب به همه ی کسانی که از دینهای مرسوم خارج شده بودند صابی می گفتند و حنفا نیز از آن جمله اند. در زمره ی معروفترین حنفا می توان از اشخاص زیر نام برد:

- "تبال اسعد" شاه یمن که حدود 700 سال پیش از پیغمبر اسلام می زیست.

- "خالد ابن سفیان" که شعر زیبایی درباره ی ماهیت خداوند سروده که مضمونش شباهت زیادی به سوره ی توحید دارد.

- نابغه ی جعدی "قیس ابن عبدالله" شاعری توانمند که مفاهیم توحید و بعث و جزا و بهشت و دوزخ در اشعارش منعکسند.

- "قیس ابن ساعده" حکیم و خطیب معروف عرب که پیامبر اسلام یکبار سخنرانیش را در بازار عکاظ دیده بود. توحید و معاد در اشعارش مشهودند.

- "امیه ابن ابی صلت ثقفی" که بسیار عابد و مومن بود. وی که همزمان با نبوت محمد (ص) می زیست، هرگز رسالت وی را نپذیرفت و به او حسد می برد. وی در سال نهم یا دهم هجرت در طائف جان سپرد. معروف است که دخترش بعدها شعری از او در حضور محمد (ص) قرائت کرد. عبارت "بسمک اللهم" از او است که تا روزگار تفوق اسلام بر زبان بسیاری از اعراب جاری می شد.

عقیده بر این بوده که حنفیت، دین ابراهیم و ریشه ی یهودیت و مسیحیت و اسلام بوده و ریشه هایش را باید در بین النهرین (بابل) زادگاه ابراهیم جست. از اینرو روایات افسانه آمیز اسلامی نشان می دهد همزمان با تثبیت قدرت خلفای عرب در بغداد و عراق تمایل به ایجاد هویتی غیر عربستانی نزد برخی حاکمان به وجود آمده بود که در نهایت توفیق نیافت. ادات این افسانه ی تجزیه شده اگر درست کنار هم

چیده شوند، حقیقتی را بازگو میکنند: شاید همانطور که "دیمیتری گوتاس" متذکر شده است آنچه "ابو سهل ابن نوبخت" پسر منجم المنصور درباره ی پیدایش اصل همه ی علوم جهان در بابل (خرابه اش مجاور بغداد) بر آن صحنه نهاده است، زمینه چینی برای "بازگرداندن" علوم به عراق توسط مامون بوده است. (1) و تغییرات بیشتری نیز در راه بوده که با به تخت نشستن خلیفه ی مرتجع "المتوکل" مکتوم مانده اند.

در زمره ی مهمترین منابع ما در این باره آثاری منسوب به ابن وحشیه (قرون 9 و 10 میلادی) است. "ابوبکر احمد ابن علی ابن قیس کسدانی" معروف به ابن وحشیه، یک نبطی است که مدعی است آثاری از تمدن باستانی نبطیان را نزد خود دارد و اکنون که فرهنگ نبطی در حال فراموشی است می خواهد آنها را برای آیندگان حفظ کند. جمع آوری کننده ی این آثار نیز "ابن زیات" سیاستمدار عباسی است که وزیر معتصم و واثق بود و بعداً به دستور متوکل به قتل رسید. برخی از اسناد را ابن وحشیه خود بر ابن زیات دیکته کرده و بقیه پس از مرگ ابن وحشیه به وصیت وی در اختیار ابن زیات قرار گرفته است. نکته این جا است که این آثار به گفته ی ابن وحشیه به دانشمندان بابل باستانی می رسند که نام برخیشان با استناد به ابن وحشیه از این قرار است: ضغریث، ینبوشاد، تنکلوشا، قوثامی و... با این حال برخی از محققان امروزی، این روایات را جعلی می دانند و برخی دیگر حتی خود ابن وحشیه را شخصیتی جعلی، و واضع واقعی آثار مورد بحث را ابن زیات می دانند. دلایل این گروه قانع کننده به نظر نمی رسد (2) ولی حتی اگر هم نظرشان درست باشد در بحث ما مشکلی ایجاد نمی کند و حتی نظر کسی چون "گوتشمید" که معتقد است روایات به اصطلاح تاریخی ابن وحشیه نوعی جهتگیری علیه اعراب مسلمان است نظر ما را تأیید هم می کند.

در جای جای اسناد ابن وحشیه تذکر داده شده که تمدن بابل باستان بزرگترین تمدن تاریخ بوده و نبطیان که راه بابلیان را ادامه دادند مخترعترین قوم بوده اند. در رساله ی "الفلاحه النبطیه" گفته شده است: «دانشها همه از قوم نبط سرچشمه می گیرد و آنچه دیگر اقوام دارند پسمانده ای است از آنچه نبطیان به ایشان بخشیده و در میان آنان پراکنده ساخته اند.»

"آدم" در نزد ابن وحشیه نه اولین انسان، بلکه پدر گروهی بزرگ از انسانها است. وی به گفته ی قوثامی، داعی پرستش خورشید و ماه بوده است، ولی ینبوشاد بر آن است که قدمای کسدانیان و عموم کنعانیان او را پیامبر نمی دانستند. "دوانای بابلی" که پیش از آدم می زیسته، از همه ی شخصیت‌های ابن وحشیه ارجمندتر است، حتی ینبوشاد نیز در نبوت او راسخ است ولی شیث (پسر آدم) و پیروانش به او نظر خوشی نداشتند و به مراسم بزرگداشت دوانای در بابل بی اعتنا بوده اند. سرانجام با سیطره ی کنعانیان بر بابل، کیش شیث بر کشور حاکم می شود و حتی قوثامی که موحد بوده است، از ترس طرفداران شیث اعتقادات خود را پنهان می داشت.

خولسون زمان تألیف اصل کتاب الفلاحه را قرن 14 قبل از میلاد دانسته و تسلط کنعانیان بر بابل را انعکاسی از حکومت یک خاندان عرب بین 1273-1518 ق م بر آن تمدن دانسته است به ویژه که شکوفایی بابل در آن دوران با آنچه در کتاب آمده جور است. اما احتمال دارد که پیروان عبوس شیث که بابل را گرفته اند نمادی از اعراب مسلمانی باشند که فرهنگهای بومی را خوار می داشته اند. در این جا

1- فکر یونانی، فرهنگ عربی: 43-64

2- ر. ک. دایره المعارف بزرگ اسلامی؛ ذیل لغت "ابن وحشیه"

سوالی که پیش می آید این است که چه عاملی سبب شده از میان آن همه مردمی که در عراق می زیستند یک وزیر عباسی به صرافت حفظ آثار فرهنگی نبطیان افتاده باشد؟ با کمی فکر معلوم می شود که پاسخ باید به یک جریان هویتیابی جدید در امپراطوری مربوط باشد.

مدرک دیگر ما به "نوروز" جشن باستانی پارسیان مربوط است. مدارک اسلامی مدعیند تا پیش از دوره ی عباسی، حکام مسلمان علاقه ای به این رسم از خود نشان نمی دادند و حتی آن را به عنوان یادگار مشرکین مذموم می شماردند. اما در دوره ی عباسی اوضاع تغییر کرد. در روایت است که هارون الرشید در مراسم نوروز سال 211 هجری، هزاران سکه ی نقره را که یک طرف آنها را رنگ کرده بود، به بزرگانی که در بغداد به دیدن او آمده بودند عیدی داد و به آنان گفت که سال آینده کسی سکه دریافت خواهد کرد که سکه های سال قبل را به او نشان دهد. هدف هارون این بود که سکه های عیدی را که داده بودند خرج نکنند. (1) حکومت عباسی تصمیم گرفت دوره ی مالیاتی خود را هم با تقویم شمسی پارسیان و آغاز نوروز هماهنگ کند. ولی قرار گرفتن نوروز در تابستان گرفتاریهای خاصی را پدید می آورد. برای حکومت بهتر این بود که نوروز در یکی از اعتدالین (آغاز بهار یا آغاز پاییز) بیفتد. از این رو از دوره ی هارون الرشید تا دوره ی واثق تلاشهایی برای ایجاد تغییر در تقویم شمسی انجام شد که آن هم با آمدن متوکل ناتمام ماند و اگرچه ما درباره ی چند و چونش اطلاع زیادی نداریم ولی می دانیم که الگوی اصلی تقویم ملکشاهی بوده اند.

با از راه رسیدن ترکان سلجوقی، تقویم شمسی بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت. ملکشاه سلجوقی به نابغه ی تاریخ ایران "عمر خیام نیشابوری" ماموریت داد تا تقویم شمسی را به سامان کند و او با کمک گرفتن از راه پیشینیان و ابتکارات شخصی خویش تقویم ملکشاهی را رقم زد که کاملترین تقویم جهان است.

تا این جای قضیه را سوالی نیست. ولی سوال این است که چرا تقویم خیام از آغاز بهار شروع می شود در حالی که می دانیم تقویم فرس قدیم مبدا در پاییز داشته و خیام اگر می خواسته تقویم فارسیان را احیا کند می باید آن زمان را مبدا می گرفته است. پاسخ احتمالا به الگویی برمی گردد که از منجمان دوره ی هارون تا واثق به یادگار مانده بود. ابوریحان بیرونی که ادعا میشود قبل از خیام میزیسته در آثار الباقیه علاوه بر نوروز تابستانی (ساسانیان) از یک نوروز بهاری هم سخن رانده که احتمالا باید الگوی مورد بحث باشد. در این صورت ما دوباره با خواسته های هویت طلبانه ی عباسیان مواجهیم. اگر درباره ی تاریخ بین النهرین مطالعاتی داشته باشید حتما می دانید که بابلیان باستان، آغاز سال را در فروردین ماه جشن می گرفتند. پس شاید اگر تغییر هویت در امپراطوری عباسی نتیجه می داد در سرتاسر ممالک اسلامی، مبدأ تقویم به تاسی از بابل باستان، آغاز بهار می شد.

امروزه فارسیان و ترکان مسلمان به پیروی از ملکشاه سال را در آغاز بهار تحویل می کنند در حالی که در میان اعراب، حتی اعراب ایران نوروز زیاد محبوب نیست. در عوض اعراب جشن "قرقیعان" را که در خوزستان "گرگیعان" خوانده می شود دارند که به اواخر ماه رمضان بر می گردد. در این ایام، همان رسم و رسوم بهاری دیگر ایرانیان همچون دید و بازدید عید و خانه تکانی به سرزمین اعراب رنگ و

1- "نوروز، پیدایش آن و برخی از رویدادهایی که در طول تاریخ در این روز و یا به این مناسبت روی داده است": فرزانه خورشیدزاد- کلوب دات کام (1390/1/1)

بویی تازه می دهد. در روز عید فطر نیز کودکان به در خانه ی دیگران می روند و از آنها عیدی دریافت می کنند.

به نظر میرسد با توجه به رنگ و نگار افسانه ای عصر عباسی به عنوان دوران طلایی در هزارویک شب، برخی پروژه ای را به آنها نسبت داده اند که با انحطاط عباسیان و سروری ترک در دوره ی متوکل، نیمه کاره مانده و امیدوار بودند بتوانند جامعه ی عقبمانده و درگیر اغتشاش شرقی را به یک گذشته ی متحد همچون بابل پیش از ببله ی بابلی دعوت کنند.

هویت نزد یهود

برای قرن‌ها هویت یهودیان را داستانهای دینی معجزه آسا و آداب و رسوم منشعب از آن داستانها تشکیل می داده است. هیچ کدام از ملل باستانی درباره ی این وقایع ظاهراً تاریخی چیزی ننوشته اند و اگر همه چیز به طور عادی پیش می رفت، احتمالاً امروز اعتبار این داستانها در حد اعتبار افسانه های قومی قبایل گمنام افریقایی یا سرخپوست بود. ولی قضیه این طور شد که دو دین جهانی-مسیحیت و اسلام-خود را در ادامه ی یهودیت تعریف کردند و داستانهای دینی یهودیان را نیز جهانی نمودند. به وسیله ی این داستانها، چهره ای که بنی اسرائیل از خود ساخته بودند نیز دست کم نزد مسیحیان و مسلمانان تثبیت شد: "قومی بهانه گیر و شرور که همواره به خداوند و انبیایش دهن کجی می کنند و خدا نیز آنها را به سزای اعمالشان می رساند". نفرت متعصبین یهود از اسلام و مسیحیت-که آنها را وحی دروغین تلقی می کنند-سبب شده تا مسیحیان و مسلمانان این قسمت از سرگذشت یهود را حتی بیش از خود آنها باور کنند.

این عدم اعتماد-که همانطور که گفتیم تعصب دینی برخی یهودیان آن را تقویت می کند-سبب به وجود آمدن افسانه های احمقانه در مورد یهودیان شده است. چندبار با کسانی برخورد کردم که مطمئن بودند یهودیها در مراسم دینیشان، کودکان غیریهودی را قربانی می کنند و فقط وقتی به این افراد می گفتم که در پاکستان، برخی از اکثریت سنی همین شایعه را درباره ی شیعیان روایت می کنند در عقیده ی خود دودل می شدند. بیشتر این افسانه ها درباره ی یهودیان بسیار قدیمند و به اروپای قرون وسطی که یهودستیزی در آن، امری عادی تلقی می شد بر می گردد و به واسطه ی آشنایی روشنفکران تقلبی با دنیای غرب راهی سرزمینهای اسلامی شده اند و توسط سخنرانان عامی تقویت می شوند؛ مانند سخنران معروفی که اخیراً گفته است چینی ها از نسل 10 سبط گم شده ی بنی اسرائیلند، پس جنس چینی نخرید! ولی در جای دیگری از دنیا که همانا کشور اژدها یعنی چین می باشد، یهودیان سرگذشت دیگری داشتند.

در حدود 1000 سال قبل جمعیت زیادی از یهودیان در چین می زیستند. آنها عمدتاً در لویانگ، نینگ شیا، نانکینگ، پکن و کانتون اقامت داشتند، ولی شهر «کایفنگ» بیشترین آنها را در خود جای داده بود تا جایی که تعدادشان در آن شهر به 2 تا 3 هزار نفر می رسید و امروز نیز آثار باستانی و تاریخی متعلق به آنها در این شهر وجود دارد.

چینی ها در ابتدا یهودیان را به علت آداب و اعتقاداتشان جزئی ملیت هوئی (مسلمانان) می شمردند ولی بعد بین این دو ملیت افتراق گذاردند.

بحث از جایی مهم می شود که بدانیم این بار هیچ آزار و تحقیری علیه یهودیان وجود نداشت و آنها در فضای باز مذهبی چین در صلح و آرامش زندگی می کردند و صاحب مقام بودند بعضی از آنها به مناصب بالایی نیز رسیدند به طوری که یک یهودی بالاترین مقام سپاه محافظ شهر کای فنگ را به عهده داشته است. حتی زمانی که «هه نان» در اثر سیل تخریب شد مقام های مملکتی و مردم عادی با جمع آوری اعانه و پول به باز سازی معابد یهودیان که در سیل نابود شده بودند اقدام کردند.

جو مهربانی که بین یهودیان و دیگر چینیان به وجود آمده بود، باعث شد تا آنها-درباره ی پایبندی های نژادی خود تجدید نظر کنند. بطوری که بطور گسترده با مردمان ملیتهای هان و هویی ازدواج کردند و از آنها تاثیر پذیرفتند تا این که در قرن نوزدهم دیگر این ملیت در چین کاملاً جذب و محو شده بود.¹

شاید اگر یهودیان اروپا و سرزمین های اسلامی نیز مورد تحقیر اکثریت قرار نمی گرفتند، تا حال هویت خود را عوض کرده بودند ولی همان طور که امین معلوف (اندیشمند لبنانی-فرانسوی معاصر) می گوید، انسان با آن هویتی می زید که بیشتر از همه مورد حمله قرار می گیرد!

هویت در چین

و اما خود کشور چین هم با مسئله ی هویت ملی خود دست به گریبان است. «چین» نام سلسله ای باستانی است که یونانیان چیزهایی درباره اش شنیده بودند و امروز غرب، این کشور را بدان نام می شناسد. در حالی که چینیان کشور خود را «تی ین هوا» یعنی زیر آسمانها، «باسهای» یعنی میان چهار دریا، «چونگ کوئو» یعنی ملک میانی، و «چونگ فو آکوا» یعنی ملک گل آذین میانی می خواندند. این اسامی همگی معانی آن چنان کلی ای دارند که تعریف دقیقی از کشور نمی دهند. چینی ها خود را معمولاً «هان» می خواندند که نام بزرگترین قومیت چین است. ولی اکنون مسئله ی حساس قوم گرایی به قدری جدی است که نخبگان تصمیم گرفته اند نام غربی «چینی» را در متحد کردن هان ها و همه ی اقوام دیگر کشور باب کنند. مسئله موقعی خطرناک می شود که بخواهید برای تعیین تاریخ برای ظهور مردم چینی به مستشرقین غربی پناه ببرید.

از جمله نظریه پردازهای خاص مستشرقین در هویت سازی رami توان در کتاب «تاریخ فرهنگ چین» از «چارلز پاتریک فیتس جرالده» دید. با ورق زدن این کتاب متوجه می شوید که اقوام «چینی» مردمان شمال شرقی کشور هستند و حتی قبل از این که سلسله ی بربر «چین» از غرب این منطقه بر آنها بتازد و متحدشان کند، «چینی» بوده اند و مردمان دیگر نواحی چین «غیرچینی» بوده اند تا اینکه سلسله های شمال شرقی به تدریج همه ی آنها را فتح و «چینی» کردند. منتها معلوم نمی شود که چینی شدن دقیقاً چه مدارجی را طی می کند و اگر قومی نخواست چینی بشود، تکلیفش چیست.²

1- «چین»: ص 47-48-گفتنی است تساهل مذهبی مثال زدنی چینی ها سبب شد تا در سال های جنگ دوم جهانی نیز بسیاری از یهودیان اروپا به چین و به خصوص شانگهای پناه ببرند.

2- برای این که منظورم را بهتر برسانم، یک افریقایی قبیله نشین را در نظر بگیرید که تمدن اروپاییان را در قاره ی خود می پذیرد و به زبان انگلیسی می نویسد. آیا او اروپایی است؟

درست در شمال این «شمال» مورد بحث هم بادیه نشینانی چون مغول ها و منچوها می زیند که نویسندہ آنها را نیز چینی به حساب نمی آورد. مغول ها را به خاطر کشتار هایی که مرتکب شدند، وحشی ترین قوم جهان می خواند (در حالی که همه می دانند بزرگترین کشتارهای تاریخ را اروپاییان مرتکب شده اند و با این حال من مایل نیستم مثل آقای فیتس جرالده، جنگ های خونین را نشانه ی وحشی بودن گروهی از مردمان-در این جا اروپاییان- تلقی کنم). و در کمال بی انصافی می گوید مغول ها «در تمدن هیچ سهمی نداشتند».¹ در دوره ی منچوها هم از هر شورشی که ضد حکومت آنان صورت بگیرد، حمایت می کند حتی اگر آن شورش، از طرف تایپینگ ها و پادشاه الهیشان «هونگ شیو چوان» باشد. آقای فیتس جرالده که بر شکست قیام تایپینگ افسوس می خورد، توجه ندارد که پادشاهی که ادعا می کند وحی دریافت می کند، تا چه حد می تواند خطرناک باشد.²

اگر چینی ها جملگی تصمیم می گرفتند این گونه تعاریف را باور کنند، پس به زودی هر ایالتی می بایست به یاد روزی که چینی نبوده است، ادعای استقلال کند. و از قضا این وسط از همه محق تر همین تبت فتنه انگیز بود که هر دو امپراطوری تاریخ چین که آن را در تصرف داشتند (یوان و چینگ) توسط اقوامی-طبق تعریف فوق-غیر چینی (مغولها و منچوها) پدید آمده اند. «یوان» که زیر سلطه ی مغول ها قرار داشت، بزرگترین امپراطوری تاریخ چین بود که در زمان سلسه ی بعدی (مینگ) که طراز اول آن، هان ها بودند، بسیار لاغر شد. پس از آن، منچوها چین را به ابعاد کنونی خود رساندند.

بر این اساس، متعقلین مملکت چین به درستی دریافته اند که تمامی مردمی که در قلمرو چین کنونی می زیند، به یک اندازه چینی اند و میراث قومی و فرهنگی هر گروه از مردم این کشور، میراث همه ی چین است. از این رو است که فی المثل وقتی «بوئینتو» مغول سالخورده ی اهل مغولستان داخلی، برای آموزش و حفظ «چانگ دائو» موسیقی اصیل مردم مغول اعلام آمادگی می کند، مورد تشویق رادیو ملی چین قرار می گیرد، و نیز جشنواره های اغلب بسیار زیبای قومیت های گوناگون تحت پوشش خبری مناسب قرار می گیرند.

قهرمانانی که به قومیت ها تعلق دارند و دارای صفاتی از نظر حکومت برجسته هستند، مورد ستایش حکومت نیز هستند چنان که چنگیزخان و نوه اش قوبیلای خان که چین را متحد کردند، علیرغم مغول بودن، قهرمان همه ی چین و نه فقط اهالی مغولستان داخلی محسوب می شوند. حتی چینی ها سعی دارند تا با اثبات قرار داشتن زادگاه چنگیزخان در مغولستان داخلی، فرمانروای مغول را که در ایران بد نام است، از این هم چینی تر کنند.

با این حال مسئله ی جدایی طلبی هنوز در چین تهدیدی بالقوه است. برای چین که الحاق دوباره ی هنگ کنگ به مام میهن را آن گونه با خوشحالی جشن گرفته بود، مسئله ی تبت همچنان نگران کننده است. محبوبیتی که رسانه های غربی برای دالایی لاما در سطح جهان درست کرده اند، سیاستمداران چینی را به یاد سابقه ی چندین دهه ای دول غربی در تبت می اندازد.

1- تاریخ فرهنگ چین: ص 491. 2- توجه داشته باشید که یکی از مهمترین عوامل شکست شورش تایپینگ عدم حمایت دانشمندان کنفوسیوسی از آن بود. کنفوسیوسی ها اگر چه امپراطور را جانشین خدای آسمان می خواندند، ولی با "وحی" میانه ی خوبی نداشتند. چنان که در زمان سلسله ی سونگ نیز ادعاهای امپراطور «چن دسونگ» که می گفت از آسمان به او پیغام می رسد مورد عنایت کنفوسیوسی ها قرار نگرفت.

بریتانیایی ها در آن زمان که عملاً صاحب امپراطوری بودند، همیشه از این که روسیه از طریق همیالیا در بزرگترین مستعمره ی آنها یعنی هند نفوذ کند، بیمناک بودند. از این رو تصمیم گرفتند مهار تبت را- چنان که مهار بوتان و نپال را- در دست بگیرند. آنها با وسوسه کردن رهبران بودایی تبت در دوره چینگ، ایده ی استقلال از چین و احیای «تبت بزرگ» که استانهای سیچوان، گانسو، چینگ های و یون نن را نیز شامل می شد، در تبت رواج دادند. ولی وقتی با مقاومت چینی ها مواجه شدند، در دهه ی دوم قرن بیستم ایده ی تبت بزرگ را به ظاهر به کنار گذاردند و بعد از پایان دوره ی استعمار و آغاز جنگ سرد، ایالات متحده راه «روبه پیر» را دنبال کرد تا بتواند با ایجاد بحران جدایی طلبی در چین، به کمونیست ها ضربه وارد کند. اسناد متعددی در مورد دخالت مامورین سیا در تبت وجود دارد. همچنین بسیاری از جدایی طلبان در آمریکا و به خصوص قرارگاه کلورادو آموزش می دیدند. یکی از آنها «دایمبا» بود که می گفت پس از جدا کردن تبت، نوبت سین کیانگ، مغولستان داخلی و منچوری است.¹

احتمالاً این سیاست ها امروزه نیز بر قرارند چرا که چین در حال حاضر بزرگترین رقیب آمریکاست و طبعاً آمریکایی ها و دیگر غربیان مایلند به هر شکلی به پیشرفت آن ضربه بزنند. پس حتی اگر منابع نفت و گاز تبت هم وجود نمی داشتند باز هم آنجا موقعیت استراتژیکی می داشت. زیرا جدا شدن تبت، دیگر ایالتها را نیز به فکر جدا شدن خواهد انداخت. پس چین حق دارد که سر این قضیه کوتاه نیاید. بدین ترتیب رمز حمایت غرب از دالایی لاما آشکار می شود و نیز معلوم می شود که چرا غربی هایی که همواره دم از جدایی دین از سیاست می زنند، درباره ی این که یک روحانی رهبر تبت بشود، خاطرشان چندان مکدر نمی شود. چند سال پیش یک مستند ضدّ چینی درباره ی تبت دیدم. آنجا وقتی با تبتی های ناراضی صحبت می کردند، آنها موقع نام بردن از «دالایی لاما» او را بالقاباً کمتر از «حضرت قدّوسی» نمی خواندند. منظورم این است که اینها برای رهبر لاماها-و با اطمینان نسبی، خود لاماها- شخصیتی فرا بشری قائلند. هیچ فکر کرده اید که اگر این افراد که جای اصلیشان در معبد است، به قدرت دست یابند، چه فاجعه ای ممکن است به وجود آید؟

تبت الانی آن تبت عقب افتاده ی غرق شده در فئودالیزم و برده داری و جهالت نیست. دیگر یک آدمی که تنها تعلیمات مذهبی دیده است، نمی تواند به راحتی آن را اداره کند. قبلاً لاماها ی حاکم تبت لازم نبود کار خاصی انجام بدهند. در قصرشان در لهاسا نشسته بودند و خیالشان جمع بود که مردم چیزی از حقوق خود نمی دانند که بخواهند آن را طلب کنند. حقیقتاً هم مردمی که در فقر و فلاکت غوطه می زدند و به همدیگر خیانت می کردند، چیز خاصی از حکومت نمی دانستند. بی خیالی تبتی ها به حدّی بود که وقتی سربازان ارتش سرخ بدان سوی رو نهادند، برای انضمام دوباره ی تبت نیازی به استفاده از اسلحه ندیدند و تنها به مردم گل تعارف کردند. ولی اکنون مردم تبت در لوای حزب کمونیست چین، وارد دنیای جدید شده و سواد آموخته و معادلات پیشین-که لاماها قدمی از آنها جلوتر نرفته اند-دیگر درباره ی آنها جواب نمی دهد. بر عکس مقام الهی دالایی لاما می تواند با مبرّی دانستن او از عرصه ی نقد، به یک دیکتاتوری دینی ختم شود. آنچه این خطر را مهلک تر می کند، عدم صداقت لاماها حتی در همین امروز است که آن را در قضیه ی جنبه ی الوهی دالایی لاما نیز دیدیم. اگر درباره ی بودیزم تبتی اطلاعاتی داشته باشید، حتماً می دانید که در هر دوره، گروهی از روحانیان تراز اول بودایی در سراسر مناطق بودایی نشین تبت سفر می کنند تا از میان پسرچه های خردسال کسی را بیابند که نشانه های حلول روح بودا در او

مشاهده شود، آنگاه آن پسر بچه را به صومعه‌ی مخصوصی برده و تحت تعلیمات ویژه قرار می‌دهند، کاری که درباره‌ی دالایی لامای فعلی و 13 دالایی لامای قبلی انجام شده بود.

درباره‌ی جانشین دالایی لامای کنونی نیز همین مسیر طی شد و پسر 6 ساله‌ای به سمت «پاپخن لاما» برگزیده شد. اما به دنبال حوادث سیاسی دهه‌ی 90 م که به فرار دالایی لاما از تبت انجامید، آن پسر نیز توسط حکومت مرکزی بازداشت و از هرگونه دسترسی لاماها‌ی تبتی به دور نگه داشته شد. اکنون پس از گذشت سالیان دراز از آن روز، روحانیون تبتی می‌گویند که پاپخن لامای فعلی دیگر نمی‌تواند جانشین دالایی لاما شود چون تحت تعلیم مخصوص قرار نگرفته است. این روحانیون دیگر به این سوال پاسخ نمی‌دهند که «تصمیم گیرنده‌ی اصلی، روح بودا (به ادعای خودتان) است یا شما که قرار است تعلیمش بدهید».

خلاصه اینها را گفتیم که بدانید اگر دیدید غربی‌ها دارند هویت شما را تعریف می‌کنند، با قضیه با احتیاط رفتار کنید.

هویت در شبه قاره‌ی هند

مسئله‌ی چین ما را وارد عصر مدرن کرده است دوره‌ای با کشورهای جدید که هریک به دنبال هویت خود هستند. شبه قاره پذیرای چنین ممالکی است. تردیدی نیست که پیش از حاکمیت بریتانیا در این جا کشور متحدی وجود نداشته است ولی اکنون پس از رفتن بریتانیایی‌ها کشورهایی که در آن به جای مانده اند، در مشخص کردن حد و مرز هویت تاریخی خود دچار مشکلند. «اشیش ناندی» روشنفکر هندی در گفتگو با هموطن من «رامین جهانگل» موضوع را شرح می‌دهد. توضیحات ایشان به حدی کامل است که من چیزی بدان اضافه نمی‌کنم:

«لحظه‌ی پیش از شهربوند نیالی به نام گوتاما بودا با شما حرف می‌زد. «ویشوا هندو پریشاد»¹ بین ادیان هندی و غیر هندی خط جدایی می‌کشد. آیین بودا را نیز از ادیان هندی می‌شمارد. در حالی که ناحیه‌ی لومبینی که بودا در آن زاده شد، از نظر جغرافیایی فاصله‌اش از خاک هند دورتر از عربستان سعودی است. مثال‌ها فراوان است. بنا به اصول ملت-دولت، تاکشیل و رود سند در پاکستان است، بخشی از سنت پاکستان است که به هند مربوط نیست. «مناس سرو وار» قسمتی از چین است.... کافی است به دولت پاکستان توجه کنید. آنها بیشتر به تاریخ هند توجه دارند. تا تاریخ پاکستان. تاریخ دهلی و فلات ایندو-گنگ صفحات بیشتری را در متون تاریخی پاکستان، از تاریخ پنجاب و سند و مرزهای شمال غربی آنجا اشغال کرده است. پاکستان از تاریخ زمامداری اسلامی به خود می‌بالد. پس طبیعی است که شهرهای آگرا و دهلی در هند برای پاکستان حائز اهمیت باشند نه پیشاور و مولتان. باز هم پیش‌تر می‌روم و می‌گویم دهلی و لکنهو همچنان پایتخت‌های فرهنگی پاکستانند.... نخبگان پاکستانی نمی‌توانند با همان اشتیاقی که به سلطنت دهلی امپراطوری مغول می‌نگرند. خود را با تمدن دره‌ی سند مانوس سازند.... هرگاه می‌گویم تمدن هندی یا ایندی، به راستی غرض یک تمدن هندی

1- سازمان فرهنگی ملی گرای هندو که به حمایت خشونت آمیز از مقاصد هندوهای متعصب شهرت دارد. در صحنه‌ی سیاسی هند نقش مهمی ندارد، اما در میان هندیان مهاجر به ویژه در جهان اول از محبوبیت برخوردار است.

-یعنی تمدن واحد-نیست. زیرا در حیطه ی تمدن هندی تمدنهای دیگری نیز در تبادل بوده اند. تمدن ها پیوسته در یکدیگر رسوخ می کنند و فضایی را برای دیگر تمدن ها باز می کنند. در همان حال بخش هایی از دیگر تمدن ها را می سازند. به دشواری می توان مشخص کرد تمدن اسلامی کجا ختم شده و تمدن هندی از کجا آغاز می شود. نه فقط هند، پاکستان، بنگلادش، مالزی، افغانستان. به تایلند بروید. باز همین مسئله ی مرز بندی میان تمدن بودایی، هندو و تمدن های چینی را می بینید... فرهنگ تامل چند ملتیتی است، مجموعه ای از چندین فرهنگ. تمدن ها غالباً مرزهای بی انتهای نا معلوم دارند. نمی توان آن را منطقه بندی یا درجه بندی کرد.

نمی توان جای هر کدام را دقیقاً مشخص ساخت. هر کسی ضرورتاً به تمدنی دل سپرده است، بی آن که شوونیست باشد... تمدن ها قادرند خود کفا باشند زیرا دیگران را درون خود جای داده اند... ناگزیر می پذیریم که مردم پاکستان و بنگلادش و نپال و سریلانکا صرفاً کشور های تازه تأسیس یا کشورهای متخاصم نیستند؛ حامل تمدن ها هستند. چشم بستن به روی این واقعیت، یعنی کوچک شمردن خود، کاستن از هویت خود.¹

هویت در آنتیل

آنتیلی های سیاهپوست نمونه ای هستند از مردمی که مدتی از هویت نخستین خود (سیاهپوست افریقایی) دل کنندو هویت جدیدی را در ارتباط با دولت اروپایی متبوع خود (فرانسه) برای خویش تعریف نمودند، ولی سپس به هویت نخست باز گشتند یا دو هویت را با یکدیگر ترکیب نمودند.

فرانتس فانون که به عنوان یک آنتیلی سیاهپوست ناظر جریان بوده است، قضیه را شرح می دهد:

«قبل از 1939 فرد آنتیلی خود را سعادتمند می دانست... آنهایی که به فرانسه رفته بودند، از

پاریس و فرانسه حرف ها می زدند. آنهایی هم که امتیاز دیدن پاریس نصیبشان نشده بود، در رویایی که پاریس رفته ها تشریح می کردند، غرق می شدند... تمام افراد آنتیلی نه تنها اطمینان داشتند از افریقایی برتر می باشند، بلکه معتقد بودند اصولاً با آنها فرق دارند. افریقایی سیاهپوست بود و آنتیلی اروپایی... هر وقت کارفرمایی از یک مارتینیک می خواست زحمت بیشتری بکشد و کار بیشتری بکند، مارتینیک جواب می داد: "اگر دنبال سیاه می گردید، بروید افریقا" و مقصودش این بود که زر خرید و بیگاری ده را باید از جای دیگر پیدا کرد. آنجا در میان سیاهان... در 1939 هیچ فرد آنتیلی نبود که خویش را سیاهپوست به حساب آورد و هروقت هم قائل به سیاه بودن خود می شد، فقط در روابط بین خود و یک سفید پوست بود. به عبارت دیگر، فقط سفید ها- "سفیدهای بد جنس"- مجبورش می کردند مدعی سیاهی خود شود، یعنی از رنگ سیاه خود دفاع نماید... {اما با} ورود فردی به نام "سزر" معلم و شاعر: برای اولین بار یک معلم مدرسه یعنی ظاهراً فردی شریف و درستکار خیلی صریح و ساده با اهالی آنتیل گفت که "سیاهپوست بودن زیبا و خوب است." آیا ممکن بود چیزی از این عجیب تر وجود داشته باشد که مردی تحصیل کرده، دیپلمه... حالا فریاد بردارد که پوست سیاه قشنگ است و "گودال بزرگ سیاه" منبع و سرچشمه ی حقیقت به شمار می رود؟... {کسی حرف های سزر را جد نگرفت تا این که

واقعه‌ی دیگری اتفاق افتاد؛ و آن، شکست فرانسه از آلمان بود. وقتی فرانسه مغلوب شد، مثل این بود که آنتیلیاها ناظر قتل پدرشان باشند... قبل از 1939 در مارتینیک در حدود دو هزار اروپایی زندگی می‌کردند.

هر کدامشان وظایف مشخصی داشتند و در زندگی اجتماعی ادغام شده و در اقتصاد آن منطقه ذینفع بودند. اما یک روز صبح شهر "فور-دوفرانس" پر از ده هزار فرانسوی شد که معتقد به برتری نژادی بودند هر چند این روحیه هنوز کاملاً بروز نکرده بود... چهار سالی که این عده در بندر ماندند، چهار سالی که طی آن مجبور بودند عاطل و باطل بمانند و هر بار که به پدر و مادرشان در فرانسه فکر می‌کنند نگران شوند و هر بار که به آینده می‌اندیشند نا امید گردند؛ باری این چهار سال بدانان فرصتی داد تا نقاب‌های بسیار سطحی را بردارند و مانند نژاد گراهای اصیل رفتار کنند. این را هم اضافه کنیم که اقتصاد آنتیل دچار ضربه‌ی شدیدی شد زیرا در حالی که وارد کردن هیچ نوع غذایی امکان نداشت، چاره‌ای نبود جز این که یکباره برای ده هزار شکم اضافی هم آذوقه تهیه شود... و در نظر مردم مارتینیکی مسئولیت این اوضاع فقط متوجه سفید پوستهای نژاد گرا بود. فرد آنتیلی در برابر این افرادی که از او تنفر داشتند، نسبت به ارزش‌های خود شک کرد. فرد آنتیلی اولین تجربیات متفاوتی خود را انجام داد... نتیجه‌ای که مورد نظر ما است، از این قرار است: آنتیلی در برابر ده هزار نژادگرایی که محاصره اش کرده بودند، مجبور شد از خود دفاع کند. اگر سزر وجود نداشت، این دفاع مشکل بود اما سزر آنجا بود. بدین ترتیب همه‌ی آنها این آوازی را که سابقاً ناخوشایند می‌دانستند، همراه با او سر دادند که سیاه پوست بودن زیبا و خوب است.¹

هویت در امارات

شاید هیچ کشوری به اندازه‌ی امارات متحده‌ی عربی درهای خود را به روی دنیا باز نکرده باشد. مهاجران بسیاری که به این کشور آمده‌اند،

باعث پیشرفت آن شده‌اند ولی این قضیه گرفتاری‌هایی هم داشته است. بسیاری از مردم و بزرگان کشور با نگرانی شاهدند که در کشور خودشان به اقلیت تبدیل شده‌اند و بچه‌هایشان آن قدر که انگلیسی را خوب بلدند، عربی را خوب بلد نیستند؛ از این رو هویت سه‌گانه‌ی «عرب؛ مسلمان؛ اماراتی» خود را در خطر می‌بینند. «اکرم بلکید» فرستاده‌ی ویژه‌ی لوموند دیپلماتیک به امارات، موضوع را شرح می‌دهد:

«نزدیک به 83 درصد جمعیت امارات که کل آن را به موجب آمار رسمی منتشر شده در اکتبر 2009 به پنج میلیون تخمین می‌زنند، همین کارگران مهاجرند. چنین وابستگی به کارگران ماهر و غیر ماهری که ملیتی دیگر دارند، مایه‌ی اصلی دل‌نگرانی درباره‌ی هویت ملی است... نمایندگان محافل بازرگانی هند که سه نسل است در دوبی و ابوظبی استقرار یافته‌اند، پیایی خواستار گسترش تابعیت اماراتی به بیگانگانی هستند که در خاک امارات به دنیا آمده‌اند. خانم "ناتسی. آر. نتیم" مشاور جوان امور ارتباطاتی می‌گفت: "من در اینجا به دنیا آمده‌ام و هرگز به خاک هند سرزمین والدینم قدم نگذاشته‌ام. من دوبی را شهر و امارات را کشور خود می‌انگارم، اما امروز یا فردا ممکن است مرا از اینجا بیرون بیندازند."

مطبوعات محلّی، مشخصاً آنهایی که به زبان انگلیسی منتشر می شوند، مرتباً داد خواست کسانی را که سرزمین مادری آنان شبه قاره ی هند است، و نیز روشنفکران انگلوساکسون در دفاع از اصلاحات بسیار جدّی در قوانین و مقرّرات تحصیل تابعیت را چاپ می کنند.

زمامداران با این گونه درخواست های گروه های اجتماعی مدارا نشان می دهند که اغلب اوقات در شالوده ی اقتصادی کشور جایگاهی درخور یافته اند و رفاه مادی آنها هیچ ربطی به انبوه کارگران موقّتی ندارد که به دلیل نیازهای کارگاه های ساختمانی «وارداتی» اند. حتی تا همین ده سال پیش، طرح چنین خواسته هایی و تساهل مقاومت در برابر آنها در اندیشه ی کسی نمی گنجید.

با این همه، رهبران محلّی فرض اعطای تابعیت به انبوه بیگانگان مقیم امارات خصوصاً آسیایی ها را قاطعانه پس می زنند. یکی از مسئولان بلند پایه ی ابوظبی که به چشم وی چاره ی فوری «کاهش وابستگی به کارگران خارجی از طریق انگیختن جوانان محلّی دل به کار دادن» است با ما در میان گذاشته است که «کارمان سرانجام به تحلیل رفتن خواهد کشید و شاید هویت اماراتی ما هم از میان برود». او سخنان آقای «مجید العلاوی» وزیر کار بحرین، شیخ نشین همسایه را لا به لای گفته هایش نقل می کرد که معتقد است: «مردم خلیج فارس کارگران بیگانه را به منزله ی خطری مهم تر از بمب اتمی یا حمله اسرائیل تلقّی می کنند.»⁽¹⁾

در میان بلند پایگان مخالف اوضاع فعلی هیچ کس به اندازه ی ژنرال «ضحی خلفان تمیم» رئیس پلیس دوبی صراحت لهجه نداشته است وی در بهار سال 2009 هنگام همایشی درباره ی هویت ملّی در دوبی در حضور مقامات بلند پایه ی دولت فدرال بی پروا گفته بود که چنانچه یک هندی به زودی نامزد ریاست جمهوری کشور بشود نباید تعجّب کرد. این جمله شهرت بسیار زیادی پیدا کرده است. در میان مهاجرین، عده ی بسیاری اعراب کشورهای دیگر به چشم می خورند.

مقامات فکر می کنند که شاید تابعیت گرفتن اینها بتواند تا اندازه ای هویت عرب امارات را نجات دهد اما باز نسبت به آنها بدگمانند چرا که ممکن است به محض حصول تابعیت خواسته های سیاسی خود را به میان آورند.

می توان گفت لب کلام همه ی این نگرانی ها را «عبدالعزیز القریر» رئیس شورای ملی فدرال-نهادی مشورتی که نیمی از اعضای آن انتخابی اند- در سال 2009 در برابر روزنامه نگارانی که از سراسر دنیا برای شرکت در مراسم یاد بود سی و هشتمین سالگرد ایجاد فدراسیون امارات متّحده ی عربی آمده بودند، بیان کرد: «اگر هشیاری به خرج ندهیم، امواج جهانی شدن ما را در خود فرو خواهد کشید و نابود خواهد کرد.»²

ایرانی در جستجوی هویتی شاخص

اگر دقت کنید متوجّه می شوید که ما ایرانی ها در بیش از یک قرن گذشته تمامی این مسیرهایی را که اقوام و ملّت های فوق طی کرده اند، امتحان کرده ایم. ما همچون روشنفکران عرب قدیم، نجات تمدّن

1- متن کامل این گزارش در ماهنامه ی «سیاست غرب» خرداد 1389 آمده است. 2- به نقل از گزارش بلکید.

خویش را در بازسازی هویتی باستانی برای پاسخ به نیازهای امروز دیدیم، همچون یهودیان در اثر تحقیر بیگانگان داشته های تمدنی خویش را بسیار عزیز و مقدس دانستیم، همچون چینیان شاهد بودیم که غربیان هویتی جدید برای ما ساختند (و البته بر عکس چینی ها این هویت را باور کردیم)، همچون مردم شبه قاره در تعریف کردن تمدنی گسترده درون مرزهای فعلی خودمان دچار تناقض گویی شدیم، همچون آنتیلی ها خود را از هم نژادان واقعی خود (اعراب) گسستیم و اروپاییان را هم نژادان خود تلقی کردیم، وحتماً اگر روزی از دست هاله ی شرارتی که مردم دیگر نقاط جهان به گرد ما تصور کرده اند، خلاص شدیم و موج انسانی هایی که از دیگر نقاط به کشورمان سرازیر شدند را شاهد بودیم، به اندازه اماراتی ها با فرهنگ های خارجی دچار مشکل خواهیم شد (چنان که امروز هم تا حدی هستیم).

این هویت سازی با همه ی دبدبه و کبکبه اش به شکست انجامیده است زیرا از اینحقیقت واضح فرار می کند که تمدن ایران، تمدنی جهانی است که از تماس و تأثیر اقوام و ملّت های بسیار به وجود آمده است و می تواند و باید به این مسیر ادامه بدهد. ایران کشوری نیست که از اوّل به گونه ی خاصی بوده باشد و بعد در اثر تأثیر دیگر ملت ها آلوده شده باشد بلکه دقیقاً تأثیر دیگر ملّت ها و در هم آمیزه ی آنها در اثر ذوق و سلیقه ی ایرانی-که این ذوق و سلیقه در نقاط مختلف ایران تا حدودی متفاوت بوده است- بوده که تمدن ایران را به وجود آورده است.

شما به هر قسمت از گذشته انگشت بگذارید، می توانید نقطه ی الهامی بیابید ولی در صورتی این کار ثمر بخش است که الهام را به عمل در بیاورید.

اسلام منهای طالبانیزم

یکی از ارکان هویت ما ایرانی ها را اسلام تشکیل می دهد. همین مسئله سبب شده است که ظرفیت گرایش به اسلام تندرو در برخی هموطنان ما و به خصوص برخی هموطنان سنّیمان وجود داشته باشد. خوانش طالبانی از اسلام خطرناک ترین چیزی است که حیثیت این دین در جهان را تهدید می کند. و از آنجا که این خوانش می تواند جای هویت اسلامی را به طور کامل پر کند، باید در درجه ی اوّل دید که آیا این ریشه یابی جنبه ی تاریخی دارد یا نه؟!

من به تاریخ اسلام نگاهی کردم تا ببینم آیا در متون قدیم ما کسی بوده که تلقّیش از اسلام شبیه طالبان بوده باشد. به نظرم «قتیبه ابن مسلم» حاکم خراسان گزینه ی خوبی رسید. وی سرداری بود که آرزویش مسلمان کردن همه ی دنیا و داغ بردگی نهادن بر نامسلمانان بود. برای اسلامگرایان تندرو که فساد در کشورهای اسلامی را توبیخ می کنند، فساد ناپذیری قتیبه باید جالب باشد. او در وظیفه شناسی نسبت به مافوق و سواس داشت و مراقب بود که در انتقال مالیات ها هیچ دستبردی رخ ندهد. (در زمره-ی کسانی که در قتل قبیله دست داشتند، چند تنی هم بودند که به دلیل دزدی از بیت المال توسط او تنزل درجه یافته بودند.) از سوی دیگر قتیبه به عجم توجّه ویژه داشت و آنها اگر از خود لیاقت نشان می دادند، همپای عرب مقام می یافتند به طوری که تا مدّتی پس از مرگ قتیبه، دربارهای بومی خراسان نام فرزندان شان را قتیبه می گذاشتند. این نیز قتیبه را به القاعده و طالبان شبیه می کند که در میانشان از همه ریشه و تباری، از عربستانی و افغان گرفته تا نیجریه ای و اندونزیایی و اروپایی یافت می شود. حال این جناب قتیبه چه تعریفی از اسلام داشت؟ این را ابن اثیر در تاریخ خود طیّ روایتی افسانه ای بیان کرده است که در اینجا

عرض می گردد:

پس از آن که کاشغر به دست قتیبه فتح شد، فرمانروای چین برای او نوشت: مردی بزرگوار به نزد من بفرست که مرا از شمایان و دینتان آگاه کند. قتیبه ده مرد زیبا روی را به دربار چین فرستاد. ایشان در روز اول بارعام، با جامعه ی سفید و کفش های نیکو و مایه های خوشبو کننده بر امپراطور و اطرافیان در آمدند. امپراطور و هیچ کس از همراهانش با آنها سخن نگفتند. پس از آن که بیرون آمدند، امپراطور به همراهان خود گفت: ایشان را چگونه دیدید؟ گفتند: کسانی را دیدیم که زنان را می مانستند؛ «هیچ یک از ما نبود، مگر که آنچه داشت، پراکنده گشت. {یعنی به حالت ارگاسم رسیدیم.}» چون فردا رسید، باز مسلمانان نامبرده را فراخواندند. اینان جامعه های خوش رنگ و نگار پوشیدند و دستارهای خز بر سر نهادند و ردهای خوشبافت بر شانه افکندند و به نزد امپراطور رفتند. چون به درون رفتند، به ایشان گفته شد: باز گردید.

روز سوم، باز اینان را فرا خواندند. این بار ایشان جامه های رزم پوشیدند و کلاه خود بر سر نهادند و خفتان بر تن کردند و شمشیرهای آبدار و نیزه های جان شکار بر گرفتند و تیر و کمان استوار بر خود بستند و توان رزمی خود را نیز بر امپراطور نشان دادند. شب هنگام امپراطور با سرکرده ی ایشان «هیرة ابن مشمرج» به سخن گفتن پرداخت و از او پرسید: «چرا در روز نخست و دوم و سوم با چنان هنجارهای گوناگون به نزد من آمدید؟» گفت: «هنجار نخست جامه ای است که در میان کسان خود می پوشیم، هنجار دوم برای هنگامی است که با زینهار به نزد فرمانروایان خود می رویم و هنجار سوم برای رویارویی با دشمنان است»¹

در متن فوق مشاهده می شود که قتیبه و کسانش در معرفی دین خود به فرمانروای چین، سه خصوصیت مسلمانان را برجسته کرده اند:

1- لذّ تجویی

2- احترام به بزرگ و پیش کسوت

3- جنگاوری

این سه خصوصیت البته معرف اسلام هستند ولی همه چیز اسلام را در خود ندارند. در این دیدگاه هیچ جایی برای گذشت و ایثار، عمران و آبادانی، کمک به مظلومان و بیچارگان، گسترش سواد و علم و فرهنگ و بسیاری از دیگر بدیهیات تاریخ تمدن اسلام در نظر گرفته نشده است. در واقع قتیبه و افرادش همان اشتباهی را کرده اند که امروز القاعده و طالبان و دیگر گروه های تندرو اسلامی مرتکب می شوند یعنی تقلیل تمدن اسلام به تنها بخشی از خصایص آن در حالی که اسلام مفهومی آنچنان گسترده است که با تعریف یکسویه میانه ای نخواهد داشت.

خوشبختانه امروزه به تدریج، خشونت های مذهبی مورد سرزنش اکثریت جامعه ی اسلامی قرار می گیرند. حتی در میان وهابیون نیز نگاه های واقع بینانه حداقل نسبت به سایر فرقه های اسلامی در حال شکفتن است. به عنوان مثال شیخ «سلمان العودة» چهره ی توده گرای وهابیون در سال 1990 که در سخنرانی هایش شیعیان را کافر قلمداد و به آنها به شدت حمله می کرد، پس از آزادی از زندان در سال 1998 به میانه روی گرایش پیدا کرد که برخی علت آن را بحث و گفتگوی وی با سلفی های میانه

رو نظیر شیخ «عبدالعزیم القسیم» و در نتیجه بسط یافتن افق فکری وی دانسته اند. بدین ترتیب شیخ العود به یکی از چهره‌های حامی گفتگوی مذاهب تبدیل شد. این گفتمان از سال 2003 با هدف تسهیل روند مصالحه‌ی ملی به خود صورت گرفت. العود پس از ترک مواضع پیشین خود، از ولیعهد عربستان خواست میانه روی اسلامی را که با افراط گرایی و تندروی در تعارض است، در پیش بگیرد و ترویج و تبلیغ فرهنگ گفتمان را از طریق رسانه‌ها و نظام آموزشی خواستار شد.

هرچه زمان می‌گذرد، شمار حنجره‌های نفرت‌پراکن کاهش می‌یابد ولی خطر بیشتر این است که هنوز حتی چهره‌های شناخته شده و خوشنام هم به طور کامل از آن‌جا خارج نشده‌اند. خوشبختانه باز هم چهره‌های آبرومند دیگری هستند که آنقدر توانایی دارند که اشتباهات این افراد را گوشزد کنند.

چند وقت پیش که مفتی قطر «یوسف اقرضاوی» در ایام حج از مسلمانان خواست تا دول ایران و روسیه و چین را به خاطر حمایتشان از بشّار اسد در جنگ داخلی اخیر سوریه -مورد لعن قرار دهند، «زهیر کتبی» نویسنده‌ی سرشناس عربستانی اظهارات اقرضاوی را به شدت مورد انتقاد قرار داد و وی را در قنّته افکنی به «عبدالله ابن سبأ» تشبیه کرد و افزود: «بنده هیچ درخواستی ندارم جز این که همگان از این گونه اظهارات بر حذر باشند. دین اسلامی دین فحاشی و لعن کردن دیگران نیست... به ویژه این که ما در ایام مبارک حج به سر می‌بریم.»²

لازم به یادآوری است که بنیادگرایی پدیده‌ای مدرن است و اگر تصادفاً شما خواننده‌ی عزیز در زمره‌ی کسانی هستید که فکر می‌کنید با گروش به بنیادگرایی، اسلام اصیل را زنده می‌کنید، باید بگویم اشتباه می‌کنید. شاید هم بنیادگرایی برایتان بهانه‌ای است برای مقابله با دخالت‌های غرب در دنیای اسلام. اما اگر هدفتان این است، پس بهتر است راه دیگری انتخاب کنید تا آبروی هویت اسلامی خود را نبرید. (3)

زمین منقسم-آسمان یکپارچه

امروزه ارتباطات بین سرزمینی و کشوری به حدّی قوی است که دیگر مرزها نمی‌توانند انسان‌ها را محصور کنند.

در سنگاپور، فرهنگ‌های مردمی-و از معروفترین آنها پُراناکان‌ها- از آمیزش گروه‌های مختلف انسانی همچون چینی، مالایایی، هندی و حتی خاورمیانه‌ای پدید آمده‌اند و جالب اینجاست که مردم این سرزمین ارتباط خود را با سرمنشأهای خود نیز قطع نکرده‌اند و همزمان با جنگ جهانی دوم که کشور چین به اشغال ژاپن درآمده، جنبشی به نام «انجمن پشتیبانی از چین» در سنگاپور زیر سلطه‌ی انگلیس از طرف چینی‌های ساکن سنگاپور-که حتی امروزه 70 درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند-برای کمک به انقلابیون چینی شکل گرفت که چون با انگلیسی‌ها همکاری نمی‌کرد، غیرقانونی شناخته می‌شد. «پول یانگ» راهب بزرگ معبد بودایی شوانگ لین (از پایگاه‌های این انجمن در سنگاپور) که پس از اشغال سنگاپور به دست ژاپنی‌ها به سرنوشت نامعلومی دچار شد، همین امروز در سنگاپور به عنوان یک شهید شناخته می‌شود.

1-تاریخ کامل ابن اثیر: جلد ششم: ص 5-2823 1-به نقل از سایت «صدای شیعه» 2-این نبشته مربوط به قبل از مشهورشدن داعش است که اسلام را از همیشه بدنامتر کرد.

همچنین می توان از «سما الشَّعیبی» هنرمند عرب آمریکایی که از دوتبار عراقی و فلسطینی است، یاد کرد که از مونتاژهای عکس برای نشان دادن نقاط اشتراک فرهنگ های عراقی-فلسطینی، عرب-آمریکایی و اسلامی-مسیحی استفاده کرد. اینگونه است که درهم آمیزی فرهنگ ها سبب زایش می شود و تا زایش مداوم هست، فرهنگ پویا است.

اختلاطات فرهنگی البته مصیبت هایی به بار آورده اند ولی تأثیرات مثبت آنها بیشتر بوده است و به گمانم ترکیب «ارزش مدارانه» در فرهنگ بیش از هر چیز برای گسترش فرهنگ صلح و آشتی لازم است.

اجازه بدهید این فصل را با شعری از «جانی روداری» شاعر و روزنامه نگار صلح دوست ایتالیایی پایان بدهم:

«کسی که خیلی می دانست

رازی را به من گفت

گفت آسمان متعلق به همه ی نگاه ها است

برای هر نگاهی که آسمان است

برای من است وقتی به آن نگاه می کنم

و برای پیر مرد است و کودک

برای پادشاه است و کشاورز

و برای شاعر یا رقتگر

کسی که هیچ ندارد

آسمان را دارد

و سهم خرگوش هراسان

به اندازه ی شیر درنده است

آسمان برای همه ی چشم ها است

و هرنگاهی اگر بخواهد، می تواند

ماه، ستاره های دنباله دار و خورشید را

از آن خود کند

آسمان برای همه است

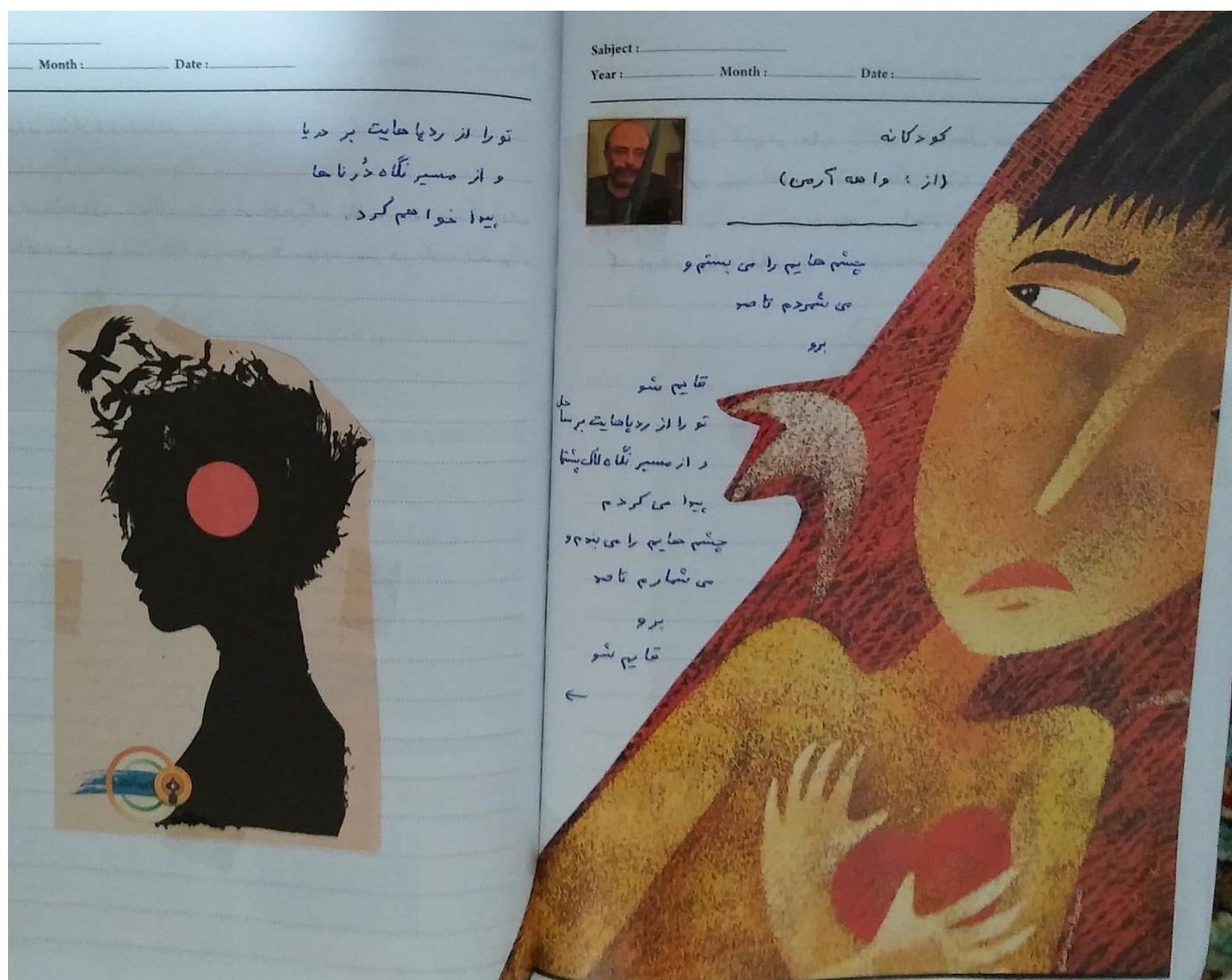
و هرگز کم نخواهد آمد

و برای آخرین بیننده هم
به اندازه ی اَوّلی درخشان است
پس تو به من

به شعر یا به نثر بگو
چرا آسمان همیشه یکپارچه و یک تکه است
اما زمین

تکه تکه شده؟!»

(ترجمه: زهرا خانی-همشهری (دوچرخه: 13 تیر 1387).





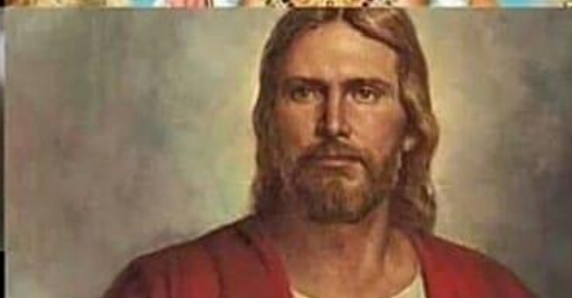
MY GOD LOOKS LIKE ME



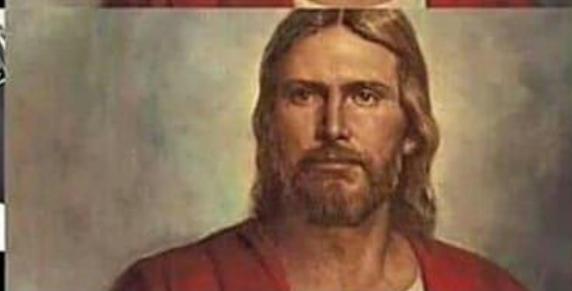
MY GOD LOOKS LIKE ME



MY GOD LOOKS LIKE ME



MY GOD?? WTF



فصل پنجم: میراث زنده

«ای شعر بی مرگ! ترانه های چوپینگ همچون مهر

و ماه پرشکوه است، حال آن که کاخ ها و برج های

شاهان "چو" از تپّه ها زدوده شده اند.»

منسوب به لی پو (شاعر چینی از سلسله ی تانگ)¹



این، اتّفاقی عجیب است که اولین قربانی گزارش شده ی سوانح رانندگی اتومبیل در ایران، نوازنده و استاد موسیقی بزرگ کشور «غلامحسین درویش» معروف به «درویش خان» و همان کسی است که ایرج میرزا در وصف وی سروده بود: «تار نهم در کف درویش خان/ تا بدمد بر بدن مرده جان.» در سال 1305 در تهران درشکه ی حامل درویش خان با یکی از معدود اتومبیل های داخل کشور (که از نوع فورد بود) برخورد کرد که درویش خان در این واقعه مجروح و پس از 5 روز فوت شد. گویی تکنولوژی غربی از همان بدو ورود به ایران، کمر به قتل فرهنگ کشور بسته بود.

گرچه اینی که گفتم، فقط یک استعاره بود، ولی حقیقت این است که در ایران تکنولوژی زده ی کنونی، کمتر کسی با میراث گذشته میانه ی خوبی دارد. بسیاری از جوانان امروزی از اشعار حافظ و مولوی و خیّام و دیگر ادبیات به میراث آمده خوششان نمی آید و این را بارها به من گفته اند. اما دلیل خوبی وجود دارد مبنی بر این که چرا ما نیاز داریم میراث گذشتگان را حفظ و نگهداری کنیم.

این دلیل را «علی فردوسی» در مقدمه ای که بر ترجمه ی خود از داستان «یادنامه ی شونکین» (اثر یک نویسنده ی ژاپنی) نگاشته است ضمن ذکر برخی خاطرات خود در ژاپن کف دستمان می گذارد. اول به مقدمه ی او بر خاطره اش توجه کنید:

«آن روزها در برخی از رستوران ها و اماکن عمومی ژاپن اعلان زده بودند که "ورود ایرانی ممنوع". آنجا هم که اعلان زده بودند اگر حضور ایرانی توی ذوق صاحب کسب یا یکی از مشتری های ژاپنی می زد عذر آدم را می خواستند. حتی یک بار یکی از مشتریان رستوران سر کوچه ی مسکونی من که به توجّهی که به من می شد، حسودیش شده بود، بلند شد و طّی سخنرانی غرائی از مشتریها خواست که نگذارند که ایرانی کثیفی مثل من در آنجا لنگر بیندازد. توضیحاً عرض میکنم که آن روز من حمام رفته بودم، ادکلن زده بودم و چون از دانشگاه بر می گشتم هنوز کراوات بر گردنم بود. یک بار در جایی دیدم که اعلانی به دیوار زده بودند که مواظب باشید با ایرانی ها حشر و نشر نکنید و هشدار داده بود که این ایرانی ها ممکن است خودشان را به عنوان ملّیت های دیگر جا بزنند، کاری که در واقع بسیاری از ایرانی ها می کردند.

موج آمدن ایرانی ها برای کار یدی در ژاپن تازه به آخر رسیده بود.... بیشتر این جوان ها تازه از جنگ برگشته بودند، با روان هایی آسیب دیده. بعضی هاشان هنوز موجی بودند. از جایی هم آمده بودند که رابطه اش با تمدّن، با جهان، بریده شده بود. جایی که تمیز بودن، امروزی بودن، خوش پوش بودن، خوش بو بودن، خلاصه هرچه را با «خوش» شروع می شد، به نام رجعت به سنّت طرد کرده بود. آمده بودند با حرصی که خاصّ جامعه های فقر زده و نه لزوماً فقیر و کوپنی است، و عجله داشتند که هرچه سریع تر پول و پله ای جمع کنند و حیثیت لطمه خورده ی خود و خانواده شان را اعاده کنند. در جامعه ی متین و آرام ژاپن شلوغ راه انداخته بودند از جبهه ای به جبهه ای آمده بودند. از دست غریبی، جوخه جوخه در خیابانها راه می رفتند، بلند بلند حرف می زدند، از دور به هم فحش های دوستانه می دادند و سکوت و وقار جامعه ی ژاپنی را به هم می ریختند. این بود که من دعا می کردم که کسی از من نپرسد از کدام کشوری.»¹

تا این که یک روز کار راه انداز یکی از پاتوق های شبانه ی عیش و نوشهای توکیو-که خانمی چهل و چند ساله بود- از او ملّیتش را می پرسد. راوی با ترس و نگرانی ملّیت خود را فاش می کند و در حالی که آماده ی راه افتادن سر و صدا یا قهر است، ناگهان می شنود: «چه عالی! می دانی "خیام" کیست؟ هیچ کدام از شعرهایش را می دانی؟ کمی صبر میکنی؟» خانم که «میکی چان» نام داشت، می رود و پس از مدّت کوتاهی با کتابی که شعر خیام را با ترجمه ی ژاپنیش در خود داشت، می آورد و از راوی می خواهد که شعر خیام را به زبان اصلیش برای او بخواند.

مثال فوق نشان می دهد که چگونه فرهنگ انسانها می تواند ناجی آنها باشد اما باید در نظر داشت که لازم است از میان میراث متکثّر و بسیط ماضیان دست به چینش و گزینش بزنیم چرا که هرگلی خاری دارد که مجبورمان می کند وقت بوییدن گل محتاط باشیم. کوتاه سخن این که باید به نقد منصفانه ی گذشتگان دست بزنیم و رویشان تعصّب بیهوده نداشته باشیم.

«یوسف زیدان» نویسنده ی مصری که به دلیل رمان عزازیل برنده ی جایزه ی ادبی پوکر شده، در گفتگو

با شماره ی 1620 مجله ی زهره (نشریه ای که 30 سال است به صورت هفتگی در امارات متّحده ی عربی منتشر و در همه ی کشورهای عربی توزیع می گردد) چنین گفته است:

«به نظر من ایمانی که از برانگیختن مسائل حقیقی و بنیادی و سوالات عمیق پیرامون آن در ذهن عاجز است، یک ایمان شکننده است.

ایمانی که سوال درباره ی مبانی را ممنوع بدارد فقط در جوامع متعصب وجود دارد. در حالی که تمدن اسلامی زمانی در اوج است که بر پاسخ گفتن به همه ی اشکالات و سوالات توانا باشد. پناه بردن به یک ایمان از پیش چپش یافته دلیلی بر ضعف است و پدید آورنده ی انواع تعصبات می باشد.»

پس باید با میراث خود واقع بینانه روبه رو شویم و نکته های مثبت و منفی آن را شناسایی کنیم و درس هایی را که از این رهگذر آموخته ایم، در زندگی و جامعه ی خود به کار بندیم. این فصل تلاشی در شناسایی این نقاط قوت و ضعف میراث است.

معقول و نا معقول

ارتباط انحطاط تمدن و انحطاط اندیشه در قلمرو اسلامی مورد بحث های فراوان بوده؛ اما غیر قابل فهمترین نظریه در این بحث ها، افتادن قرعه ی تخریب اندیشه ی اسلامی، به فال ابن سینا بوده که توسط محمدعابدالجابری صادر شده است.

به گفته ی جابری، ابن سینا در مقابل مکتب فلسفی بغداد که آن را فلسفه ی «مغربیین» می خواند یک «فلسفه ی مشرقی» معرفی کرد که بر عکس مکتب بغداد-که قائل به جدایی شریعت از فلسفه است- شریعت و فلسفه را با هم ترکیب می کند. ابن سینا از مکتب مغربی به بدی یاد می کرد و تنها فارابی را از میانشان مستثنی می کرد.² اتفاقاً ابن سینا شالوده ی فلسفه-ی خود را دقیقاً بر متافیزیک فیض فارابی استوار کرده بود که تا حدودی با خودش هم نظر بود. با این حال نظریه ی ابن سینا از آن فارابی بسیار افراطی تر ولی به همان اندازه آکادمیک بود. الجابری در این باره می نویسد:

«این سینا دستگاه فلسفی فارابی را اختیار کرد و از طریق آن نه فقط ارسطو، بلکه همه ی اندیشه ی یونان را خواند، ولی پیش از آن، خود دستگاه فلسفی فارابی را با چنان ویژگی خواند که به او امکان داد تا کاربرد دیگری غیر از کاربرد پیشینش به آن ببخشد و شیخ الرئیس هیچ سازه ی نوین به این دستگاه نیفزود، همان طور که هیچ سازه ای را نیز از آن حذف نکرد و بلاخره در ساختار کلی آن هیچ تغییری به وجود نیاورد. همه ی کاری که او انجام داد، این بود که عناصر معنی را برجسته ساخت و آنچه را که حالت بالقوه داشت به فعل رساند، در حالی که به عناصر دیگر اهمّیت نداد و حالت بالفعل آنها را به مرحله ی بالقوه رساند. عناصری که شامل این روند برجسته سازی ویژه شدند، تغییری در رویکرد دستگاه فلسفی فارابی به وجود آوردند که به تأسیس آنچه شیخ الرئیس از آن به «فلسفه ی مشرقیه» یاد کرده است، منجر گشته اند.»¹

حکم نهایی الجابری درباره ی ابن سینا بسیار بیرحمانه است:

«ابن سینا در زمره ی فیلسوفانی بود که به ارزیابی نتایج کارشان نمی پرداختند، از این رو، گرایش روح باورانه ی عرفانی ای را بنا نهاد که در به قهقرا بردن اندیشه ی عربی اسلامی و روی گردانی از عقلانیت با دید باز-که پرچمدار آن معتزله بود و با فارابی به اوج خود رسید-تأثیر شگرفی داشت و آن را به نا عقلانیت تاریک کشنده ای سوق داد که غزالی و سهروردی و امثال آنها جز در نشر و عمومیت بخشیدن به آن در محافل و فرصت های گوناگون، کار دیگری نکردند.»²

اما چرا این قرعه به نام فارابی نیفتاد و اصلاً چرا باید تصور کرد ابن سینا راه فارابی را دنبال کرده و در نهایت هم او را نردبان آنچه الجابری «جمود و انحطاط» می خواند، نموده است؟ راهنمای پاسخ این پرسش، جز این نیست که فارابی و ابن سینا هردو را اهل خراسان بزرگ برشمرده اند یعنی هر دو را اهل کشوری دانسته اند که منبع انواع و اقسام عرفان-از هندو و بودایی گرفته تا حرّانی و مانوی-و نیز پناهگاه شورشیان و ناراضیان-که برای عینیت بخشیدن به خیالات سیاسیشان دست به فرقه سازی می زدند-به حساب می آمد.¹ ولیکن فارابی دوران تحصیل و استادی خود را در بغداد و دمشق گذرانده و لذا هنوز فیلسوفی عقلانی به حساب می آید گر چند کمی از عرفان سیاسی را که با خود از خراسان آورده، چاشنی آرزوهای دلسوزانه ی خود برای اصلاح جامعه ی در آن زمان نابه سامان اسلامی کرده است. اما ابن سینا که علیرغم سفر طولانی و دائمی خود در مسیر غرب-از بخارا تا همدان-هرگز در بغداد اقامت نگزید و نمک گیر سفره-ی دانشمندان عراق عرب نشد، در تبلیغ اشراقی که حتی خود بدان پایبند نبود، مانعی نمی دید. از این رو الجابری، گناه تمام آن «نامعقول عقلی» را که بر سر دنیای اسلام خراب شده، تنها و یکباره بر گردن آیین هرمسی و علوم اسکندرانی می گذارد.

البته سنگ آتش زنه ی دخول اشراقی گری به اسلام را دین هرمسی زد. این را از آنجا می توان دریافت که عملاً اندکی پس از ترجمه ی متون علمی از اسکندریه (به دستور «خالد ابن یزید ابن معاویه»؟) است که تفکر اشراقی از درون برخی نحله های اسلامی سر بر می آورد. سپس می توان گفت که هرمتیزم راه را برای نفوذ عرفان هندی (که در شرایط عادی به دلیل شرک آمیز بودن نزد یک مسلمان جلب توجه نمی کند) هموار نموده است. اما در اینجا معنای دیگری نیز بروز می کند. متون هرمسی بعداً در اروپا هم ترجمه و منتشر شدند ولی در آنجا تأثیری کاملاً متفاوت برجای می گذاشتند. فلورانس که نخستین جایگاه انتشار این متون در اروپا بود، اولین کانون رنسانس در آن قاره نیز محسوب می شود. به نوشته ی «تیموتی فرک» و «پیتر گندی» در انگلستان بسیاری از چهرهای برجسته ی دوره ی الیزابت همچون «سر فیلیپ سیدنی، سر والتر رالی، جان دان، کریستوفر مارلو، ویلیام شکسپیر، جورج چاپمن، و فرانسیس بیکن، جملگی با آثار فرزندان مصری باستان (در باب هر متیزم) آشنایی داشتند.»¹

پس چگونه است که آیین هرمس در عالم اسلام شر می افکند و در عالم مسیحی سبب پیشرفت می گردد؟ پاسخ این سوال قاعدتاً به تفاوت های بنیادین مسیحیت رومی و اسلام عربی بر می گردد.

2- همان: ص 299. 1- پروفیسور محسن مهدی معتقد بودند ابن رشد و ابن خلدون که هر دو اهل مغرب اسلامی بوده اند، از عقاید نو افلاطونی صوفیانه ی فارابی و ابن سینا به شدت انتقاد می کنند و به ویژه ابن سینا را متهم می کنند که با دگرگون سازی فلسفه ی متقدمان «به انتقاد غزالی از فلسفه حقانیت بخشنده» است. (فلسفه ی تاریخ ابن خلدون: ص 2-141 "پاورقی") 3- هرمتیکا: ص 8-107.

مسیحیت رومی به هرمتیزم نزدیک تر از اسلام است. چرا که درست به مانند هرمتیزم دارای مایه های افلاطونی و فیثاغورسی است. گرچه حضرت مسیح یک شخص یهودی بود، ولی آموزه هایش پس از سیطره یافتن آیین مسیح بر امپراطوری روم، ناچار به شدت با اعتقادات شرک آمیز رومیان در آمیخت. در انتهای عصر ظلمت در اروپا نیاز ویژه وجود داشت به این که آن قاره از مسیحیت کلاسیک دست کشد یا آن را ملایم کند. از این قرار، دین هرمتی جایگزین خوبی برای مسیحیت کلاسیک محسوب می شد زیرا که مایه های وحدت در کثرت و کثرت در وحدت داشت و به راحتی خدایان گوناگون را تصویری از خدای یکتا (آتوم) تلقی می کرد. به این متن هرمتی دقت کنید:

«خورشید تصویری از خالق است، خالقی که برتر از آسمان ها است درست همانگونه که خداوند متعال حیات را به کلّ جهان می بخشد، "رع" حیوانات و نباتات را حیات می بخشد.»¹

بدین ترتیب می توان تقدسی را که تاکنون برای قدّیسین مسیحی قائل بوده اند به همه ی دنیا تعمیم داد چرا که همه ی دنیا نشان دهنده ی خداوندی در این میان، انسانها- همان انسانهایی که مسیحیت خوار و حقیرشان می دانست- بیش از بقیه ی موجودات جلوه ی خداوندی دارند. هرمتس می گوید:

«موجودات انسانی فراتر از خدیان آسمانها یا لاقل با آنان برابرند.

زیرا خدایان هرگز از محدوده های سماوی خویش در نمی گذرند و به روی زمین هبوط نمی کنند، اما آدمی {به نیروی شهود} آسمانها می خرامد و بالاتر نیز می رود، بی آن که از زمین برون رود چنین می کند، چه وسیع است پهنه ای که قدرت وی می تواند فراگیرد.»¹

با این حال به باور زعمای هرمتی مانع بزرگی بر سر راه اراده ی انسان قرار دارد و آن، منطقه البروج و تقدیر است که زندگی انسان را تحت کنترل خود دارد، ولی معدودی هستند که می توانند از چنگال آن بگریزند و این عده، بهترین انسانها هستند. یک متن هرمتی می گوید:

«اندکی می توانند از سرنوشت محتوم خویش بگریزند یا از خویش در برابر اثر دهشتناک منطقه البروج محافظت کنند، زیرا ستارگان ابزار تقدیرند که همه چیز را به گذر و سیر می آورند در جهان آدمیان. با این همه اگر بخش معقول روح آدمی به سبب پرتو یگانه ای از نوار آتوم روشنی گیرد آثار این خدایان محو خواهد شد زیرا جمله ی خدایان عاجزند در برابر نور اعلی ولی چنین آدمیانی اندکند... این، وظیفه ی ما است که به سادگی تن ندهیم به این وضعیّت انسانی خویش، بلکه با تأملی ژرف و شدید در امور الهی از سرشت صرفاً فانی خویش خود را آزاد سازیم.»²

البته در اینجا مشکلی که هست تقدس یافتن انسان و پیروزی او بر تقدیر از نظر هرمتیون در گرو سرکوب غرایز مادی است و در این حالت، هرمتیزم چندان تفاوتی با مسیحیت حاکم بر اروپا ندارد. پس در اینجا اروپاییان طالب علوم خفیه جنبه ی دینی هرمتیزم را (که منبعث از عرفان های یونانی است) ترک و به جنبه های علمی آن (که مصری و یاد آور نوآوری های تمدنی مصر باستان است) مراجعه می کنند. بنا بر این برای جامعه ی عرفان زده ی اروپا، هرمتیزم عرفانی نجات بخش بود که می توانست پلکانی در آشنایی دادن اروپاییان با قدرت اراده ی بشری به حساب می آید. «جوردانو برونو» که به خاطر تبلیغ مدل نجومی کوپرنیک به دستور کلیسا سوزانده شد، این را به خوبی درک کرده بود. «او باور

داشت که دین مصری هرمس، شکل قدیمی و صورت کهن مکاتب سرّی یونان باستان، دین موسی و یهودیان و نیز مولد مسیحیت بود. به پندار برونو اینک آیین هرمنوسی وحدت بخش گشته است که در آن، یهودیان، مذاهب مسیحی، اومانیستهای افلاطونی و حتی مسلمانان می توانند گرد هم آیند و به رفع اختلافات خویش پردازند.¹

اما متون هرمنوسی به گونه ای که در دنیای اسلام (قرون وسطی) معرفی و تأثیر گذار شدند، برای جامعه ی اسلامی، گامی به عقب محسوب می شود. هرمتیزم مرید و مراد بازی را به میان مسلمانان آورد و عقل را به کناری راند. شاید اگر مسلمانان آن را نقادانه می نگریستند، مصیبت روی نمی داد. ولی قرار گرفتن هرمس در فاز جامعه ای که هر روز بحران تازه ای بر آن فرود می آمد، نتیجه ای جز جمود و خمود نداشت.

جالب این که روشنفکران غرب اگر تحت تأثیر جنبه های منفی هرمتیزم قرار نگرفتند، تا اندازه ای به خاطر راهنمایی گرفتن از اسلام بود. یکی از بدترین جنبه های هرمتیزم این است که فرمانروا را - هر که باشد - تقدیس می کند و اینش، ریشه در مصر باستان دارد که برای فرعونان جنبه ی الوهی قائل بود. در یک متن هرمنوسی آمده است:

«تفاوت خصائل فرعونان منوط به سرشت روح آنان نیست، زیرا همه ی ارواح شاهانه، شأنی الوهی دارند. بلکه این تفاوت ها به سبب خدایانی است که ملازم روح در حین تجسّدند. ارواح حائز چنین خصائلی، که برای مقاصد بلندی تجسّد می یابند، بدون ملازمان هبوط نمی کنند، زیرا عدل الهی می داند چگونه به هر یک وظیفه ی وی را اختصاص می دهد حتی زمانی که از "سرزمین شادی ها" اخراج شوند. زمانی که روحی با خدایان قهر و جبر و جنگ ملازم باشد این فرعون تمایل به جنگ افروزی خواهد داشت. زمانی که خدایان در سرود و نغمه سرایی به سر می برند، او موسیقی خواهد سرود. و زمانی که آنان در عدل و داد باشند، او حاکمی فرهیخته و عادل خواهد شد. زمانی که آنان عاشق حقیقت باشند، او یک فیلسوف می گردد...»²

یکچنین متونی توجیه گر استبداد خدایی هستند. تعجّب آور نیست که مرکز حکومت فاطمیون (که خود را الوهیت تجسّد یافته می خواندند) در مصر بوده باشد. اما حقیقت این است که همین فرعون که متن فوق «شأن الوهی» برایش قایل است، در قرآن، دقیقاً به خاطر این که خود را خدا (رب) می خواند، محکوم شده است.

چنان که دکتر شریعتی به خوبی در کتاب هایش اشاره کرده، فرعون در خدا خواندن خویش ادّعی «رب» بودن و نه «خالق» بودن کرده است و رب نیز لازم نیست شاخ و دم داشته باشد. همین اکنون نیز آدم هایی را می - شناسیم که خود را «رب» می پندارند بی آن که این را به زبان بیاورند.

از این رو برعکس هرمتیزم، دیدگاه های روشنفکران (واقعی) دنیای اسلام همواره در انتقاد از استبداد بوده است. این موضوع، در کتاب "خلاصه های سیاست افلاطون" منسوب به ابن رشد بازتابی دارد: ابن رشد زمانی را به یاد می آورد که مردم قرطبه به دنبال قیام علیه مرابطین، یک حکومت جمعی

(جمهوری) -حکومتی که از بزرگان قضات و فقها و اعیان تشکیل شده بود و در میان آنان پدر بزرگ ابن رشد که مردم سخن او را به جان و دل می خریدند نیز وجود داشت-تشکیل دادند ولی این حکومت جمعی به هرج و مرج کشیده شده به طوری که مردم را به سمت استبداد سوق داد. ابن رشد در این باره می نویسد:

«احوال مردم نسبت به او {=حاکم مستبد} مانند کسی می ماند که برای فرار از آتش، به شن سوزان پناه ببرد. مردم با منصوب کردن حاکمی بر خویش می خواهند از برخی بندگی ها رهایی یابند، اما به بندگی بدتری دچار می شوند. همه ی برخوردهای حاکم مستبد برای مردم زمانه ی ما، آشکار است و آن را نه تنها از طریق نوشتار، بلکه به وسیله ی درک و احساسی بدیهی، لمس می کنند.»¹

پس تجربه ی روشنفکران اروپایی در آشنایی با معتقدات اسلامی در کنار تجربه ی بی واسطه شان از استبداد خدایی کلیسا، راهگشای آنان شد تا مجدداً به دام حکومت یک «قطب» نیفتند (گر چند ظاهراً پر شور ترین دنباله روان هرمتیزم یعنی فراماسون ها به این دام افتاده اند). داستان «ادلار دو باث» فیلسوف و مترجم (از عربی به لاتین) بسیار آموزنده است. مردی سنت گرا از او خواست تا با وی درباره ی حیوانات به بحث بنشیند. او در پاسخ گفت:

«مشکل است با شما درباره ی این موضوع بحث کرد، زیرا من از استادان عربم آموخته ام که عقل را رهبر و راهنمای خویش سازم، درحالیکه شما تسلیم سلطه ی خرافات و چونان برده ای در بندگی آن {=کلیسا} هستید. آیا به چنین سلطه ای نامی جز غُل و زنجیر می توان نهاد؟ و همان طور که حیوانات را به دنبال خود راه می برند و نمی دانند چرا و به کجا راه برده می شوند و با طنابی که آنان را می کشد، کنار می آیند، شما نیز چنین هستید و چشم و گوش بسته در پی آرای خطرناکی رفته اید که کتاب انجیل بر شما تحمیل کرده است.» (2)

یکی دیگر از شخصیت هایی که ممکن است تحت تأثیر اسلام از جنبه های خطرناک مسیحیت و هرمتیزم گریخته باشد، «لئوناردو داوینچی» است. «جی پی ریشتر» در سال 1881 نخستین کسی بود که مدعی بود لئوناردو داوینچی به سرزمینهای اسلامی سفر کرده و در آنجا به سال 1483 میلادی اسلام آورده است.

دیگرانی هم درباره ی نقش شخصیت مرموزی به نام «راهب مغربی» در مسلمان شدن داوینچی صحبت کرده اند. حتی اگر افسانه ها را کنار بگذاریم و مسلمان شدن داوینچی را هم کتمان کنیم، باز هم شواهد نشان می دهند لئونارد و دلیل خوبی برای دست کم نوعی تمایل به اسلام داشته است. «وزوسی» یکی از نخستین بیوگرافست های داوینچی گفته بود که مادر داوینچی برده ای از خاور میانه بوده است. این گفته اخیراً توسط تیمی از محققان ایتالیایی تایید شده است. "لوییجی کاپاسو" از محققان دانشگاه «چیه تی» می گوید اثر انگشت داوینچی روی نقاشی هایش -که تنها ردپای بیولوژیکی نابغه ی فلورانس به حساب می آید- بر اصلیت عرب داوینچی گواهی می دهند. تجزیه و تحلیل قوس ها و پیچ و خمهای اثر انگشت داوینچی بر اساس علم درماتوگلیف نشان میدهد آن به گونه ی اکثر اهالی خاورمیانه است.³

چندی پیش «مرتضی خلیج امیر حسینی» مؤلف کتاب «طراحی های لئوناردو داوینچی» این احتمال را مطرح کرد که داوینچی در کشیدن نقاشی های مسیح و مریم تحت تأثیر معتقدات اسلامی از کشیدن هاله

ی نور آن دو حضرت سرباز زده است ولی در نهایت تحت فشار کلیسا هاله های کم نوری که به زحمت دیده می شوند را گرد سرشان گذاشته است.¹

در صورت صحت این نظریه، معلوم می شود که لئوناردو اسلام را بهتر از برخی مسلمانان درک کرده است. شاید او به طور مستقیم یا غیر مستقیم تحت تأثیر شمانت خداوند در این آیه از قرآن قرار گرفته باشد:

«و یاد کن آنگاه که خدا به عیسی ابن مریم گفت آیا تو مردم را گفتی که من و مادر من {مریم} را دو خدای دیگر سوای خدای عالم اختیار کنید؟» (مائده، 116)

که در ادامه ی آیه عیسی از این اتهام تبرّی می جوید.

این آیه بسیار قابل تعمّق است. می دانیم که اکثریت مسیحیان عیسی را پسر خدا می دانستند، ولی مریم را همچنان یک انسان تلقّی می کردند. ولی ظاهراً خدا از تقدّس یافتن آنها-در هر دو شکل و مرتبه ی موجود- ناراضی بوده است. و لئوناردو این را فهمید، شاید حتّی در این راه از متفکرانی هم الهام گرفته باشد، متفکرانی که با فرورفتن جامعه ی اسلامی در لاک تشرّع و تصوّف، دیگر کسی رغبت نکرده آثارشان را حفظ کند و شاید با آن «استادان عرب» که «دو باث» گفته بود مربوط باشند. (الله اعلم).²

جالب این است که روشنفکران اروپایی از دنیای اسلام همان بخشی را اقتباس کردند که رو به زوال بود و باورهای فاسد شده ی اکثریت مسلمان را الگو نگرفتند. این نشان می دهد که آنها کور کورانه از شرق تقلید نکردند و با آن نقّادانه برخورد کردند. شگفت آن که کلیسا با هوجی گری و تبلیغات خود بذر این برخورد نقّادانه را در دل اروپا کاشت. بدین ترتیب که این قدر پشت سر مسلمانان و کیش آنها گفت که اروپایی ها در اثر تکراری و بی محتوا بودن تبلیغات، خود به خود به شرق گرایش یافتند ولی تحت تأثیر همان تبلیغات با دشمن محتاطانه برخورد کردند و تجربیات خود را با تعالیم آنها مقایسه و سره را از ناسره جدا کردند. در شکل گیری فضای انتقادی در اروپای عصر رنسانس، نقش سیاستمداران خوش فکر و نو آور بسیار بزرگ بود. اما در تمدّن اسلامی، کمبود یکچنین سیاستمدارانی به خوبی حس می شد. (3) فضای دیکتاتوری و مبارزه با آزادی بیان در تمدّن اسلامی نتیجه ی ویروسی بود که از مدّتها قبل در بدن رخنه کرده و فقط منتظر مانده بود بدن ضعیف شود. تخم این ویروس را هم متأسفانه برخی از خوشنام ترین بزرگان این تمدّن ریختند. یک مثال¹ میزنم و بحث را به ختم می رسانم با این توضیح که مشّت نمونه ی خروار است:

1- در گفتگو با علی خدایی بیجاری tik.ir

2- ممکن است در این جا گفته شود که اگر داوینچی برای مریم و مسیح تقدّس قائل نبوده، بیشتر بدان خاطر بوده که با شخص مسیح دشمن بوده است، اتهامی که برخی به دلیل تمایل داوینچی به فرقه های راز آمیز به او وارد کرده اند. اما برخی آثار داوینچی به غیر از این گواهی دارند. از جمله ممکن است در تابلو معروف «شام آخر» داوینچی مسیح را انعکاسی از خود کرده باشد. در این تابلو مسیح و یوحنا-که جوان ترین حواری است و در اینجا با چهره ای شبیه زنان تصویر شده-در مرکز تابلو دیده می شوند در حالی که شکل قرار گرفتن شال آن دو بر دوششان، به صورت 7 یعنی عدد کمال است. با این حساب شاید داوینچی می خواسته برخی تمایلات «خاصّ» خود را به مسیح نیز نسبت دهد و این نشان می دهد که او مسیح را «انسانی بزرگ» می دانسته است که باید الگوی مردم باشد و لئوناردو هم به شیوه ی خودش از او الگو گرفته است.

«استاد مینوی {در شرح حال خواجه نظام الملک} بعد از اشاره به این که اقوام ترک و مغول همیشه نسبت به مذاهب و فرق مختلفه کمال تسامح و تساهل را بروز داده اند و "می توان گفت که این نژاد از تعصب دینی بالمره مبری است" در باب خواجه می نویسد: "عیب عمده ی خواجه نظام الملک همان تعصب دینی او بود از مندرجات سیاست نامه ای که تألیف کرده است به خوبی واضح می شود که از آل سلجوق دو شکایت بزرگ دارد یکی اینکه آنها چون از جاسوسی و خبر چینی منتفّر بوده اند اجازه نمی داده اند که خواجه در نقاط مختلف مملکت منهی و صاحب خبر بگمارد تا هرچه اتفاق می افتد و هرچه از مردم می شنوند و می بینند خبر دهند. دیگر اینکه نمی گذاشتند نظام الملک بر حسب میل و بر وفق تعصب شدیدی که در مذهب شافعی داشت کلیّه کسانی را که تعلّق به ادیان و مذاهب دیگر داشتند آزار و تعذیب کند." سپس در باب فقره ی اوّل به نقل حکایتی از نوشته ی خواجه در سیاستنامه می پردازد که روزی ابوالفضل سگری از الب ارسلان {امپراطور سلجوقی} پرسید چرا صاحب خبر نداری؟ گفت "چون من صاحب خبری نصب کنم آن مرا دوستدار و یگانه باشد به اعتماد دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نهد و رشوتی نهد، و آن که مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد. چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان به سمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک! دل ما هر روز بر دوست گران تر می شود و بر دشمن خوشتر، پس به اندک روزگار دوست، دورتر می شود و دشمن نزدیک تر، تا جای دوست دشمن بگیرد." و جناب خواجه با وجود این استدلال در پی حرف الب ارسلان شخصا افاده ی مرام می کند که "صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعد ملک است و داشتن آن اولی تر است."

شاعر زندگی

انگلیسی ها در آغاز دوران استعمار هند، به سلسله اشعاری فارسی در دست مسلمانان هند برخوردند که به زودی فهمیدند بدون سرمایه گزاری بر آن نمیتوانند در جامعه ی هند نفوذی بیابند: ادبیاتی تعلیمی زیر عنوان "سعدی" که دامنه اش در سرزمینهای سنی مذهب همسایه در افغانستان و حتی چین -جایی که در سفرنامه ی ابن بطوطه ملاحظانش اشعار سعدی زمزمه میکردند- ادامه داشت. سعدی عنوانی است که به اعقاب حلیمه ی سعدیه دایه ی پیغمبر اطلاق میشد و از اینرو مفهومی تربیتی داشت.

نشریه ی «راه» در شماره ی پایان آذر 1387 خود در گفتگو با «جواد منصوری» سفیر سابق ایران در پکن، از وی پرسید کدام شخصیت ایرانی در چین شناخته تر است، و او بی درنگ از «سعدی» یاد کرد: «سعدی در چین بسیار شناخته شده است به خصوص در غرب چین. در بسیاری از حوزه های علوم دینی اوّلین کتابی که در چین خوانده می شود گلستان و بوستان سعدی است.» (1)

3- حدود صدسال قبل گوستاولوبین در شرح انحطاط عثمانی نوشت: «خصایل ملت ترک، نهایت درجه عالی، برخلاف، اخلاق طبقه ی حکام و عمال دربار خلافت بینهایت تاسف آور است لکن در اروپا عکس آن حکمفرما است.» (تاریخ تمدن عرب و اسلام: ص 738) 2- متن مثال را محمود عنایت در «راپرت» شماره ی 132 مجله ی "نگین" و با بهره گیری از کتاب «نقد حال» مجتبی مینوی نوشته است.

1- به قول خود سعدی: «چو "حاتم" اگر نیستی کام وی/ نبردی کس اندر جهان نام "طی".» یعنی این، آوازه ی حاتم {طایی} است که قبیله ی بنی طی را شهره کرده بوده است.

جلال ستّاری نیز در ابتدای مقاله ی طولانی خود با عنوان «مقام سعدی در ادبیات فرانسه»² می نویسد: «شاید هیچ یک از نفایس آثار ادبی ما [فارسی زبانان] به اندازه ی بوستان و خاصّه گلستان در مغرب زمین دوستدار و ستایشگر و خواننده نیافته باشد.» ستّاری، ساده و بی تکلف بودن نثر و نظم سعدی و امثال و پندهای حکمت آموز وی و شیرینی زبان متن او و نیز اجتماعی بودن داستان هایش و سخت اثر پذیریشان از زهدستایی و دنیاگریزی، و در نهایت اعتدال و میانه روی سعدی را-که مجموعه ی اینها را با یکدیگر در هیچ ادبیات فارسی قدیم دیگری سراغ نداریم، عامل علاقه ی مردم دیگر نقاط جهان به سعدی می داند. درست است که به گلستان و بوستان نیز همچون همه ی گنجینه های تعلیمی دیگر جهان باید از دریچه ی نقد و بازبینی نگریست، ولی بعضی از داستانهای آنها، بی برو و برگرد بیانگر دردهای امروز جامعه ی ما است. به چند نمونه از این داستانها تیتروار اشاره می کنم.

در باب اوّل بوستان (در عدل و تدبیر و رای) حکایتی درباره ی دوره ی حکومت «تکله» آمده است که «به دورانش از کس نیاززد کس» اما روزی همین حاکم:

چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی

که عمرم به سر رفت بی حاصلی

بخوادم به کنج عبادت نشست

که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد جاه و ملک و سریر

نبرد از جهان دولت الا فقیر

حال ببینیم جواب مرد دانا چه بود:

چو بشنید دارای روشن نفس به تندی بر آشفت کای تلکه بس

طریقت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجّاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش به اخلاق پاکیزه درویش باش

به صدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقة زیر قبا داشتند

سعدی در این داستان نشان می دهد که بزرگ ترین عبادت، خدمت کردن به مردم و اصلاح امور جامعه است. او می گوید که حاکم باید «زیر قبا خرقة داشته باشد» یعنی نفسش پاک باشد و در همان حال از بار وظایف و مسئولیتهایش شانه خالی نکند. از طرف دیگر سعدی در باب اوّل «گلستان» (در سیرت پادشاهان) بارها حکام ظالم و بی مسئولیت را مورد شماتت قرار می دهد که عصاره ی آنها در این

2- برای مطالعه ی این مقاله: ر.ک. کتاب «هویت ملی و هویت فرهنگی». نشر مرکز.

پاراگراف از همان باب است:

«گویند سرور جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر، و به اتفاق خردمندان، خر باربر به از شیر مردم در.»

باز در همین باب از گلستان، سعدی "سیاه گوش" صفتی آدمیان در قبال حاکم را نشان می دهد:

«سیاه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضله {=ته مانده} ی صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه ی خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت شمارد. گفت: از بطش ایمن نیستم.» حکایت دیگر سعدی در باب دوم گلستان را چند آدم نیک طبع از سر دلسوزی در کتاب درسی ما آوردند تا بلکه آویزه ی گوش خود کنیم. ولی افسوس که بیشتر ما متوجه اهمیتش نشدیم:

«لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان، که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.»

این را بگذارید کنار رفتارهای مردم امروز که همدیگر را به فلان کار زشت متهم می کنند در حالی که خودشان نیز همان کار را می کنند.

سعدی باب سوم گلستان به نام «در فضیلت قناعت» را با این حکایت آغاز می کند:

«خواننده ی مغربی در صف بزازان حلب می گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سوال از جهان برخاستی»

سعدی برای قناعت اهمیت ویژه قائل است چرا که هم در گلستان و هم در بوستان بابی را به قناعت اختصاص داده است. متأسفانه دلایل او در این باب چندان قوی نیست چرا که همواره قناعت را به قضا و قدر ربط می دهد. ولی نفس اهمیتی که به موضوع داده، بسیار تحسین برانگیز است چرا که زیاده خواهی انسانها فراتر از توانایشان چه بلاها که بر سرشان نیورده است؟ موضوع قناعت امروز حتی بیش از زمان سعدی جای توجه دارد. زیرا در بعضی نقاط کشور مردم در اثر چشم و هم چشمی واز سر کبر و غرور، با هدر دادن دارایی خود بر سر خرج های نالازم و تجملات، و دریغ داشتن نیازهای ضروری از خود، خویشتن را گرفتار در دسرهای گاهاً سخت علاجی میکنند و رشد این مقوله می تواند کشور را در آینده گرفتار طوفان های خاص خود کند.

از دیگر کرامات سعدی این که به ما پند می دهد از هر پیشامدی در زندگی حتی پیشامدهای به ظاهر تلخ، بهره گیریم و آنها را عبرت خود و سایرین نماییم و خوشحال باشیم که چیزی نو آموخته ایم. وی در باب چهارم بوستان ("در تواضع") حکایت لقمان را بیان می کند که چون سیه فام و نازک اندام بود، شخصی او را با غلام خویش اشتباه گرفت و به کار بنایی گماشت. تا این که غلام شخص آمد و شخص چون متوجه اشتباه خود شد، به پای لقمان افتاد و پوزش خواست. لقمان گفت:

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد

که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش

مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در خیلیم ای نیکبخت

که فرمایش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارش سخت دل

چو یاد آیدم سختی کار گل

بیشتر نصایح سعدی تازه نیستند و از گذشتگان به میراث مانده اند. با این حال سعدی در باب هشتم گلستان (آداب صحبت) نشان می دهد که می داند چرا تا به حال جامعه درست نشده است:

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم

به طیره گفت مسلمان گرین قباله ی من

درست نیست خدای اجهود میرانم

جهود گفت به تورات می خورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

به خود گمان نبرد کس که نادانم

سعدی به خوبی می

داند که دست آدم فاضل به جایی بند نیست به حدیثی دیگر از باب هشتم گلستان دقت کنید:

«بزرگی را پرسیدند: با چندید فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند؟ گفت: ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟!»

آن که حظ آفرید و روزی سخت

یا فضیلت همی دهد یا بخت»

سعدی، خود همواره می کوشد تا فضیلت را به هر طریقی و از هر گروهی کسب کند. از این رو به گروه های مختلف علاقه نشان می دهد بی آن که عضو آنها شده باشد. به عنوان مثال در این حکایت از باب دوم گلستان ("در اخلاق درویشان") بی آن که خود درویش باشد، به سماع آنها علاقه نشان می دهد:

«وقتی در سفر حجاز طایفه ی جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم قدم، وقتها زمزمه ای کردند و بیتی محققانه بگفتندی. عابدی در سبیل، منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان. تا برسیدیم به خیل بنی هلال. کودکی سیاه از حیی عرب به در آمد و آوازی بر آورد که مرغ هوا را از طیران بازداشت. اشتر عابد را دیدم که با رقص اند آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم: ای شیخ، سماع در حیوان اثر کرد و تو را هیچ تفاوت نکند؟!»

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟

تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب

گر نوق نیست تو را کز طبع جانوری»¹

یادم می آید وقتی «شیه فی» (فیلمساز مشهور چینی و استاد ژانگ ییمو و چن کایگه، که فیلم "زنانی از دریاچه ی روح های خوشبو" ی او در سال 2003 برنده ی خرس طلایی جشنواره ی فیلم برلین شد) به مناسبت جشنواره ی فیلم کودک اصفهان به ایران آمده بود، «نشریه ی روزانه ی جشنواره ی فیلم کودک» از ایشان پرسید: «بچه های هر کشوری با فرهنگ و آداب و رسوم خودشان بزرگ می شوند. چطور می شود فیلم کودکی ساخت که با فرهنگ های مختلف بتواند ارتباط برقرار کند یا به عبارتی زبان بین المللی مشترکی داشته باشد؟» و فیلمساز کهنسال پاسخ داد: «فکر می کنم تقریباً نا شدنی است.» راستش را بخواهید، بر سخن استاد شیه نقیضه ای نیافتم. بدون شک سعدی نیز یک نقیضه نیست. بسیاری از پندهای او تنها برای فرهنگ هایی چند، کارایی دارند و حتی با برخی فرهنگ ها به کل تضاد دارند. اما بسیاری از داستان های او جهانیند و در هر کجایی می توانند قیمت یابند.

زنان مرد ساز

در اینجا توجّه شما را به یکی از مهمترین گنجینه های ما در کشف فرهنگ عامّه ی خاورمیانه ی اسلامی در قرون ماضی یعنی هزار و یک شب جلب می کنم. آیا داستان چارچوب آن را می دانید؟ «شهریار» پادشاهی است که از فرط بدبینی به زنان، هر روز زنی اختیار می کند و فردا او را می کشد. تا این که شهرزاد با اوزدواج می کند. این زن نکته دان با نقل داستان برای پادشاه و هر بار دنبال

1- علاقه ی شتر به موسیقی که سعدی می گوید، یک شوخی نیست. چند سال پیش، تلویزیون فیلمی مستند به نام "شتر گریان" درباره ی زندگی یک خانواده ی سنتی مغول در مغولستان جنوبی پخش کرد. فیلم محصول سینمای آلمان و کارگردانش یک خانم مغول ساکن آلمان بود. داستان فیلم در فصل بهار می گذشت. شتر ماده ای بچه ی زائیده بود ولی به او شیر نمی داد و او را از خود می راند. صاحبان شتر هر کاری می کردند، نمی توانستند شتر را به فرزندش علاقه مند کنند. آنها هر روز بچه شتر را با شیر بز سیر می کردند. عاقبت طبق معمول این گونه موارد، خنیاگری را از راه دور آوردند. او برای شتر، آهنگی نواخت. آهنگ بر شتر اثر کرد به طوری که به گریه افتاد و اشک از چشمانش سرازیر شد. شتر پس از شنیدن این آهنگ فرزندش را پذیرفت و به او شیر داد. این فیلم یکی از عجیب ترین و باورنکردنی ترین روابط بین انسان و طبیعت را به تصویر کشیده بود.

کردن داستان تا شب بعد، نه تنها خود را از مرگ می رهند، بلکه از طریق قصّه هایش و هنری که از خود در قصّه گویی نشان می دهد، در پادشاه سنگدل تغییر ایجاد می کند و بدین ترتیب سایه ی وحشت را از کشور بر می دارد. داستان چهارچوب احتمالاً اسلامی نیست و از مشرکین به جای مانده است.

(ممکن است شهرزاد در اصل «عیشدار» الهه ی بابلی و شهریار نیز در اصل «مردوک» خدای اعظم بابلیان بوده باشد.) اما به هر حال این، دنیای اسلام بود که نه تنها داستان را پذیرفت، بلکه بدان شاخ و بال داد و سپس در جهان شهره اش کرد. «ماری لاهی هولیک» در این خصوص می نویسد:

«اگر به یاد آوریم که این ماجرا در سرزمین اسلام می گذرد در دورانی که در سراسر جهان، بردگی زن به اشکال گوناگون، رسمی رایج و متداول بوده است، از شهامت چنین نظری و انتساب چنین نقشی به زن در ادب داستانی عرب (بی هیچ پیشداوری) که هرگز به خاطر قصّه سریان قرون وسطای غرب خطور نکرده است و قرن بیستم نیز به تلمیح و ایهام از آن یاد می کند، به شگفت می آییم.»¹

در سرتاسر هزار و یک شب به داستان هایی بر می خوریم که در آنها زنان قهرمان قصّه اند یا به قهرمان کمک های بزرگ می کنند. اما داستان هایی هم هستند که قابل تأمل بیشتری هستند. داستان هایی که زنانی با پوشش و رفتار مردانه را به تصویر می کشند. این تصاویر انسان را به یاد زنان پسر نمای فیلم های غربی می اندازد. وجود ارتباط بین این دو ممکن است زیرا می دانیم که هزار و یک شب پس از معرفی شدن به غرب توسط «آنتوان گالان» بر ادبیات آن بسیار اثر گذاشت. ایروین می نویسد: «شیوه ی تحوّل و تکامل نوول و داستان کوتاه اروپایی مقدار زیادی مدیون هزار و یک شب و آثار افسانه ای و فولکلوریک دیگر عرب است.»²

"هوراس والپول" نوول نویس سبک گوتیک مصرّانه می گفت: «سند باد را بخوانید آنگاه خواهید دید که از آتنیاس {="انه"، قهرمان حماسه ی "انه نید" از ویرژیل} زده خواهید شد.»³ این موضوع سوال مهمی را ایجاد می کند و آن این که چگونه نطفه ی چنین پدیده ای در یک اثر اسلامی رشد کرده است؟!

نخست باید ببینیم که داستان های قهرمانانه ی هزار و یک شب که پدیده ی مزبور را در خود جای داده اند، در چه محیطی پرورده شده اند. «نجم الدین بامات» در مقاله ی «مضامین و ضرباهنگ های هزار و یک شب» داستانهای آن را از نظر صورت و منشأ به چهار بخش طبقه بندی میکند:

«نخست هسته ی قصّه های هندی یا ایرانی اصل که به دست فاتحان مسلمان با اسلام انطباق یافته اند و قدیم ترین بخش هزار و یک شبند. خصیصه ی این قصّه ها، غنای تخیلی و همناک و مداخله دائم جَنّیان و پریان و وفور مسخ و حلول و سخنگویی جانوران است.

دومین دسته ی حکایت که بیشتر مغازله آمیزند تا و همناک و در بغداد در دوران خلافت هارون الرّشید می گذرند، قصّه های عاشقانه با عواقب عدیده اند. در این داستانها، مناظر زندگی درباری یا شهری، اندک اندک جایگزین صحنه های طلسم و جادو می گردند.

1- جهان هزار و یک شب: ص 23.

2- تحلیلی از هزار و یک شب: ص 111.

3- همان: ص 296.

شهری و بورژوازی شدن قصه ها در سومین دسته که در قاهره پرداخته شده اند و به قصه های کهن مزید گشته اند، برجستگی بیشتر می یابد. یعنی حکایت مشتمل بر ماجرا جویی های قهرمانان و قصه های هزل آمیز و هجو آلود و صحنه هایی از زندگی اعیان خوش ذوق و ظریف و گوشه هایی از معاش سودگران و پیشه وران، تقریباً بطور کامل، جانشین و هماناکی قصه های کهن می باشند.

بر عکس، عنصر شگرف و خارق العاده در دوره ای از قصه های دریانوردان که مشهورترینشان قصه های سندباد بحری مربوط به بندر بصره {می باشد} نقش بسته است.¹

«ایروین» در شناسایی زمان و مکان نهایی تدوین و شکل گیری داستانهای هزار و یک شب از این حد نزدیکتر می شود:

«هر آینه، در آن حال که قصه گویان اغلب گویی دقیقاً راه خود را در پیرامون شهر قاهره و دمشق به خوبی می دانند و می شناسند، به ندرت اثری از علم و اطلاع دقیق آنها از مکان شناسی بغداد در هنرشان دیده می شود. انسان وقتی می بیند که صحنه ی داستانهایی در بغداد زمان هارون الرشید قرار داده شده است، این را باید احساسی از حسرت خوردن بر عصری طلایی شمرد که در اوایل قرن سوم {هـ}/ {نهم} م} هنگامی که عرب ها هنوز زمام سرنوشت خود را به دست خویشتن داشتند و هنوز ترکان بر سپاه و دستگاه اداری سلطه نیافته بودند، هنگامی که تقریباً همه ی سرزمین های اسلامی تحت فرمان یک حکمران یعنی خلیفه ی عباسی قرار داشت، به وجود آمده بود. با آنکه بغداد صحنه ی داستان "حمال و سه دختر" یا چنان که فرنگیان می گویند داستان "باربر و سه بانوی بغدادی" است و ممکن است داستان در آن شهر و در روزگار عباسیان تألیف شده باشد، اما احمفانه است اگر تصور کنیم که صحنه ی حوادث داستان واقعاً در بغداد بوده است؛ دست کم خود داستان نشان می دهد که بایستی در جای دیگری بازنویسی شده باشد؛ زیرا جای شک و تردید نیست که مقدار بیشتری از کالاهای خریداری شده ی موجود در سبد خرید که حمال در آغاز داستان حمل می کند، محصولات و فراورده های شام است (مانند هلوی حبرون، یاسمین حلب، انجیر بعلبک، پنیر شامی و...) و این که هیچ یک از این خوراکیها و محصولات از عراق یا نقاط دورتر مشرق سرزمین های اسلامی نیست، خود سوء ظن ما را که جای حادثه در بغداد باشد، بر می انگیزد.²

پس معلوم می شود که هزار و یک شب بیشتر آبستن شده از مصر و شام زیر سلطه ی ترکان مملوک است. اهمیت این کشف را به زودی در خواهیم یافت. ولی اول بهتر است ببینیم نظر خود ایروین درباره ی زنان پسر مانند هزار و یک شب چیست. به عقیده ی وی این پدیده «ممکن است بازتاب واقعی ذوق و سلیقه مزاج جنسی مردان قاهره باشد. مقریزی، مؤرخ و عالم اخلاقی قرن نهم/پانزدهم می گوید که زنان روزگار او وقتی دریافتند که برای حفظ شوهرانشان باید به رقابت با پسران جوان زیبا برخیزند، خودجابه ی پسرانه بر تن کردند تا محبت همسرانشان را به خود جذب کنند» (3)

بدین ترتیب ایروین معتقد است گسترش همجنس خواهی در آن زمان سبب شده است تا زنان پسر نما محبوب باشند. اما به نظر من مسلمانان آن زمان، جذابیت زن مرد نما را دقیقاً از همان فرمانروایانی اخذ کردند که چشم دیدنشان را نداشتند یعنی ترکان.

1 جهان هزار و یک شب: ص 85-84

2-تحلیلی از هزار و یک شب: ص 5-144. 3-همان: ص 197.

می دانیم که زن نزد ترکان مقام رفیعی داشت. این مقام نزد مغولان که در قرن سیزدهم بزرگترین امپراطوری تاریخ را بنا نهادند و تحسین همان ترکان مملوک مصر را که در مقابلشان مقاومت نمودند را برانگیختند (با وجود این که مصر به تسخیر مغولان در نیامد، ولی بسیاری از مصریان آن دوران لباس مغولی می پوشیدند) از این هم رفیع تر بود. خاطره ی دلاور زنان بادیه نشین ترک و جاذبه ی مغول که دیدن زنان سوارکار و جنگجو در بینشان امری عادی بود، می تواند نیرو محرکه ی خیال پردازی های فرهنگی نزد مسلمانان شده باشد؛ و اگر اشتباه نکنم، داستان های چینی درباره ی زنان سوارکار و مرد نما هم باید از بادیه نشینان شمالی که بر چین مستولی می شدند، ردی در خود داشته باشند.

«محمود عنایت» در بخشی از راپرت شماره 144 مجله ی نگین با استناد به خطابه ای از خانم شیرین بیانی درباره ی نقش همسران فرمانروایان مغول در اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران در عصر مغول، به ابن بطوطه اشاره می کند که پس از گردش در بین قبایل و در دربار خوانین و رؤسای ایالات در قلمرو مغول می نویسد: «چیزی که در این بلاد مایه ی تعجب فراوان بوده احترامی است که درباره ی زنان خود داشتند. مقام زن در میان این مردم بیشتر از مقام مرد است.» و در جای دیگر می آورد: «مقام زن نزد ترکها و مغول ها بسیار بلند و محترم است.» عنایت در ادامه باز با استفاده به خانم بیانی می نویسد:

«البته تساوی زن با مرد از نظر مغولها آن مفهومی را نداشته است که بعضی از متجددین امروز برای این فقره قائلند. امروز وقتی از مشارکت زن با مرد سخن می رود بیشتر مشارکت در بی بند و باری و بی عاری و فرار از مسئولیت به ذهن متبادر می شود که فی المثل همان قدر که مرد زیر بار هیچ قیدی از نظر ارزشهای اخلاقی نمی رود زن هم پابند هیچ وظیفه ای در برابر خانواده و اجتماع نباشد اما مشارکت زن و مرد برای مغول ها به این مفهوم بود که: "اولین همسر مهمترین زنان خان محسوب می گردید و در کارهای قبیله از مراقبت فرزندان گرفته تا کارهای تولیدی و جنگ با دشمن دوشادوش همسر خود شرکت داشت. به عنوان نمونه یکی از اجداد چنگیز به نام «نومولون» را نام می بریم که زنی فوق العاده شجاع و متهور بود و اگر پس از مرگ شوهر خود همتی فوق العاده بروز نمی داد مسلماً ایلات تابع آنان به کلی از هم می پاشید. او 9 پسر داشت که به تربیت آنها همت گماشت. سرانجام ایل جلاویر به آنان حمله کردند و چون این حمله ناگهانی بود نومولون سوار بر اسب شد و یک تنه به جنگ با جلاویران رفت. مادر و همه ی پسران به استثنای یکی... در این جنگ کشته شدند.»

شاید زنان سوارکار و قدرتمند مغول، مسلمانان را به یاد خاطره ای محو و کمرنگ از «ماویه»¹ و دیگر شیر زنان عرب افسانه های باستان می انداختند.

از این رو داستان های مورد بحث در هزار و یک شب می توانند در بردارنده ی یک حسّ نوستالژیک شیرین نیز باشند. ولی به هر حال نوستالوژی تا همان حد که یاد گذشته را پاس دارد، شیرین است. منظورم این است که کسی سعی نمی کرد زنان را به آن شکل «بیرونی» کند. واقعاً هم در آمیختن با مردان برای زن کاری نداشت (این، کاری بود که روسپیان می کردند) ولی حتی همان مردانی که زنان را تحقیر می کردند نیز می دانستند که نمی توانند از پس کارهایی که زنها در خانه می کردند برآیند. از این رو بود که برخی اندیشمندان به قدرت زنان ایمان داشتند. به عنوان مثال در «خلاصه های سیاست افلاطون» منسوب به ابن رشد می خوانیم:

2- رهبر زن قبایل عرب تنوخ در بلاد شام و سرزمین های مجاور آن که قوای امپراطوری روم شرقی به نام والنس (374-378 م) را شکست داد و توانست موافقت امپراطور را با خواسته های خود جلب کند.

«ما مشاهده می کنیم که زنان با مردان در همه ی حرفه های گوناگون مشارکت می کنند، جز آن چه برای آنان سنگین است، و حتی در برخی از حرفه ها چون ریسندگی و دوزندگی و همانند اینها، زنان را توانا تر از مردان می بینیم. اما مشارکت آنان در متون جنگی و همانند آنها را می توانیم در میان ساکنان صحرا و مرز نشینان به خوبی شاهد باشیم. برخی از زنان درک و هوش والایی دارند و بعید نیست در میان آنان فلاسفه و دولتمردانی پیدا شوند. ولی از آنجایی که این باور در میان مردم رایج است که نمی توانند چنین باشند، پس بعضی شریعت ها، امامت یعنی امامت عظمای {=خلافت} آنان را قبول ندارند و برخی دیگر در این باره سکوت اختیار کرده اند، زیرا وجود چنین صفتی در میان آنان ممتنع نیست.»¹

علاوه بر اینها واژه ی «دنیای اسلام» نباید ما را گول بزند. دنیای اسلام دنیای متکثری است و در همه جای آن، وضع زنان به یک گونه نیست که بخواهیم همه ی کاسه و کوزه هایش را سر «اسلام» آن خالی کنیم. طبیعتاً برخی قوانین اسلام در شرایط به خصوصی کاربرد داشته اند. به عنوان مثال تعدّد زوجات در جامعه ی قبیله ای عربستان در آن زمان به مثابه ی راه حلّ صلح بود. دو رئیس قبیله برای این که پیوند بین خود را قوی کنند و از جنگ بیشتر بین خود جلوگیری نمایند، با دختری از قبیله ی مقابل ازدواج می کردند و باتوجه به کثرت قبایل مجاور هم این وضع تعدّد زنان را ضروری می کرد. این شرایط ناچاراً طبقات خاصی را درگیر خود می کرد. حال اگر کسانی از قانون سوء استفاده می کردند نباید آنها را به جمع تعمیم داد. دیگر اتهاماتی را نیز که به مسلمانان وارد کرده اند در جوامع اسلامی غیر طالبانی تنها برخی طبقات را در بر می گیرد. به شمه ای از قضیه که «منصور فهمی» نویسنده ی مصری در کتاب «وضعیت زن در دنیای اسلام» ذکر کرده است، توجه نمایید:

«تا آنجا که به نظر نگارنده بر می گردد، گمان ما بر این است که رابطه ای نزدیک بین حصر و خانه نشین کردن زنان و مسئله ی طبقات اجتماعی وجود دارد. در کشورهای مسلمان مشرق زمین، طبقات مرفّه که خوش دارند آنچه را که اروپاییان حرمسرا می نامند برای خود سامان دهند، عملاً با طبقه ی زحمتکشان و کارگران {در برخورد با زنان} تفاوت دارند. در بین طبقه ی کارگر، هر کسی معمولاً یک زن منحصر به فرد دارد که در زندگی محقّر خود با او شریک است. زن یک کارگر به هیچ روی قابل مقایسه با زن متعلّق به طبقه ی مرفّه نیست که مرد او را تحقیر می کند و برای اغراض خود خواهانه ی خویش وی را نگهداری می نماید. بر عکس، زن یک کارگر همان اندازه آزاد است که شوهرش آزاد است. او در فعالیت، در عواطف و در اندیشه ی مبارزه ی مشترک سهیم است و همدوش شوهر برای امرار معاش کار می کند.»²

اضافه کنم که موضوع به طبقات خلاصه نمی شود و شهری یا روستایی یا قبیله ای بودن زن را نیز در بر می گیرد. زنان روستایی گیلانی را که در نظر می گیرم، می بینم چقدر در مقایسه با زنان شهری در مقابل مردانشان قدرتمند ظاهر می شوند. احتمالاً در دیگر نقاط ایران و دیگر کشورهای اسلامی نیز همین وضعیت مشهود است. اینها را گفتیم که بدانیم راه اصلاح وضعیت زنان در جامعه ی اسلامی بدون این که ابتذال و بحران های اجتماعی غرب را به نام آزادی زن به داخل آن بیاوریم، وجود دارد. و باید از میراث بومی برای از میان بردن گرفتاری ها استفاده کرد. احتمالاً این را خانم «سعاد الصّباح» شاعر که خود، امیر زاده ای کویتی است، پیش از دیگران فهمیده است. این خانم تحصیل کرده و صاحب فکر در مسائل

1- سقراطهایی از گونه ای دیگر: ص 5-224 2- تاریخ دینی حجاب: منصور فهمی-ترجمه: تراب حق شناس، مه 2004-سایت تبیان

اجتماعی و حقوق بشر زنان و مسائل کشورهای عربی، از یک فمینیست افراطی بی حجاب به شاعری اسلامگرا تبدیل شد. به گفته ی حسین عباسی (مترجم و پژوهشگر ادبیات عرب)¹ پژوهش قاسم نژاد روی شعرهای او نشان داد حضور مردان در شعر او به فراوانی دیده می شود: برادرش، شوهرش، مبارزانی که دور و برش بوده اند... «وقتی خودش این مقاله را خواند، خوشحال شد و گفت یعنی من این همه از مردان سخن گفته ام؟» عباسی می گوید: «او زنی بوده است که از روی آگاهی از یک فضای فمینیستی به یک فضای اسلامی رفته و حتی در حال حاضر شعر های وزن دار نیز می سراید. کاری که او انجام داده است از روی ایمان بوده و نه از روی مد روز.»

زن دیگری که می توان درباره اش صحبت کرد، شیخه «موزه بنت ناصر المسند» بانوی اول قطر و همسر چهارم شیخ «حمد ابن خلیفه آل ثانی» امیر قطر است. وی یکی از پایه های اصلی گذر قطر از یک کشور سنتی به کشوری مدرن محسوب می شود. موزه که فارغ التحصیل از دانشگاه جامعه شناسی قطر است، رئیس شورای عالی خانواده (برابر با وزارت زنان و خانواده در دیگر ممالک عربی) و نیز سرمایه گذار «شهر آموزش» در نزدیکی دوحه است که نمایندگی های مراکز آموزشی جهان در آن حضور به هم می رسانند. شیخه موزه، دوحه را به مرکز همایش های بین المللی مسایل زنان و حقوق آنان تبدیل کرده است. او یکبار به همراه خواهر امیر قطر به تهران آمد تا از تجارب زنان ایران در پیروزی در انتخابات بهره مند شوند. از دیگر کارهای او تأسیس «صندوق جهانی حمایت از آموزش عالی در عراق» است.¹

خوشبختانه یک احساس همبستگی بین زنان مسلمان در حال شکل گیری است که از هر فرصتی برای معرفی دردهای زنان در جامعه بهره می گیرد. در مارس 2010 یک خانم اهل عربستان سعودی خود را برای شرکت در یک مسابقه ی داستان نویسی در ابوظبی که از محبوبیت بسیاری برخوردار است معرفی کرد. او با خواندن داستان خود در مقابل داوران، یک شکواییه ی دلیرانه علیه جایگاه زن در کشورش عرضه نمود و میلیون ها انسان در جهان عرب را که برنامه را زنده دنبال می کردند، تکان داد.

کشتی خرافات

پویا دبیری مهر در گزارشی تحت عنوان «نفوذ خرافه: از جن گیری مشایی تا تست فرشته ی قلبی در شبکه دو» در وبلاگ خود می نویسد:

«چندی پیش که "دیوید امرسون" خبرنگار فاکس نیوز آمریکا به تهران آمده بود فرصتی دست داد تا چند ساعتی را با وی بگذرانم. وقتی نقطه نظرات وی در خصوص روحیات و احوالات مردم ایران را میگرفتم، دو نکته از منظر این خبرنگار آمریکایی حائز اهمیت بود: یکی خرافه گرایی شدید ایرانیان و دیگری بی نظمی. به دیوید امرسون گفتم: خود آمریکایی ها هم آدمهای خرافاتی هستند و به خصوص در قشر مذهبی آمریکا، خرافه گرایی به معنای عام آن وجود دارد. پاسخ جالب و قطعی به من داد و گفت: "اگر ما آمریکایی ها را در خرافه گویی و خرافه پردازی به مثابه ی یک قایق فرض کنی، شما ایرانی ها یک

2- در گفتگو با فاطمه شفیعی-سایت "کتابیست": 16 اسفند 1390.

1- "نیرومندترین زن آل ثانی": محمدرضا سرمست: روزنامه ی سرمایه: 1385/2/13.

کشتی هستید."»

خرافات از مهمترین میراث های اجدادمان است که به اقسامی چون جادو باوری، تقدس اشياء، اعتقاد به کرامات معجزه آسا و... بخش پذیر می شود بدترین جلوه ی آن را می توان در رواج رمالی و غیب مداری در روزگار ما دید.

این، راست است که برخی جادوگران کارهایی-در زمان خود- غیر عادی می کردند یا با داروهای خود بیماری را درمان و یا با مواد شیمیایی دیگر مشکلی را حل می کردند. ولی این ها هیچ ربطی به جادو نداشت. بلکه علمی در کار بود که قاعدتاً امروز با یکی از شاخه های شناخته شده ی دانش بشری در ارتباط بوده، ولی در آن زمان با شیادی و فریبکاری همراه بوده است. به روایت زیر توجه کنید:

«در روزگار مأمون عباسی مردی ادعای پیامبری کرد. او را به حضور مأمون بردند. خلیفه پرسید: "معجزه ی تو چیست؟" گفت "این ریگ ها که در دست دارم در آب سرد بریزید ذوب می شود." آب سرد آوردند و چنان که اظهار داشته بود ریگ ها در میان آب ذوب شد. حضار گفتند: "لابد در این ریگها حيله ای به کار برده ای. اگر راست می گویی ما ریگ هایی به تو می دهیم در آب بریز تا ذوب شود." مدعی گفت: "نه شوکت شما بیشتر از فرعون است و نه عظمت من بیشتر از موسی است آنگاه که موسی عصایش را از دها کرد فرعونیان نگفتند در این عصا حيله ای به کار برده ای، ما عصای دیگری به تو می دهیم آن را از دها کن." مأمون خندید و او را توبه داد.»

در مثال فوق، مرد مدعی پیغمبری به ماده ای ریگ مانند دست یافته بود که در مجاورت آب دچار فعل و انفعالات شیمیایی می شد و حضار اگر با خرد نبودند متوجه حيله ی او نمی شدند. می خواهم از این جادو به این نتیجه برسم که جادو یک مرحله قبل از علم است. یعنی فرد جادوگر دانسته های علمی خود را که بالواقع باید در اختیار عموم قرار دهد، بنابه مصالح شخصی پنهان می دارد و آنها را با خرافات در می آمیزد و نهایتاً با استفاده از اثر گذاری اعمال خود و نیز با شرکت احتمالی نیروی اسرار آمیزی به نام «تلقین» در شخص متقاضی ممکن است باعث شود مشکل شخص حل شود. اما در بسیاری موارد جادو هیچ مشکلی را حل نمی کند و حتی گاهی مشکل را بدتر هم می کند. به همین دلیل و با رشد علم دیگر جایی برای جادو در دنیا وجود ندارد. با این همه شاهدهیم که هنوز هم مردم به دلایل واهی برای حل مشکلاتشان به رمال رجوع می کنند.

سالها پیش یکی از همکاران مادرم با وجود این که معلم بود و ناسلامتی می باید در موضع گیری علیه خرافات الگوی دیگران می بود، برای آن که مادر شوهر بداخلاقی را نسبت به خودش صمیمی کند به رمال رجوع کرد. رمال به او گفت باید "شاش یک دختر بچه" را به مادر شوهرش بدهد تا او درست شود. این خانم هم مادر شوهرش را به خانه دعوت می کند و در استکان چای او ادرار یک دختر بچه را می ریزد و مادر شوهر نیز بی خبر از ماجرا، چای را می نوشد. پس از این ماجرا رابطه ی بین این عروس و مادر شوهر خوب می شود. به نظر من تنها اتفاقی که در این میان افتاده بود، این بود که عروس خانم به خیال این که مادر شوهرش پس از خوردن آن معجون نجس، دیگر درست شده است، از آن پس رفتار خوبی را با او در پیش گرفته و همین سبب شده بود تا محبت او در دل مادر شوهر جای بگیرد و از آن پس با عروسش به خوشی رفتار کند. در واقع برای کدورت بین عروس و مادر شوهر، تنها لازم بود یکیشان پیش قدم شود و هیچ نیازی هم به پول دادن به یک رمال مفتخور نبود.

چند وقت پیش در پایگاه بسیجی در لاهیجان شاهد بحثی درباره ی جادوگری و رمّالی بودم که به مورد جالب دیگری برخوردیم. یکی از افراد حاضر در جلسه می گفت که یکبار که چیزی از خانواده ی نزدیکانش به سرقت رفت، پس از رجوع خانواده به رمّال، رمّال از طریق بازجویی های «خاص» از کودکی از آن خانواده -که پشت درهای بسته انجام گرفت- خصوصیات دزد را از زبان کودک بیان کرد بدون این که کودک دزد را دیده باشد. بعداً که دزد دستگیر شد، دیدند دقیقاً همان شکلی است که کودک گفته بود. اما در همین وقت بسیجی دیگری گفت که "اینها همه اش الکی است." و تعریف کرد خودش در زمان کودکی مورد سؤال رمّال به همین شکل و به همین دلیل قرار گرفته است. رمّال او را تحت شکنجه های جسمی و روحی قرار می داده تا بگوید دزد چه شکلی بوده است: «می گفتم که من دزد را ندیده ام و نمی دانم چه شکلی است. سرم را فشار می داد و به شدت تکان می داد و بعد می پرسید: حالا یادت افتاد؟ آخرش گفتم "آره، یادم افتاد" و یک چیزایی از خودم در توصیف دزد در آوردم تا از دست رمّال خلاص بشوم. رمّال هم همین ها را تحویل پدرم داد. توی راه به پدرم گفت: "بابا، من خصوصیات دزد را از خودم در آوردم، وگرنه هیچی ندیدم." پدرم زد توی سرم و گفت: "خاک بر سرت. من به خاطر تو بیست تومن به رمّال پول دادم: نمی تونستی اینو زود تر بگی."»

رمّال ها ضمناً استادان کَلّی گویی هستند و با جملات دو پهلو می توانند به شما القا کنند که خیلی چیزها درباره ی شما می دانند. خلاصه این که پیش از هر چیز دیگری فریبکارند. آنها گاهی شعبده بازی را هم چاشنی کار خود می کنند. ولی شما باید به خاطر داشته باشید که پشت هر شعبده- ای حيله ای هست وگرنه هرکسی قادر به خرق عادت نیست.

آفرینش مداوم

از خرافات و جادو و رسوم تاریخ مصرف گذشته و نیز کردارهای ناپسند انسانی که در همه جای دنیا پیدا می شوند (و در همه جا نیز کما بیش نکوهش شده اند) که بگذاریم، آنچه از میراث ما باقی می ماند، فرهنگی است زیبا و تأثیر گذار که در لحظه لحظه و جای جای تمدن ایرانی منعکس است، از قالی ایرانی (این خیال انگیزترین عرصه ی معتقدات و ذوق ایرانی) گرفته تا خطاطی و ادبیات و معماری و پوشاک اقوام ایرانی همگی اجزای میراثی شکوهمندند. شاید برخی تصور کنند زمان نوآوری تمدن ایرانی به پایان رسیده است، ولی این عده اشتباه می کنند. ایران همواره در تداوم آفرینندگی به سر می برد. «مکرّمه قنبری» (بانوی سال نقّاش در سال 2001) تحصیلات و سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی بطور خود جوش و خود آموخته، نقّاشی هایی خلق کرد که شهرتی جهانی برایش به بار آورد بطوری که قرار شد فیلمی سینمایی از سوی غرب درباره اش بسازند و "مریل استریپ" نقش وی را بازی کند. ولی این پروژه به سر انجام نرسید. با این همه دوستداران مکرّمه در کنار فرزند او «علی بلبلی» در سالگرد در گذشت این نقّاش، انجمنی تشکیل دادند که مهمترین برنامه ی پیش روی آن، حمایت از «نقّاشان خود آموخته» محسوب می شود. این تلاش ارزشمندی است و جا دارد که در همه ی ابعاد تمدنی و در عرصه ی حمایت از خلاّقیت ایرانی در رشته های گوناگون دنباله روانی می تواند در عرصه هایی از دانش که از خارج آمده اند نیز بدرخشد چنان که در باستان و قرون وسطی نیز از این امر شرم نداشت. فعلاً که ایران هنوز کشوری در حال توسعه است، از جذب نخبگان خود چنانکه باید و شاید، در مانده است، ولی این، سبب نمی شود که ایرانی از آثار مثبت هموطنانش در جهان ابراز شادمانی

نکند. همین است که سبب می شود تا پروفیسور «مجید سمیعی» جراح بزرگ ایرانی که از قرار معلوم در چین و آلمان بیش از زادگاه خود مورد توجه قرار گرفته است، در سفر به شهر خود رشت، مورد استقبال پرشور هموطنانش قرار گیرد. پروفیسور سمیعی می گفت:

«چین برای تشویق من به ساخت مرکز علوم اعصاب در این کشور، یک سالن آمفی تئاتر دانشگاهی خود را به نام من نامگذاری کرده است؛ ... از سوی نخست وزیر چین به عنوان مشاور عالی کمیته ی ملی پزشکی چین انتخاب شده ام....»⁰

اگر چه امروز ایران جایی است که سمیعی آن را تنها در تعطیلات کریسمس می بیند (2)، ولی اقداماتی که این مرد بزرگ انجام می دهد، می تواند در آینده برای کشورمان وجهه بسازد. وی در حال حاضر سفیر فدراسیون جهانی جراحی علوم اعصاب برای آفریقا است و طرحی به نام "آفریکا 100" را طراحی کرده است که بر اساس آن، یکصد جوان از 50 کشور آفریقایی برای تخصص جراحی اعصاب آموزش میبند.

و این، مسیری است که ایران و دیگر کشورهای اسلامی باید در پیش بگیرند: شرکت در تمدن امروزی و تلاش برای اعتلای انسان و انسانیت. این، مسیر اصلی حرکت تمدن اسلامی است که مدتی از آن منحرف بوده و اکنون دوباره مسیرش را می یابد. و وقتی می گویم تمدن اسلامی، منظورم نه فقط مسلمانان (اکثریت حاضر در این تمدن) بلکه همه ی فرهنگ های دیگر که در این شاکله زیسته اند اعم از یهودی و مسیحی و صابئی را نیز شامل می شود. چرا که همه ی اینها در اعتلای این تمدن که به نوبه ی خود تمدن امروزی را به دنبال داشت نقش داشتند. در نهایت فکر می کنم بتوانم کل آن چه را که تا اینجا گفتم، در مثال زیر بیان کنم:

«صاحب کتاب "منتخب صفوان الحکمه" در مورد "ابوالحسن عامری" [از خراسان] نگاشته است که او به بغداد رفت و در آن جا به صدارت رسید و علیرغم این که اخلاق مردم را نپسندید، فیلسوفی به تمام معنا شد. به هنگام برگشت او از بغداد، از وی پرسیدند مردم بغداد را چگونه دیدی؟ گفت: ظاهری ظریف و دوست داشتنی و زیبایی شگفت انگیز داشتند، اما در پس این ظواهر، سبک سری فراوان و محبت های آلوده یافتم که با تحقیر مردم خراسان و دیگر سرزمین ها توأم بود. درست ترین چیزی که برای آدمی می تواند رخ دهد این است که سرشتی شرقی و ظاهری عراقی داشته باشد. در این حالت، متانت خراسان و ظرافت عراق را با هم خواهد داشت و از کودنی خراسانیان و رعونت عراقیان عاری خواهد بود.»¹

امروزه نیز ما به یک فرهنگ بینابینی نیاز داریم. فرهنگی که نکات مثبت تمدنهای گوناگون را در خود داشته باشد. «جهانی شدن» در این معنیش بهترین اتفاقی است که می تواند برای جهان بیفتد. این، آرزویی بود که «رومن رولان» در نامه به نویسندگان آمریکایی بیان کرد: باید که «تبارهای اروپایی کهن و دنیای نو [آمریکا] ذخایر معنوی خویش را با تمدن های عتیق آسیا - هند، چین و ژاپن - که جان تازه می یابند، در میان نهند. همه ی این اشکال با عظمت بشری، مکمل یکدیگرند. اندیشه ی آینده باید منتجه ی همه ی اندیشه های بزرگ گیتی باشد.»² دنیای اسلام اکنون آنقدر اهمیت دارد که به این مجتمع وارد شود.

0-ویژه نامه ی ششمین دوره ی انتخابات نظام پزشکی: 10 اردیبهشت 1391. 1-ما و میراث فلسفیمان: ص 4.

163. ابوحیان توحیدی می گوید: «عامری سال 364 همراه با ذوالکفایتین (ابو الفتح ابن عمید) وارد بغداد شد و از یاران بغدادی ما رنج فراوان دید، زیرا یاران ما (عراقی ها) به این خوی شناخته شده هستند که با دانشمند غیر عراقی روی خوش نشان ندهند و با او تند خو باشند.» همان، ص 164. 2-جان آزاد: ص 233.



هنر اسلامی

مؤخره بابلی و عرب

«می گویند لاک پشت عمر طولانی می کند
اما در نهایت عمر او هم تمام خواهد شد
می گویند اژدها بر فراز ابرها پرواز می کند
اما در نهایت اژدها هم خواهد مرد
می گویند اسب جنگی می تواند هزار فرسخ به تاخت برود
اما در نهایت پای او هم خسته خواهد شد
من هم روزی خواهم مرد
و دیگر کسی اسم تو را نخواهد دانست
ای محبوب من!»

شعری از "ساتوسائو" بنیانگذار سلسله ی "وی" در
شمال چین؛ در گذشته به 25 اسفند (15 مارس)
220 میلادی.



مقدمه ی کتاب را با داستانی از بورخس آغاز کردم. مؤخره ی آن را نیز به داستانی دیگر از وی مزین می کنم. «دو پادشاه و دو هزار تو» حقیقتاً داستانی بی زمان و مکان است:

پادشاه بابل «معماران و ساحران خود را گرد آورد و به آنان دستور داد هزار تویی چنان پیچیده و دقیق بسازند که داناترین افراد جرأت وارد شدن به آن را نداشته باشند و هرکس قدم در آن گذارد، گم شود... مدتی بعد، پادشاهی عَرَب به دربار او آمد و پادشاه بابل برای این که ساده لوحی مهمانش را مسخره کند، او را به داخل هزار تو فرستاد و پادشاه عرب تا فرا رسیدن شب، تحقیر شده و خجالت زده در آنجا سرگردان بود. آنگاه از خداوند یاری خواست و راه خروج را پیدا کرد. لب به هیچ شکوه ای نگشود، اما به پادشاه بابل گفت که در عربستان هزار توی بهتری دارد و اگر بخواهد روزی آنرا به او نشان خواهد داد. سپس به عربستان بازگشت. فرماندهان و سرداران خود را گرد آورد و چنان پیروز مندانه امپراطوری بابل را به ویرانی کشید که قلعه ها را واژگون، سپاه را نابود و پادشاه را اسیر کرد. او را به پشت شتر تندروی بست و به قلب صحرا برد. سه روز سواره رفتند و سپس گفت: "ای پادشاه زمان، جوهر و رمز دوران؛ در سرزمین بابل تو خواستی مرا در هزار تویی از مفرغ با پلکانها، دیوارها و درهای بیشمار گم کنی. اکنون قادر متعال اراده کرده است که من هزار توی خودم را به تو نشان دهم که نه پلکانی برای بالا رفتن دارد نه دری برای وارد شدن و نه دیواری که سدّ راه شود." او را از بند در آورد و در قلب صحرا رها کرد. که در آنجا از گرسنگی و تشنگی جان داد. افتخار بر آن که زنده ی جاوید است.»

در این داستان، پادشاه بابل مظهر تمدنی عظیم و خود خواه است که انسانها را به مسخره می گیرد. پادشاه عَرَب هنوز در طبیعت و با طبیعت است و بیش از این که برخودش اتکا کند، به خداوند اعتماد دارد. او در هزار توی مصنوعی پادشاه بابل هلاک نمی شود چرا که با هزار توی بزرگتری که هزار توی طبیعت و مخلوق خدا است، آشنایی دارد، و این هزار توی حقیقی بیابان است.

نمی دانم بورخس می دانست یا نه که فرمانروایی که بابل را به مرکز جهان تبدیل کردند، کوچ نشینانی بودند که از بیابان عربستان برآمده بودند. این موضوع را جالب تر می کند. زیرا معلومان می کند که پادشاه بابل از اصل خود دوره مانده است. او کسی است که پشت و پناه واقعی خود یعنی طبیعت خدا دادی را فراموش کرده و به تکنولوژی خود غرّه شده است. صحرا زادگاه او بود، نمی باید قتلگاه او می شد. ولی چنین روی داد بدان خاطر که پادشاه بابل میراثی از دوران دوستی پدرانش با طبیعت نزد خود نداشت.

طبیعت بارها انسان را به کام خود کشیده است. شهر «پمپی» و به مانندش یک تمدن هندو-بودایی در اندونزی سرنوشت خود را به دست همان آتشفشان هایی دادند که سبب حاصلخیزی سرزمینشان بودند. یکی را کوه «وزوو» نابود کرد و دیگری را کوه «مراپی». به نظر می رسد آینده ی جهان هم در نتیجه یک حادثه ی طبیعی دیگر رقم خواهد خورد. تا آن روز معلوم نیست چقدر فاصله داشته باشیم. ولی دست کم می توانیم با ایجاد دوباره ی دوستی بین خود و طبیعت، کاری کنیم که اسیر قهر زود هنگام او نشویم. ما سالها است که به مانند آن شاه بابلی به پیشرفت های علمی خود که به معجزه می مانند مغرور شده و تن به بهره کشی بی شرمانه از طبیعت داده ایم گویی طبیعت برده ی ما است. ولی برای تضمین آینده ی کودکان خودمان هم که شده، باید به ترمیم و عذر خواهی از طبیعت همت گماریم. وگرنه آلودگی روز افزون محیط زیست شوخی بردار نیستند.

این بحث را در مؤخره آوردم تا برای میراث ملی خودمان شامل توصیه های اسلام درباره ی منع آزار بی مورد موجودات مکملی درباره ی دوستی با طبیعت مقرر کنیم. اینجا است که باید به میراث جهانی چنگ زنی و اندیشه های ناب سرخپوستان آمریکای شمالی را که بزرگترین استاد و الهامبخشان طبیعت

بود الگوی خود نماییم. اندیشه هایی که نمونه شان در این ترانه از «چان یلولا رک» سرخپوست منعکس است:

«زمین به من سکوت می آموزد

به سان علف ها در زیر نور

و به من صبور می آموزد

همچون سنگ های کهن با خاطرات

زمین به من تواضع می آموزد

مانند شکوفه ها به هنگام رستن

و به من دوست داشتن می آموزد

به سان مادری کودکش را

زمین به من شجاعت می آموزد

همچون درختی که تنها برپا ایستاده است

و به من محدودیت می آموزد

آن هنگام که مورچه ای بر زمین می خزد

زمین به من آزادی می آموزد

به سان عقابی که در آسمان در پرواز است

و به من تسلیم می آموزد

همچون برگ هایی که در پائیز فرو می ریزند

زمین به من احیا می آموزد

آن هنگام که دانه ای در بهار می روید

و به من فراموش کردن خود را می آموزد

به سان برفی که با ذوب شدن

حیات خود را از یاد می برد

زمین به من می آموزد که مهربانی را به یاد آورم

هنگامی که مزارع خشکیده در زیر باران می گریند.»

با تعمّق در این شعر می توان متوجّه شد که قرار گرفتن نخستین پارک ملّی حفاظت شده ی جهان یعنی «یلو استون» در دل سرزمین سرخپوستان شگفت آور نیست. ارزش بی قیمت موجودات زنده درسی بود که سرخپوستان به غربیان دریا دل آموختند و آنها نیز به ما شرقیان انتقال دادند. پس چه بهتر که این کتاب را با یک دعای سرخپوستی به پایان ببریم دعایی که امیدوارم روزی زمزمه اش بر زبان ما امری عادی باشد:

«قلب هایی به ما عطا فرما تا درک کنیم که

هرگز از زیبایی های آفرینش

چیزی بیش از آنچه به آن می دهیم، برنگیریم

هرگز بدون دلیل و برای تحقّق آزمندیهای خود

چیزی را نابود نکنیم

هرگز از همکاری در ایجاد زیبایی های زمین دریغ نورزیم

و هرگز چیزی را که نمی توانیم مصرف کنیم از آن نستانیم

قلب هایی به ما عطا فرما تا درک کنیم که

نابود کردن آهنگ زمین به معنی ایجاد آشفتگی است

و آسیب رساندن به مظاهر آن

به معنی کوری و ندیدن زیبایی ها

و رایحه ی خوش آن را بی رحمانه آلودن

به معنی ایجاد خانه ای متعفن

و اگر ما او را حفظ کنیم، او نیز ما را حفظ خواهد کرد.

ما از یاد برده ایم که کیستیم

ما دانش خود را تحریف

و از قدرت خود سوء استفاده کرده ایم

روح بزرگ

آب هایی که متعلّق به تو است

از آلودگی و کثافات انباشته شده اند

ما را یاری کن تا راه پاکسازی آنها را بیابیم

روح بزرگ

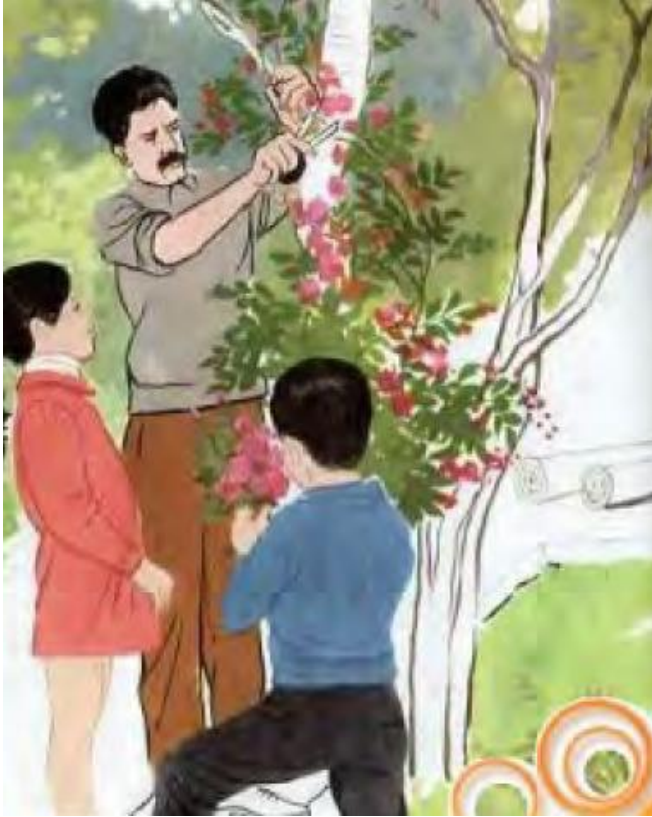
زمین زیبای تو در اثر سوء استفاده زشت شده است
مارا یاری کن تا راه بازگشت زیبایی را به آن باز یابیم
ای روح بزرگ که مخلوقات در حال انهدامند
ما را یاری کن تا راه احیای آنها را باز یابیم

ای روح بزرگ

استعدادهایی که به ما عطا کرده ای
در خود خواهی ها و گمراهی ها از میان رفته اند
مارا یاری کن تا راه بازگرداندن انسانیت را باز یابیم
ای روح بزرگ

که صدایت را در باد می شنوم
و نفست به جهان حیات می بخشد، دعایم را بشنو
به دانایی و قدرت تو نیازمندم
تا بتوانم با زیبایی گام بردارم.¹





کتابنامه:

- 1- "کتابخانه ی بابل": خورخه لویی بورخس-ترجمه: کاوه سیّد حسینی- انتشارات نیلوفر: 1387.
- 2- "پست مدرنیزم و اسلام": اکبر.ص. احمد؛ ترجمه ی فرهاد فرهمندفر- نشر ثالث-با همکاری مرکز بین المللی گفتگوی تمدّنها: 1380.
- 3- "فکر یونانی، فرهنگ عربی": دیمیتری گوناس-ترجمه: فرهاد مشتاق صفت-انتشارات کتاب روز: 1380.
- 4- «نقد عقل عربی: تکوین عقل عربی»: مجمّد عابد الجابری؛ ترجمه: سیّد محمّد آل مهدی-ناشر: نسل آفتاب: 1389.
- 5- «سقراط هایی از گونه ای دیگر: روشنفکران در تمدّن عربی»: مجمّد عابد الجابری؛ ترجمه: سیّد محمّد آل مهدی-ناشر: فرهنگ جاوید-1389.
- 6- «ما و میراث فلسفیمان»: مجمّد عابد الجابری؛ ترجمه: سیّد محمّد آل مهدی نشر ثالث: 1387.
- 7- کتاب کوچک فلسفه: گریگوری برگمن؛ ترجمه: کیوان قبادیان-نشر اختران: بهار 1385.
- 8- "فلسوفها و شومن ها": محمّد قوچانی-نشر سرایی: 1383
- 9- "تاریخ فرهنگ چین": چارلز پاتریک فیتس جerald؛ ترجمه: اسماعیل دولتشاهی-انتشارات علمی و فرهنگی: 1386.
- 10- "تاریخ فلسفه ی چین": چو جای، وینبرگ جای؛ ترجمه: ع.پاشایی ناشر: نگاه معاصر-1388.
- 11- «علم در چین باستان»: جورج بیشور؛ ترجمه: حسین سالاری- ناشر: محراب قلم-1388.
- 12- «منسیوس»: مترجم: گیتی وزیری-ناشر: بصیرت-1390.
- 13- «بر پرده ی چینی»: سامرست موآم-ترجمه: جهانگیر زر افشان- نشر بهار: اسفند 1363.
- 14- «ارسطوی بغداد»: محمّد رضا فشاهی-نشر کاروان: 1383.
- 15- «تحلیلی از هزار و یک شب»: رابرت ایروین-ترجمه: فریدون بدره-ای-نشر فرزاد: 1383.
- 16- "جهان هزار و یک شب": گرد آوری و ترجمه ی مقالات از جلال ستّاری-نشر مرکز: 1388.
- 17- "انقلاب آفریقا": فرانتس فانون-ترجمه: محمّد امین کاردان-انتشارات خوارزمی-1354.
- 18- «هر متیکا: حکمت مقتوده ی فرعونان»: تیموتی فرک، پیتر گندی ترجمه: فریدالدّین رادمهر-نشر مرکز: 1384.
- 19- بزرگان فرهنگ محتضر: کریستوفر کادول؛ ترجمه: اسدپور پیرانفر نشر حقیقت: 1354.
- 20- «فریاد خلق»: عبدالله راستگو-نشر تاریخ: 1357
- 21- «خانه ی متحرّک»: ژول ورن-ترجمه: ابوالفضل طباطبایی-نشر ارغوان: 1376.
- 22- «از اسطوره تا تاریخ»: مهرداد بهار-نشر چشمه: 1384.
- 23- "قاب جادو (آسیبهای اینترنت و تلویزیون در غرب)": مجموعه مقالات (ترجمه)-زیر نظر داود رجبی نیا-مرکز پژوهشهای اسلامی صداوسیما (1389)
- 24- گیلان در عصر باستان: رضا دستیاران-نشر: فرهنگ ایلیا: 1385.

- 25- گلستان سعدی: انتشارات جاوید- از روی نسخه ی تصحیح شده ی فروغی.
- 26- بوستان سعدی: از روی نسخه ی تصحیح شده ی فروغی- ققنوس: 1373.
- 27- تعالیم کنفسیوس: ترجمه ی فریده مهدوی دامغانی- نشر تیر: 1387
- 28- تاریخ تمدن اسلام و عرب: گوستاو لوبن_ ترجمه ی سید محمد تقی فخر دایی گیلانی- دنیای کتاب (1386)
- 29- داستان هایی از زندگی امیر کبیر: محمود حکیمی- نشر فرهنگ اسلامی: زمستان 1365.
- 30- «دیدار با هم‌رزم ستارخان»: نصرت الله فتحی (آتش‌بک)- نشر یاران: 1388.
- 31- داستان سیاه‌کل: ناصر وحدتی- نشر نگاه- 1387
- 32- «سیاست در ایران»: جیمز آلن بیل- ترجمه: علی مرشدی زاد- نشر اختران: 1387.
- 33- «در همسایگی خرس: دیپلماسی و سیاست خارجی ایران از 3 شهریور 1320 تا 22 بهمن 1357»: احمد میر فندرسکی (در گفتگو با احمد احرار)- نشر پیکان: 1382.
- 34- در پیرامون خرد: احمد کسروی- شرکت چاپاک: 1347.
- 35- در پیرامون روان: احمد کسروی- نشر بامداد.
- 36- تهران قدیم: م. حسن بیگی- نشر ققنوس: 1385.
- 37- جو آن فالون: لی هنگ‌جی- نشر ابتکار دانش: 1385
- 38- «کشور وسط دنیا: رها ورد سفر به چین»: دکتر منصور ثروت- نشر امیرکبیر: 1380.
- 39- «زادگاه من»: علی شریعتی- انتشارات کویر.
- 40- «اسرائیل، عامل امپریالیزم»: جلال آل احمد- نشر کاروان.
- 41- درباره ی اسرائیل: پیر دیمرون؛ ترجمه: ناصر زر افشان- نشر ققنوس: 1352.
- 42- جهان پسا آمریکایی: فرید زکریا؛ ترجمه: احمد عزیزی- نشر هرمس: 1388.
- 43- «پرخاشگری انسان: فقر و جنایت در آمریکا»: د. شیخ‌وندی- نشر جاده: 1354.
- 44- «سیطره ی قدرت آمریکا»: نوآم چامسکی- ترجمه امیر مهدوی- نشر داستان: 1383.
- 45- کنترل رسانه ها: نوآم چامسکی؛ ترجمه: ضیا خسرو شاهی- انتشارات دُرسا: 1385.
- 46- «عملیات کنترل فکر: سیاست و تجاوز به فکر و مغز انسانها»: والتر باوارات؛ ترجمه: الف. کاف- نشر دادبه.
- 47- «آسیا در برابر غرب»: داریوش شایگان- نشر امیرکبیر: 1386.
- 48- موج سوم: الوین تافلر- ترجمه: شهیندخت خوارزمی- فرهنگ نشر نو: 1389.
- 49- تعلیم و تربیت در اسلام: مرتضی مطهری- نشر صدرا: زمستان 1376.
- 50- جامعه شناسی خودمانی: حسین نراقی- نشر اختران: تابستان 1388.
- 51- مردمان جهان: عبدالحسین سعیدیان: انتشارات علم و زندگی: 1363.
- نسخه ی اینترنتی: 524downloads.ir- تاریخ تمدن ویل دورانت؛ جلد اول: مشرق زمین، گهواره ی تمدن

- 53- لذات فلسفه: ویل دورانت-ترجمه: عباس زریاب خویی-نشر اندیشه: چاپ دوم.
- 54- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی: جیمز موریه-ترجمه ی میرزا حبیب اصفهانی-نشر نگاه: 1388.
- 55- یادنامه ی شونکین: جون ئیچپرو تانیزاکی؛ ترجمه: علی فردوسی- نشر چشمه: 1383.
- 56- الواح بابل: ادوارد شی پرا؛ ترجمه: علی اصغر حکمت-انتشارات علمی و فرهنگی: 1386.
- 57- چین و ژاپن: نیکوس کازانتزاکیس-ترجمه: محمد دهقانی-نشر آتیه: 1379.
- 58- فرزندگان خاک: مسعود علیا: نشر مدرسه: 1383.
- 59- روح ملّتها: آندره زیگفرد؛ ترجمه: احمد آرام-نشر فجر: 1354.
- 60- صوفیزم و تائوئیسم: تو شیپیکو ایزوتسو؛ ترجمه: محمد جواد گوهری نشر روزنه: 1385.
- 61- شرح و بررسی تطبیقی ایلید: گردآوری و ترجمه از محمد بقایی (ماکان)-نشر روزنه: 1382.
- 62- الکامل فی التّاریخ: ابن اثیر؛ ترجمه: سید حسین روحانی-نشر اساطیر: 1382.
- 63- «چین»: زهرا طاهری امین-دفتر مطالعات سیاسی وزارت امور خارجه: میترا معصومی.
- 64- در آینه ی شرق: اشیش ناندی (در گفتگو با رامین جهانگل)؛ ترجمه-ی خجسته کیا-نشر مرکز: 1384.
- 65- دجّال: فردریش نیچه: ترجمه ی عبدالعلی دستغیب-نشر آگاه.
- 66- "یادداشت‌های روزانه": لئو تروتسکی-ترجمه: هوشنگ وزیری-انتشارات خوارزمی: 1352.
- 67- «معماهای تاریخی: رازهای ناگشوده در تاریخ معاصر ایران»: محمود طلوعی-نشر علم: 1389.
- 68- «جهانی شدن فرهنگی: آزمونی برای تمدن ها»: ژرار لوکلر-ترجمه: سعید کامران-مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه: 1384.
- 69- «فلسفه ی تاریخ ابن خلدون»: محسن مهدی-ترجمه ی مجید مسعودی-بنگاه نشر و ترجمه ی کتاب: 1352.
- 70- تاریخ خزران": د.م. دانلپ-ترجمه ی محسن خادم-نشر ققنوس: 1382.
- 71- شرق نزدیک در تاریخ: فیلیپ خوری حتّی-ترجمه ی قمر آریان-بنگاه ترجمه و نشر کتاب: 1350.
- 72- "نظریه ی تاریخی": فوکوتساوا یوکیشی- ترجمه چنگیز پهلوان-نشر آبی: 1363.
- 73- "پایان امپراطوری": جورج اربان-ترجمه ی هرمز همایون پور- انتشارات علمی و فرهنگی (1373)
- 74- «جان آزاد»: رومن رولان-ترجمه ی علی اصغر خبره زاده-نشر اسرار دانش: 1382.
- 75- «تاریخ یک ارتداد: اسطوره های بنیانگذار سیاست اسرائیل»: روزه گارودی-ترجمه مجید شریف-ناشر: خدمات فرهنگی رسا (1377)
- 76- باستانشناسی آسیای مرکزی: گرگوار فرامکین-ترجمه ی صادق ملک شه میرزادی-مؤسسه ی چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه (1372).

